نشر قو

چاپ چهارم

قلندر و قلعه

داستانی براساس زندگی شیخ شهاب الدین سهروردی

نویسنده: سید یحیی یثربی



به نام خدا

یثربی، سیدیحیی
قلندر و قلعه/ سیدیحیی یثربی تهران: قو، ۱۳۸۵.
۱۶۰ ص.: مصور، جدول.
ISBN: 964-8228-89-2
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه: ص. ۱۵۷-۱۶۰.
۱. سرمقاله‌ها - نویسندگی. ۲. روزنامه‌نگاری - نویسندگی. الف. عنوان.
PN۴۷۸۴/ ۵ر۴س ۸۰۸/۰۲
کتابخانه ملی ایران ۴۷۴۹۹ - ۸۴م

قلندر و قلعه

براساس زندگی شیخ شهاب‌الدین سهروردی

دکتر سیدیحیی یثربی

قلندر و قلعه
دکتر سیدیحیی یثربی
طرح روی جلد: ساعد مشکی/ نوبت چاپ: چهارم ۱۳۸۵/ شمارگان ۳۰۰۰ نسخه/ چاپ: کاج/ صحافی: نمونه
شابک: ۸-۶۸-۶۴۱۲-۹۶۴ ■ ISBN: 964-6412-68-8
هرگونه استفاده و بهره‌برداری نوشتاری و تصویری از کتاب منوط به اجازه نویسنده است.
حق چاپ متعلق به نشر قو است.



نشر قو
تهران - خیابان سنایی - کوچه سوم/ شماره ۲۹/ واحد ۵
تلفن: ۸۸۸۴۵۱۶۴
تلفن مرکز پخش: ۸۸۸۹۹۶۸۰
پست الکترونیک: Ghoo@cacbook.com

به همسر و همسفر زندگیم خدیجه

و به یاد: سیندخت آسمان‌مان زهرا

گرچه این نوشته براساس آثار عربی و فارسی شیخ شهاب‌الدین سهروردی رقم خورد، اما به اقتضای طبیعت داستان، خیال هم مجالی داشت.

از یاری دوستان، بویژه آقای خسرو آقایاری به خاطر ویرایش این اثر و آقای نیک‌بخت مدیر محترم انتشارات قو صمیمانه سپاسگزارم.

یثربی

آن یکی بالم کو؟

ای عبور ظریف،
بال را معنی کن،
تا پر هوش من از حسادت بسوزد!

نگاهش را به دوردست آسمان دوخته بود. به شرقی‌ترین نقطهٔ آن. آسمان مبهم و رازآلود سر به دامن افق می‌سایید و تا بیکران، در آبی بی‌انتهای خویش می‌غنود.

چشم‌های خیره‌اش را به آسمان بالای سرش دوخته بود و عروسان چشمک‌زن این پهنهٔ لاجوردین را می‌نگریست. این تاق لاجوردین به نظرش چقدر بلند و دست‌نیافتنی می‌آمد! گویی که با گنجینه‌ای از رازهای ناگشوده‌اش بر جهانیان فخر می‌فروخت و بالا می‌نشست و هر لحظه دورتر و دورتر می‌شد.

باز هم سعی کرد که بپرد. از بامی به بام دیگر و خود را در آبی و هم آلود

آسمان غرق کند. تن به آغوش عریانیش بسپارد، با عروسان دلفریبش به نجوا بنشیند رازهای ناگفته را. آرام و سبک پرید، اما هنوز چیزی بالا نرفته، بر بامی فرو افتاد. خسته و عرق ریزان، از تقلایی که کرده بود.

سبک بود، مثل نسیم. مثل روح! احساس می‌کرد که می‌تواند تا اعماق لایتناهی آسمان صعود کند، شاداب و سبکسر. نسبتی داشت با آبی آسمان، با رازآلودگی و با شکوه بی‌پایان آن. شادان اوج می‌گرفت، می‌پرید، بالا می‌رفت، بالاتر! وای دریغ، که بر بامی دیگر فرو می‌غلطید. دوباره پیرمرد آسمانی را دید. پرشکوه، تاج بر سر، گل در بغل، خندان و دست‌افشان، بالی نورانی در دست. نشانش داد:

- مال توست، مال تو! با یک بال نمی‌توانی. به شانه‌هایت نگاه کن.

راست می‌گفت، یک بال بیش بر شانه نداشت. اندوه بر چهره‌اش دوید. پیرمرد دوباره با مهربانی گفت:

- این بال مال توست. به دنبال بالت بیا، بیا!

پیرمرد دور می‌شد، دور و دورتر و در اعماق آسمان ناپدید می‌گشت.

و او «فریاد می‌زد: «مال من است، مال من. بالم را بدهید، به خاطر خدا بالم را بدهید. با یک بال نمی‌توانم.

بر لبهٔ بام ایستاده بود و تلاش می‌کرد که به دنبال پیرمرد پرواز کند.

- مال من است، مال من! به خاطر خدا...

چشم‌هایش را گشود. نگاهش روی تیرهای چوبین سقف دو دو می‌زد. هنوز در هوس پرواز، نجوا می‌کرد. با صدای فریاد او مادر هراسان خود را به اتاق رساند. در با ناله‌ای گوشخراش روی پاشنه چرخید:

- چه شده مادر؟ چرا فریاد می‌زنی. باز کابوس دیده‌ای؟ نترس پسرم،

نترس من اینجا هستم.

به آغوشش کشید. تنش از عرق خیس شده بود. هنوز ملتهب بود، می‌لرزید. نگاهش را گاهی به مادر و گاهی به سقف می‌دوخت. مادر با نگرانی او را نوازش می‌کرد و عرق از تنش می‌زدود.

- پسرک من، دیگر نگران نباش، من با تو هستم. نترس حتماً خواب دیده‌ای، همه‌اش رؤیا بود. اگر می‌خواهی برایت آب بیاورم. شویش را صدا کرد:

- حبش، حبش، برخیز مردا کوزه‌ای آب بیاور. فرزندم هراسان است. عجله کن.

- چه شده زن؟ چرا این‌قدر نگرانی، چه اتفاقی افتاده؟

زن بی‌هیچ پاسخی با دستپاچگی کوزه را دمر کرد. آب زلال را قلپ، قلپ داخل جام ریخت. جام را به لب‌های خشکیده یحیی نزدیک کرد و با نوازش گفت:

- بنوش پسرم، بنوش تا آرام شوی.

چند جرعه از آب نوشید، آرامش یافته بود. با خجالت گفت:

- ببخش مادر، خوابت را حرام کردم. باز هم خواب دیده بودم. دیگر چیزی نیست، حالم خوب است.

پدر که هنوز با خواب هماغوش بود، به رختخواب در غلطید. اندکی بعد همه در خواب بودند، اما یحیی در پناه نور اندکی که از پنجره اتاق به درون می‌لغزید، به سقف نگاه می‌کرد. گوشه‌ای از آسمان را می‌شد از پنجره دید. آهسته به کنار پنجره رفت و به آسمان خیره شد.

□ □ □

نسیم ملایمی می‌وزید. آفتابِ کم جانِ پاییزی از بالای کوه‌هایی که مثل حصاری بلند دور تا دور شهر می‌دوید، آرام آرام خود را بر سینه دشت پهن می‌کرد. مقابل ایوان ایستاده بود. یک لنگه از موزه‌اش را به پا کرده بود، اما مادر دست‌بردار نبود. همچنان به اصرار لقمهٔ صبحگاه را در دهان او می‌گذاشت. و او لوحهٔ مشقش را در بغل می‌فشرد و برای این که زودتر از دست مادر خلاص شود، به سرعت لقمه‌ها را فرو می‌برد.

حبش که زیر شعاع لذت‌بخش آفتاب در کنار سفرهٔ صبحانه در ایوان یله رفته بود و به پیچ و تاب پسر و اصرار همسرش نگاه می‌کرد، با خنده گفت:

ــ رهایش کن زن. یحییٰ که دیگر بچه نیست، به اندازه‌ای که میل دارد می‌خورد. چرا این همه اصرار می‌کنی؟ مواظب باش خفه‌اش نکنی.

و زن با پرخاش می‌گفت:

- بچه نیست؟ مگر بچه‌ام ده سال بیشتر دارد؟ هر کسی که چند صباحی به مکتب رفت و درس خواند دیگر بچه نیست؟ این بچه از شوق درس و کتاب نه غذا می‌خورد و نه خواب دارد. اگر من به فکر او نباشم، چه کسی باید مواظبش باشد؟!

یحییٰ که برای لحظه‌ای از دست مادر خلاص شد، به سرعت به حیاط پرید، لنگه موزه‌اش را به دست گرفت و به میان حیاط دوید. پدر همچنان به کارهای او می‌خندید. تا خود را به درِ کوچه رساند. بین زمین و هوا لنگهٔ موزه را به پا کرد و خود را در کوچه انداخت.

پا به پای همسالانش در کوچه‌های خاکی می‌دوید. با هم مکتبی‌ها. سرازیری نزدیک به میدانگاه را پشت سر گذاشتند. مسجد قدیمی در

میدانگاه بود و مکتب‌خانه درست پشت مسجد قرار داشت.

شیخ عبدالرحمٰن مکتب‌دار در حیاط ایستاده بود. وقتی که بچه‌ها را دید که مثل گلهٔ آهوان می‌دوند، دست‌هایش را بلند کرد و فریاد زد:

ـ آرام، آرام چه خبر است؟ همهٔ آبادی را گرد و خاک گرفت. الآن خفه‌ام می‌کنید. آهای یحییٰ تو همان‌طور که در درس از بچه‌ها پیش هستی، در دویدن هم از همه جلوتری؟ مثل این‌که یادت رفته که تو دیگر برای خودت شیخی هستی؟ درست است که کودکی، اما در این پنج سال هر چه که من از دانش اندوخته بودم، همه را یاد گرفته‌ای. تو شیخ بچه‌ها هستی، باید مواظب رفتارت باشی!

یحیی با شرمندگی گفت:

ـ ببخشید استاد! این شوق به تحصیل و استفاده از درس شما است که ما را به دویدن واداشته نه بازی کودکی.

و استاد با خنده گفت:

ـ این حرف درباره تو درست است، اما دربارهٔ بقیه صدق نمی‌کند.

□ □ □

بچه‌ها دور تا دور اتاق نشسته بودند. پیرمرد مکتب‌دار میز کوچکی را در مقابل خود گذاشته بود و به دیوار تکیه داشت. بچه‌ها لوحه‌های چوبین خود را در دست داشتند و با دقت قلم را روی آن به رقص در می‌آوردند. چند نفری هم که مشقشان تمام شده بود، لوحه‌هایشان را شسته بودند و در سینهٔ آفتاب به دیوار تکیه داده بودند تا خشک شود.

یحیی کتاب را مقابل دیدگانش گشوده بود، اما نگاهش به نقطه‌ای خیره مانده بود. دقایقی طولانی بود که کتاب در دست، خیالش را دنبال می‌کرد و

این همه از چشم‌های تیزبین معلمِ پیر مخفی نبود.

پیرمرد که او را غرق در خیالات خود دید، چوب تعلیمش را بر روی میز کوفت و با صدای بلند گفت:

- یحییٰ حواست کجاست؟ به چه فکر می‌کنی، چرا به دَرْست مشغول نیستی؟

و یحییٰ مثل این‌که از دوردستِ خیال بازگشته است، یکه‌ای خورد و ناگهانی پرسید:

- آقا آدم چرا خواب می‌بیند؟

پیرمرد مکتب‌دار مثل این‌که آماده شنیدن سؤال او باشد، خونسرد گفت:

- خوب آدم وقتی که می‌خوابد، روحش آزاد می‌شود و به هر جا که خواست سر می‌زند.

یحییٰ بی‌اختیار گفت:

- آقا مدتی است که من هر شب یک خواب می‌بینم.

- یعنی چه، مگر دیگران هر شب چند خواب می‌بینند که تو یک خواب می‌بینی؟!

با این حرفِ معلم بچّه‌ها به خنده افتادند و وقتی که سگرمه‌های درهم پیرمرد را دیدند، خنده‌هایشان را فرو دادند. یحییٰ بدون ناراحتی دوباره گفت:

- آقا منظور من این نیست که هر شب فقط یک خواب می‌بینم و دو یا سه خواب نمی‌بینم!. نه! منظور من این نیست! من می‌خواهم بگویم که چندی پیش شبی در خواب دیدم که می‌خواهم پرواز کنم، بعد از آن هر

شب که می‌خوابم همان خواب را می‌بینم.

توجه همه جلب شده بود. بچه‌ها با کنجکاوی به صحبت‌های یحییٰ گوش می‌دادند.

ـ حالا درست شد، خُب بگو ببینم چطور پرواز می‌کنی؟

ـ آقا! پرواز نمی‌کنم، اما در خواب می‌بینم که بر بام خانه‌مان ایستاده‌ام و آسمان را نگاه می‌کنم. شکوه و عظمت آسمان وسوسه‌ام می‌کند. دلم می‌خواهد پرواز کنم، ناگهان می‌بینم که بالی بر شانهٔ راستم دارم. بال می‌زنم که پرواز کنم، اما نمی‌شود، برای این‌که با یک بال پرواز ممکن نیست. دلم لبریز از احساس نیاز می‌شود. نیاز به بالی دیگر تا بتوانم پرواز کنم. بی‌اختیار فریاد می‌زنم: «بال دیگرم کو؟! پیر مردی از دور به نقطه‌ای اشاره می‌کند که آنجاست!

مردی را می‌بینم در دوردست که بالی در دست دارد، عین بالی که بر شانهٔ من است. انگار لنگهٔ دیگر این بال است. به آن طرف می‌دوم، اما پیش از آن که به آنجا برسم، بیدار می‌شوم!

مکتب‌دار پیر که با دقت، به خواب او گوش می‌داد، با تعجّب ریش‌هایش را خاراند و گفت:

ـ خیر است انشاءالله؛ اما من چیزی نمی‌فهمم! فقط می‌دانم که خواب مهمی است.

بچه‌ها همه کتاب‌ها را بسته و غرق رؤیای شیرین یحییٰ شده بودند. معلم با جدّیت گفت:

ـ آهای، بس است دیگر! درستان را بخوانید.

با عجله کتاب‌ها را گشودند و هر کس به کار خود مشغول شد. معلم پیر

نیز مشغول خواندن قرآن شد.

یحییٰ مثل این‌که با تعریف کردن خوابش، آرام شده باشد، مشغول مطالعهٔ کتابش شد.

آفتاب وسط آسمان رسیده بود. ظهر نزدیک می‌شد. بچه‌ها باید برای ناهار به خانه‌هایشان می‌رفتند. همگی به استاد نگاه می‌کردند و منتظر اجازهٔ او بودند.

معلم سرش را که از روی قرآن بلند کرد، با تعجب پرسید:

- پس چرا بیکار نشسته‌اید؟ و بعد خودش جواب داد! ظهر شده است، خیلی خُب، به خانه‌هایتان بروید.

بچه‌ها مثل گله گرگ‌زده یک‌باره به حیاط ریختند و به طرف خانه‌هایشان دویدند. معلم با صدای بلند یحیی را صدا زد: «یحیی! بیا بیا اینجا!

یحیی به نزد استاد رفت. پیرمرد با محبت گفت:

- نهارت را که خوردی، پیش از آن‌که به مکتب بازگردی، برو به نزد خواجه عبید. بگو مرا فلانی فرستاده است. کتابی از من نزد اوست، اگر لازمش نداشت بگیر و بیاور. خواب خود را هم برای او تعریف کن. خواجه عبید در تعبیر خواب استاد است. ببین چگونه خوابت را تعبیر می‌کند!

□ □ □

بی‌قرارتر از هر روز دیگر بود. در پوستش نمی‌گنجید. ناآرام و بی‌قرار برای دیدن خواجه عبید لحظه‌شماری می‌کرد. خواجه عبید در تعبیر خواب او چه خواهد گفت؟

با عجله غذایش را خورد و به حیاط دوید.

ـ مادر من رفتم!

ـ کجا؟ چرا با این عجله، هنوز وقت داری!

ـ معلم گفته بروم به خانهٔ خواجه عبید و کتابش را از او بگیرم و ببرم. ممکن است دیر بشود. من رفتم خداحافظ.

و مادر که بیش از هر وقت دیگر از رفتار او اندیشناک بود، آرام گفت:

ـ برو به سلامت. خدا با تو!

خانه خواجه عبید بالای محله و در بلندترین نقطه آن قرار داشت. با باغچه‌ای که به طرف سراشیب دره‌ای که در پایین آن بود خیز برداشته بود و پرچین‌هایی از چوب و خار. درِ خانه باز بود. وارد صحن خانه شد. دخترکی جلو آمد و پرسید:

ـ چه کار داری؟ برای چه اینجا آمده‌ای؟

ـ با خواجه کار دارم. از مکتب‌خانه آمده‌ام که کتابی را بگیرم و با خود ببرم.

ـ با من بیا! خواجه اینجاست.

پیرمرد بر کنار سفره نشسته بود. کاسه‌ای چوبین پر از دوغ و نان تلیت شده در برابرش بود.

ـ سلام!

ـ علیک‌السلام.

ـ آقا پیغام داده، اگر آن کتاب را خوانده‌اید و دیگر لازم ندارید، من برایشان ببرم.

ـ آری دیگر لازم ندارم، می‌دهم تا با خود ببری. بیا از این طعام بخور!

ـ نه، من نهار خورده‌ام، اما اگر اجازه باشد، خوابی دیده‌ام، آقا گفته که با شما در میان بگذارم.

پیرمرد با دست اشاره کرد که بنشین. یحیئ کنار او نشست. پیرمرد که دندانی در دهان نداشت، نان را که در دوغ خیس خورده بود به زحمت فرو برد و در حالی که مشغول برداشتن لقمهٔ دیگر بود، گفت:

ـ خوب بگو ببینم، خوابت را تعریف کن!

ـ آقا! چندی پیش در خواب دیدم که بر پشت‌بام خانه‌مان هستم و آسمان را نگاه می‌کنم. دلم می‌خواست که پرواز کنم و تا دوردست‌ها بروم. بر شانهٔ راست خود بالی داشتم. بال می‌زدم، بال می‌زدم، اما هنوز از زمین جدا نشده، فرو می‌افتادم. با یک بال نمی‌شد. به دنبال بال دیگری بودم. بی‌اختیار فریاد می‌زدم: «بال دیگرم کو؟ دستی از دور به نقطه‌ای اشاره کرد. مردی را دیدم که بالی در دست دارد. انگار لنگه دیگر بال من است. به طرفش دویدم تا بال را بگیرم. اما پیش از آن که به او برسم، بیدار شدم.

با هیجان و شتابزده تعریف می‌کرد. از خجالت سرخ شده بود، کمی درنگ کرد و گفت:

ـ آقا، از آن پس همه شب همین خواب را می‌بینم. همین دیشب هم دیدم.

خواجه ساکت بود و سرش را به زیر انداخته بود. دخترک آمد و سفره را جمع کرد. از اتاق که می‌خواست خارج شود با ادب گفت:

ـ امری ندارید، چیزی لازم نیست؟

خواجه با دست اشاره کرد که نه. بعد از مدتی سرش را بلند کرد و به یحیئ نگاه کرد. پس از آن با لبخند محبت‌آمیزی گفت:

ـ پسرم! تو کتاب را بردار و برو!

کتابی را از جعبه‌ای که در دست راست او قرار داشت بیرون آورد و به یحییٰ سپرد.

ـ اما بعد از نماز عصر برگرد! کارت دارم.

یحییٰ کتاب را برداشت و مؤدب و آرام برگشت. هنوز از اتاق خارج نشده بود که خواجه صدایش زد. با خوشحالی برگشت، فکر کرد که شاید خواجه می‌خواهد درباره آن خواب عجیب چیزی به او بگوید.

خواجه دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

ـ بده، بده آن را تا در چیزی بپیچم. هوا ابریست. مبادا باران بگیرد و کتاب خراب شود.

با احترام، کتاب را به پیرمرد داد. خواجه با حوصله کتاب را در پارچه‌ای پیچید، گوشه‌های پارچه را به هم گره زد و به دست یحییٰ داد:

ـ حالا ببر، خوب شد. عجله کن تا باران نگرفته به مکتب برسی. اگر باران بگیرد کتاب خراب می‌شود. یادت باشد، عصر به نزد من بیایی. یحییٰ کتاب را گرفت و با سرعت به راه افتاد.

بچه‌ها در مکتب نشسته بودند و مشغول درس بودند، که یحیی رسید. سلام گفت و کتاب را به دست معلمش داد.

ـ بارک‌اللّٰه، آفرین! کتاب را آوردی، خوابت را هم گفتی؟

ـ بلی!

ـ چه گفت؟

ـ فرمود که برو و عصر بیا!

پیرمرد سری تکان داد و گفت:

- بسیار خوب، حتماً می‌خواهد بیشتر فکر کند، یا به کتابی نگاه کند. یادت باشد که حتماً عصر به نزد او بروی.

- چشم!

بچه‌ها مشغول درس بودند. معلم یک یک آنها را به پیش می‌خواند و درس جدیدی می‌داد.

یحییٰ کتاب به‌دست نزد استاد رفت و صفحهٔ دیگری از کیمیای سعادت را درس گرفت. بعد از این‌که همه بچه‌ها درسشان را گرفتند، معلم رو به یحییٰ کرد و گفت:

- درس حسن و مهرداد را هم تو بگو! اول هم به درس صبح آنها گوش بده.

به درس آن دو گوش داد. قرآن فرا می‌گرفتند. از سوره‌های کوچک.

درس صبح را خواندند و یحییٰ اشکالشان را رفع کرده و بعد به هر یک سوره دیگری درس داد.

کتاب خود را برداشت و مشغول خواندن شد. انگار معلم مکتب‌دار بیش از یحییٰ، دلواپس تعبیر خواب او بود. معلم نگاهی به او کرد و گفت:

- بسیار خوب برای تو بس است. برو به نزد خواجه عبید، ببین چه می‌گوید؟ یادت باشد بعد گفتهٔ او را برای من بگویی.

با خوشحالی به راه افتاد. اندکی بعد در خانه خواجه بود. خواجه گویی که انتظار او را می‌کشید. در حیاط خانه بر تخته سنگی نشسته بود. سلام کرد و پیرمرد با خوش‌رویی گفت:

- و علیک‌السلام، پسرم! کتاب را به عبدالرحمٰن تحویل دادی؟

ـ بلی! و اما خواب تو، خواب خوبی است! بشارتی است از پیشرفت تو! و اشارتی دارد به نقصانی که باید در تکمیل آن بکوشی. تو یک بال داری که شاید همین استعدادی است که خداوند به تو بخشیده است. یک بال موهبتی و غیر کسبی، اما بال دیگرت، یک بال کسبی است که باید خودت تلاش کنی و آن را به دست بیاوری. آن که بال دوم تو در دست او بوده، همان مرشد و معلم توست. باید به دنبال آن معلمی باشی که بتواند بال دومت را به تو ببخشد. این است تعبیر خواب تو. برو پسرم، برو موفق باشی!

داشت برمی‌گشت که خواجه به او اشاره کرد که نزدیکتر بیاید. نزدیک پیرمرد رفت. خواجه رویش را بوسید و گفت:

ـ برو در پناه خدا!

با خوشحالی برگشت. چند قدمی بیش در کوچه نرفته بود که دوباره خواجه او را خواند:

ـ بیا یحیی! بیا! چیز دیگری نیز باید به تو بگویم.

به سرعت بازگشت. شیخ را دید که به دنبال او تا کوچه آمده است. پیرمرد همان‌طور که در صورت او دقیق شده بود گفت:

ـ خوب گوش کن تا معنی این سخنم را نیز به درستی بدانی! شاید هم بال دوم تو، اشاره به معرفتی از نوع دیگر باشد، غیر از اینها که به درس می‌خوانی!

علم و دانش، بال پرواز بشرند. این علم‌های ظاهری یک بال‌اند و علومی هم هستند که محصول بصیرت باطنی‌اند. آنها هم، بال دیگر بشرند! این بود آنچه به نظرم آمد، و خدا بهتر می‌داند. خوش آمدی، سلام مرا به معلمت برسان!

هجـــرت

بوی هجرت می‌آید
بالش من پُرِ آواز پرِ چلچله‌هاست!

امام جماعت با گفتن سلام، نماز مغرب را به پایان رساند.

شـــبستان کـهنهٔ مسـجد بـا سـتون‌های سـنگی قـدیمی و تـاق بـلند گنبدی‌شکل، یادآور روزگار درازی بود که بر عمر مسجد رفته بود.

بین دو نماز، خواجه بوبکر از صف نمازگزاران برخاست و جلو آمد، رو به مردم نمازگزار کرد و گفت:

- برادران، حلالم کنید! فردا به طرف اصفهان خواهم رفت. دعایم کنید که سفر خوبی در پیش داشته باشم.

خواجه عبید، امام جماعت مسجد، از جای خود بلند شد و برای او دعا کرد و نمازگزاران آمین گفتند. نمازگزاران پراکـنده شـدند. در کـوچه، خواجه بوبکر با خواجه عبید به طرف خانه می‌رفتند. باد، خنکای مطبوعی

را در هوا می‌پراکند. نور نقره‌فام ماه روی کوچه‌ها ریخته بود. آسمان با ستارگان روشنش، آنقدر نزدیک بود که گویا دسترس‌ترین میوه‌ها ستارگان آسمانند! خواجه بوبکر خدمتکارش را صدا کرد و گفت:

ـ احمد! به خانه خواجه عبدالرحمٰن برو و بگو بعد از شام به خانهٔ ما بیاید.

ـ چشم خواجه اطاعت می‌کنم.

خواجه عبید کنجکاوانه پرسید:

– خواجه! با عبدالرحمٰن چه کاری داری؟ انشاءالله خیر است.

خواجه در حالی که می‌خندید گفت:

ـ بله، خیر است. می‌خواهم قبل از این که به سفر بروم، وصیت‌نامه‌ای بنویسم. می‌دانید که سفر است و هزار ماجرا! راه‌ها هم که امنیت ندارند. بهتر است حساب و کتابم را روشن کنم.

شیخ سری تکان داد و گفت:

ـ درست می‌گویی! انشاءالله که سفرت بی‌خطر باشد.

دو مرد یکدیگر را در آغوش کشیدند و با شادباشی از هم جدا شدند.

ساعتی از شب گذشته بود. عبدالرحمٰن، مکتب‌دار پیر در حالی که خودش را محکم در قبایش پیچیده بود، با کمر نیمه خمیده‌اش در پناه دیوارها آهسته آهسته به طرف خانه خواجه بوبکر می‌رفت. کاغذ لوله شده‌ای را در دست گرفته بود و قلم و دواتش را در لای شالش جا داده بود. دستش را به دیوارهای گلی می‌گرفت و آرام پیش می‌رفت. از پیچ کوچه که گذشت و به دو راهی رسید. سایه بلندبالایی را با خود همقدم دید. سرش را برگرداند، شناختش حبش‌بن امیرک بود. با خوشحالی گفت:

ـ سلام بر دوست خودم جناب حبش. خیر است انشاءالله کجا در این دل شب؟

حبش که حالا کاملاً شانه به شانه پیرمرد شده بود گفت:

ـ سلام شیخ! تو کجا می‌روی با این کمر خمیده؛مگر مجبور هستی این موقع شب از خانه بیرون بیایی؟ نمی‌ترسی رندان شبگرد دستارت را بربایند؟

پیرمرد در حالی که می‌خندید گفت:

ــ ای شبرو سرِ گردنه گیرا مگر این که تو دستار مرا برُبایی، وگرنه کس دیگری در این محل چنین جرأتی نداردا

حبش هم خنده‌اش را رها کرد تا سکوت دلگیر شب را بشکند.

پیرمرد کمرش را راست کرد و گفت:

ــ به خانه خواجه بوبکر می‌روم. به گمانم باز هم می‌خواهد وصیت‌نامه بنویسد.

حبش موذیانه گفت:

ــ خدا رحمت کند این خواجه بوبکر را که هر بار وصیتی می‌نویسد و سفره تو را رنگین می‌کند. راست بگو برای هر وصیّت‌نامه چقدر از او می‌گیری؟

و هر دو به شدت خندیدند. حبش در حالی که دست زیر شانه‌های پیرمرد انداخته بود گفت:

ــ اتفاقاً من هم به خانه خواجه بوبکر می‌روم. خوب همراهی پیدا کردی. هم تکیه‌ات را به او می‌دهی، هم جانت را حفظ می‌کند. خدا برایت رساندا دیگر چه می‌خواهی؟

صدای خنده‌های پیرمرد کم مانده بود، همه شهر را از خواب بیدار کند. همان‌طور که تکیه‌اش را به حبش داده بود پرسید:

ــ تو با خواجه بوبکر چه کار داری، نکند نقشه‌ای کشیده‌ای که خواجه را هم سرکیسه کنی؟

حبش نگاهش را در کوچه‌باغ‌ها دواند. سایه شغالی را کنار پرچین باغچهٔ همسایه دید که به سرعت در لابه‌لای درخت‌ها ناپدید شد. همان‌طور که تاریک و روشن کوچه را با دقت می‌کاوید گفت:

ـ یحییٰ خسته‌مان کرده است. دست‌بردار نیست. امانمان را بریده است. می‌دانی که! می‌روم با خواجه بوبکر صحبت کنم تا بلکه او را با خود به اصفهان ببرد. براستی عبدالرّحمن، خواب پرواز پسرم و تعبیر خواجه عبید، دو سال است که مرا آوارهٔ شهر و دیار کرده است. او را برای ادامهٔ تحصیل همراه مادرش به مراغه بردم پس از حدود یکسال و نیم، شهر ناامن شد و برگشتیم. گفتم دست برمی‌دارد؛ امّا چکنم که دست بردار نیست. حالا دیگر خودش می‌داند. من نمی‌توانم بیش از این آوارهٔ شهرها شوم. زندگیم از هم می‌پاشد. او را به خودش وا می‌گذارم و به خدایش می‌سپارم تا چه پیش آید.

عبدالرحمٰن در حالی که لحن صحبتش جدی شده بود گفت:

ـ کار خیلی خوبی می‌کنی! بگذارید برود و درس بخواند. حیف است این پسر در اینجا محبوس شود. اینجا کسی چیزی ندارد که به او بیاموزد. اگر به اصفهان روانه‌اش کنی، آینده‌ای به روشنایی آفتاب خواهد داشت. در سفر مراغه هم او از عالمان آن دیار بسیار چیزها آموخته است. به اصفهان برود، عالِم کاملی می‌شود انشاء الله.

مقابل در خانه خواجه بوبکر ایستاده بودند. حبش حلقه در را گرفت و محکم بر روی کوبه کوبید. صدایی از حیاط خانه بلند شد.

ـ شیخ عبدالرحمٰن شما هستید، خوش آمدید.

ـ بله احمد خودم هستم. زودتر در را باز کن که نای ایستادن ندارم.

احمد کلون پشت در را کشید. در ناله‌ای کرد و روی پاشنه چرخید. دو مرد پا به درون خانه گذاشتند. مقابل ایوان بلند خانه، خواجه روی تختی نشسته بود و چند نفر خدمتکار مشغول بستن بار و بُنه او بودند.

خواجه، حبش را که همراه عبدالرحمٰن دید با خنده گفت:

ـ به‌به چه میهمان مبارکی! آفرین بر شیخ عبدالرحمٰن که مصاحب خوش محضری را با خود به میهمانی ما آورده است. خوش آمدید.

خواجه میهمانانش را استقبال کرد. همانجا در ایوان روی تخت نشستند. خواجه سفارشاتش را می‌گفت و شیخ عبدالرحمٰن یک به یک آنها را می‌نوشت. وصیت‌نامه تمام شد. شیخ خط خوشی داشت. وصیت‌نامه را به خواجه بوبکر داد. خواجه مُهرش را بر پای وصیت‌نامه گذاشت و پس از آن وصیت‌نامه را به حبش داد و گفت:

ـ جناب حبش، شما هم به عنوان شاهد وصیت‌نامه را مُهر کنید.

حبش مهرش را در کنار مُهر خواجه بوبکر بر وصیت‌نامه نشاند و دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

ـ شاهد شدن خرج دارد خواجه! آیا خرجش را می‌پردازی؟

خواجه در حالی که ظرف آجیل را تعارف می‌کرد گفت:

ـ تو بی‌دلیل به سراغ ما نیامده‌ای حبش! حتماً باز هم چیزی در سر می‌پرورانی! راستش را بگو چه خبر است؟

ـ خبرا چه خبری؟ باز هم مرا دیدی و حرف تازه‌ای برایم درست کردی؟ خبری نیست. فقط آمده‌ام از تو خواهشی بکنم. می‌دانم تو که برای من مثل برادری مهربان هستی، حتماً خواسته‌ام را می‌پذیری.

خواجه در حالی که سرش را بالا و پایین می‌انداخت گفت:

ـ بله، بله می‌پذیرم. یعنی مجبور هستم که بپذیرم، و الاّ از دست ریشخند حبش، جانِ سالم به‌در نخواهم برد. حالا بگو بدانم چه شده است؟ از من چه می‌خواهی؟

حبش با لحنی جدی گفت:

ـ پسرم یحییٰ به سرش زده که برای تحصیل به شهر بزرگی برود. تصمیم دارم او را به اصفهان بفرستم، اما نمی‌توانم با هر کسی روانه‌اش کنم. دیروز شنیدم که شما عزم اصفهان دارید. با خود گفتم حتماً خواجه خواهش مرا می‌پذیرد. اگر برایت ممکن است او را هم با خود به اصفهان ببر. چند دیناری برای خورد و خوراکش آماده کرده‌ام. استر خوبی هم برای راهش تهیه کرده‌ام که سوار شود و همراه شما شود. اگر می‌توانید در اصفهان او را به آدم مطمئنی از دوستانتان بسپارید تا مواظبش باشد.

خواجه با خوشرویی گفت:

ـ تعریف یحییٰ را زیاد شنیده‌ام. بچه باهوشی است. من هم با این فکر موافقم. من او را با خودم به اصفهان می‌برم، خیالت راحت باشد. در اصفهان آنقدر دوست دارم که از او مراقبت کنند. به خانه برو و او را آماده کن. فردا بعد از نماز صبح حرکت می‌کنیم.

در خانه، یحییٰ با بی‌صبری انتظار می‌کشید. حبش وارد اتاق که شد همسرش با نگرانی پرسید:

PersianPDF.com

- چه شد؟ خواجه بوبکر چه گفت؟

مرد رو به یحییٰ کرد و گفت:

- فردا صبحِ زود، پس از نماز باید حرکت کنی! حالا برو استراحت کن تا صبح سر حال باشی. مادرت اسباب‌هایت را آماده می‌کند.

مادر سعی کرد چشم‌هایش به چشم یحییٰ نیفتد. آرام گریه می‌کرد.

مادر تا صبح بارها و بارها لوازم شخصی یحییٰ را بویید و بوسید و بر چشم گذاشت تا صبح به هر ترتیب که بود بار و بُنه‌اش را آماده کرد. سه پیراهن، ۵ جفت جوراب و کمی خوراکی، همهٔ اثاثیهٔ یحییٰ بود.

صدای مؤذن که بلند شد. مادرش رفت که یحییٰ را بیدار کند، اما او در اتاق قدم می‌زد. مادر با نگرانی گفت:

- پسرم نخوابیدی؟

- چرا خوابیدم. واو در حالی‌که کتاب‌ها و دفترهایش را جمع می‌کرد، زیرلب زمزمه می‌کرد که:

«بالش من پر آواز پر چلچله‌ها
و تـرنگا تـرنگ زنگ کـاروان
است. و تو نمی‌دانی که صبح سفر
چه صفایی دارد!

از پرواز تا غربت

هر کجا هستم، باشم
آسمان مال من است
پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است
چه اهمیت دارد
گاه اگر می‌رویند
قارچ‌های غربت

سایه تاقی بلند سرسرا بر سرش افتاد. بوی معطر ادویه که باگرد و غبار همیشگی بازار قاطی شده بود، در مشامش ریخت. برعکس نوجوانان هم‌سن و سالش صدای منظم پتک قلمکاران و خرت خرت اره‌ها و بوی گلاب، توجّهش را جلب نمی‌کرد. فریضه عصر را به‌جا آورده بود و به دکان خواجه مختار می‌رفت.

به چهار سوق رسید.

ـ آهای مگه نگفتم اون عدلِ نـخُود را از در اُرسـی بـردار؟... خـوب! حاجی‌آقا شما چی‌چی می‌خواستین؟

صدای خواجه و غلامش همیشه بلند بود. وارد چهار سوق شد و پایش را از هشتی اُرسی تو گذاشت:

ـ السلام‌علیکم

ـ السلام‌علکیم و رحمةاللّه بفرمایید چه عجب! مرد بزرگ!... بیا، بـیا بنشین!

اُرسی‌هایش را با طمأنینه‌ای خـاص درآورد و آرام در کـنار خـواجـه نشست.

ـ خُب یحییٰ جان! چه عجب سراغ ما آمدی؟!

ـ می‌خواستم جویای حالتان شوم و از خواجه بوبکر سراغی بگیرم!

ـ خوب وقتی آمدی. خواجه بوبکر تا ساعتی دیگر به اینجا می‌آید.

هنوز صحبت خواجه تمام نشده بود که بوبکر وارد شد.

خواجه بوبکر پس از حال و احوالی با خواجه مختار، دستی بر سـر یحییٰ کشید و گفت:

ـ هم‌ولایتی ما چه‌طور است؟!

و یحییٰ سر به زیر انداخت و گفت:

ـ شکرا!

خواجه همیانی از گریبانش درآورد و به خواجه مختار داد و گفت:

ـ این قیمت استر است، بگذار روی خرجی یحییٰ! من به یاری خدا فردا بازمی‌گردم. این امانت سهرورد را به تو می‌سپارم. جان تـو و جـان یحییٰ!

و رو به یحییٰ کرد:

ـ پسرم! هنوز دیر نشده تا فردا فرصت هست. هنوز می‌توانیم پول طرف را بدهیم و قاطر را پس بگیریم و بازگردیم. تا فردا خوب فکرهایت را بکن.

و خواجه مختار ادامه داد:

ـ راست می‌گوید. خوب تأمل کن که اگر بعداً پشیمان شوی، کسی نیست تو را به سهرورد ببرد. خواجه فردا می‌رود، خود دانی!...

گونه‌هایش سرخ شد و لبخندی بر لبانش نشست. سر به زیر افکند و گفت:

ـ من با اراده خود آمده‌ام و به یاری خدا می‌مانم. راهی که پیش رو دارم... و سکوت کرد.

بوبکر برخاست و رویش را بوسید و گفت:

ـ برو! برو، به کارت برس! من تا مغرب اینجا هستم. دست‌خطی بنویس تا فردا ببرم!

یحییٰ بدرودشان گفت و خارج شد.

بوبکر رو به مختار کرد و گفت:

ـ پیشتر از سنش می‌دود! بیشتر علمای شهرمان در برابرش زانو می‌زنند!

کمی به مغرب مانده یحییٰ شتابان به حجره بازگشت. شاد بود و چیزی را در دستمال پیچیده بود. سلام کرد و آرام لبخندی زد و گفت:

ـ خواجه! این نامه را به پدرم نوشته‌ام.

دستمال را پیش آورد.

- و این سوغات را نیز به ایشان بدهید. از تمام زحماتتان سپاسگزارم! خداوند نگهدارتان!

بوبکر که هنوز دستمال و دست‌خط را در دست داشت روی کُرسیچه کنار در نشست و چشم‌هایش را به بدرقه قدم‌های آرام یحییٰ فرستاد و گفت:

- هنوز تصور جوانی با این همه خصایل برایم مشکل است!...

دیدی که خوابم درست بود!

دم غروب، میان حضور خسته اشیاء
نگاه منتظری حجم وقت را می‌دید.

ـ خواب دیدم دسته‌ای کبوتر از طرف قبله می‌آمدند! من ایستاده بودم و نگاهشان می‌کردم. اوجی گرفتند، چرخی زدند و گوشه بام ما نشستند!

ـ خیر است انشاءاللّه

حبش که از اضطراب همسرش بیدار شده بود، چشم‌هایش را بر هم گذاشت. مدتی بود که بی‌تابی مادر یحییٰ از حد گذشته بود. تا صبح نمی‌خوابید و مدام خواب‌های پریشان می‌دید و هر بار تعبیر تازه‌ای برای سرنوشت یحییٰ می‌کرد. حبش مستأصل و نگران، تنها نگاه می‌کرد و کاری از دستش برنمی‌آمد.

صبح، مادر یحییٰ باز هم خوابش را تکرار کرد و تعبیرش را پرسید. حبش می‌دانست که کبوتر پیک است و خواب همسرش نشانه آن است که

کاروان خواجه بوبکر فقط نامه‌ای از فرزندش می‌آورد، اما جرأت گفتنش را به همسرش نداشت. سر سفره صبحانه، حبش لحظه‌ای از فکر خواب همسرش فارغ نبود. کاسه شیر در دست، خیره به نقش و نگار سفره نگاه می‌کرد و هر ازگاهی کمی شیر را مزمزه می‌کرد.

- همه‌اش به خواب تو می‌اندیشم! مطمئنم خبر خوشی در راه است.

همسرش با ناباوری سری تکان داد. می‌دانست که برای دل او این حرف را می‌زند.

هنوز به خواب فکر می‌کردند که خدمتکار وارد شد:

- آقای من، کنار چشمه شنیدم که کاروان خواجه بوبکر برگشته است. دیشب دیر وقت به سهرورد رسیده‌اند.

هنوز چشم‌های حبش بر دهان غلامش کاووس مانده بود که صدای فریاد مادر یحیی بلند شد.

- پس پسرم کجاست؟ مگر نمی‌گفتی که تاب غربت نمی‌آورد و باز می‌گردد؟ اگر بازگشته بود، شب به خانه می‌آمد.

حبش برخاست. بی‌اختیار به حیاط رفت و به اتاق بازگشت. چیزی برای گفتن نداشت. آرام کنار زن نشست.

- حالا که طوری نشده. اینقدر بی‌تابی نکن تا ساعتی دیگر همه چیز معلوم می‌شود. اگر بخواهی با هم به سرای خواجه بوبکر می‌رویم و حال فرزندمان را جویا می‌شویم.

زن ساکت، اشکش را با گوشه چارقدش پاک کرد.

- نه، تو برو. همین حالا!

حبش ناچار راهی شد. می‌ترسید برای رفتن زود باشد و آنها هنوز از

خواب برنخاسته باشند. از دور غلام خواجه بوبکر را دید که سرسرا را می‌روبد.

- خواجه بوبکر برخاسته یا هنوز خفته است؟

- خیر، خواجه مدتی است بیدار شده و اینک در حیاط پشتی، بار بازرگانی را باز می‌کند.

- بگو حبش بر در خانه است و می‌خواهد شما را ببیند.

غلام رفت و بلافاصله برگشت و خواجه را به داخل خانه هدایت کرد. از حیاط جلوی خانه گذشتند. دالانی را دور زدند و وارد حیاط پشتی شدند. خواجه بوبکر به استقبال آمد و او را گرم در آغوش کشید.

- خوب، خوب. فرزندت یحییٰ سبب خیر شد که صبح به این زودی به دیدار ما آمدی؟ چه شده مزاح نمی‌کنی؟ دوری فرزند سخت است، هان؟

و حبش مستأصل گفت:

- شرمنده‌ام! مادرش بیش از این تحمل نداشت.

- می‌دانم، می‌دانم. من شرمنده‌ام که زودتر خبر یحییٰ را به شما نرساندم. مانده بودم تا کمی کارها را روبه‌راه کنم و الاّ خودم خدمت می‌رسیدم. امانتی یحیی را همین جا گذاشته‌ام.

آنگاه از گوشهٔ ایوان دستمال و کاغذی را برداشته، در دست‌های حبش گذاشت. حبش سپاس فراوان گفت و شتابان به خانه بازگشت.

همسرش دم در انتظارش را می‌کشید.

- نگفتم خوابت خیر است. این هم نامه و دستمال پسرت!

مادر یحییٰ دستمال را بویید و بوسید و سپس روی چشم‌هایش گذاشت.

- زود باش. نامه‌اش را بلند بخوان!

ـ چشم! بمان تا کمی آرام بگیرم. تمام راه را از خانه خواجه تا اینجا دویده‌ام.

حبش نامه را باز کرد. ابتدای نامه چیزی جز سلامتی و روبه‌راهی کارها نبود و تا آخر سخن از درس و استاد و حجره بود. انگار یحییٰ دنیای دیگری جز درس و بحث نمی‌شناخت. نامه تمام شد و با قطع شدن صدای حبش، هق‌هق گریه مادر یحییٰ شنیده شد.

ـ دیگر گریه‌ات برای چیست؟ می‌بینی که فرزندمان صحیح و سالم است و در آنجا هم به خاطر هوش و سوادش درخشیده است. ناشکری است اگر برای دوری چنین فرزندی بی‌قراری کنیم و مانع پیشرفتش باشیم. به خدا توکل کن! من می‌دانم یحییٰ به زودی باز می‌گردد. اما آن‌گونه که خودش می‌خواهد.

مادر یحییٰ دستمال فرستاده او را در مشتش فشرد. چیزی درونش بود. دستمال را گشود. آینه کوچکی با قاب قلم‌زنی شده در داخل آن بود. آن را بوسید و رو به حبش کرد و گفت:

ـ باشد. حال که او این‌طور می‌خواهد، من هم صبر می‌کنم. این آینه را نگاه می‌دارم تا خودش بازگردد. دامادش می‌کنم و این را به عروسم می‌دهم.

بغض گلوی حبش را می‌فشرد. بیش از دلتنگی خودش، بی‌قراری همسرش آزارش می‌داد. کاش می‌توانست برای شادی خاطرش کاری بکند. دستش را بالا آورد و دزدانه اشکی را که به گونه‌اش لغزیده بود، پاک کرد.

ـ صبر می‌کنیم. توکل به خدا.

جمعه در مکتب

اتاق، خلوت پاکی است

برای فکر، چه ابعاد ساده‌ای دارد!

خیال خواب ندارم.

صبح جمعه بود. کسی در حیاط مدرسه دیده نمی‌شد. مدرسه خلوت بود. محمود کاشی به سراغ یحییٰ آمده بود تا با هم در شهر دوری بزنند. اما یحییٰ در حجره نبود. از شبستان مسجد صدایی به گوش می‌رسید. وارد شد. او را دید که با داوود در حال بحث و درس هستند. سلام کرد و با تعجب به یحییٰ گفت:

ـ چه می‌کنی؟ مگر جمعه نیست؟

ـ چرا جمعه است. ولی دیشب با داوود قرار گذاشتیم که روزهای جمعه درسی را با هم بخوانیم و اشکالاتمان را از استادانمان بپرسیم. داوود قسمتی از مقالات ابوالحسن اشعری را از دایی‌اش به امانت گرفته که

با هم بخوانیم. الکامل مبرّد را هم نزد قاضی عبدالمجید می‌خوانیم. البته همه کتاب را نداریم. چند صفحه‌ای را من با خودم از سهرورد آورده‌ام.

ـ جمعه روز استراحت است. جمعه را استراحت کن، قرآن بخوان، شستشو، گردش!

ـ من خانه و خانواده‌ام را برای استراحت و گردش ترک نکرده‌ام. فرصت از دست می‌رود. عمر کم است و معارف بسیار! نباید فرصت را از دست داد.

ـ حق با تو است. راستی می‌خواهی با هم نزد ظهیرالدین فارسی استاد بزرگ شهر برویم و خواهش کنیم که به ما درس منطق بدهد. او در این میدان قهرمان کم‌نظیری است.

ـ موافقم. من کمی درباره منطق خوانده‌ام، اما همه‌اش پراکنده و شفاهی است. استادم خواجه عبدالرحمٰن بود، اما او بیشتر ادیب و فقیه بود. ظاهراً از منطق و فلسفه چیز زیادی نمی‌دانست. او می‌گفت: چون غزالی فلسفه را تحریم کرد، دیگر به درس منطق نرفتیم.

ـ آری اینجا هم منطق و فلسفه متهم‌اند، اما اخیراً گفته‌اند که ظهیرالدین مجاز است برای افراد صالح و مستعد و با ایمان منطق تدریس کند، اما اجازه ترویج آنها را نمی‌دهند.

ـ اما من با نظر غزالی موافق نیستم!

ـ چرا؟

ـ برای این‌که آنچه در شریعت آمده و علمای گذشته گفته‌اند، معارف موجود ما است که بدون تلاش و کوشش جدید در اختیار ما قرار گرفته است. پس وظیفه ما و آیندگان در خدمت به معارف بشر چیست؟ اگر

حوزه علوم عقلی را یک حوزه ممنوع و تحریم شده اعلام کنند، کار همه دانشمندان، جز حمل اسفار پیشینیان چه خواهد بود؟!

محمود با عجله گفت:

ـ یحییٰ من می‌روم، تو به کارت برس!

ـ به سلامت.

ـ نماز جمعه همدیگر را می‌بینیم. نهار را باهم بخوریم. تهیه‌اش با من.

ـ اما من روزه دارم. نذر کرده بودم که اگر صحیح و سالم به اصفهان برسم، تا رمضان آینده هر جمعه روزه باشم.

محمود رفت و یحییٰ با داوود مشغول قرائت و صحبت شدند. به اندازه چهار سبق خواندند، با اشکالی روبه‌رو نشدند. ظهر نزدیک شده بود. داوود گفت:

ـ امروز کافی است. بقیه باشد جمعه آینده.

سرشار از غرور و لذت اطمینان به نفس بیرون آمدند که برای نماز آماده شوند. داوود رفت تا به خانه سری بزند. چیزی از رفتن داوود نگذشته بود که محمود آمد. مثل این‌که دلش برای دوست جدیدش تنگ شده بود.

ـ سلام، کارتان کی تمام شد؟

ـ الان، داوود به خانه رفت.

ـ چیزی هم خواندید؟

ـ آری، حدود چهار سبق.

ـ به اشکالی هم برخوردید؟

ـ نه!

ـ خیلی خوب است. شما هر دو زرنگ و باسوادید. ماشاءاللّه. راستی

یحییٰ فهمیدی که پیش از ظهر چرا من با عجله از شما جدا شدم؟

ـ نه! شاید کاری داشتی و جایی می‌رفتی!

ـ نه! فقط برای این بود که تو حرف نزنی.

ـ چرا؟

ـ برای این‌که داشتی حرف‌های خطرناکی می‌زدی. این حرف‌ها سر آدم را به باد می‌دهد.

ـ نمی‌فهمم! یعنی چه؟ مگر چه گفتم؟

ـ ببین یحییٰ! من و تو هر دو در این شهر غریبیم و بی‌پناه. باید مواظب خودمان باشیم. یکی دو ماه پیش یک طلبه جوان هم‌سن و سال خودمان از استادش پرسیده بود که: آیا او هم می‌تواند فقیهی باشد در ردیف امام شافعی و حضرت بوحنیفه؟ استاد با پرخاش گفته بود: نه! و او زیر لب گفته بود، خوش به حال امام شافعی که هیچ‌کس به او نمی‌رسد. به خاطر همین دو کلمه، او را از مدرسه بیرون کردند. می‌گفتند او اغوا شده شیطان است و در آینده برای اسلام خطرناک خواهد بود. دیگر به او اجازه ادامه تحصیل ندادند.

ـ اما من که حرف بدی نزدم، مگر چه گفتم؟

ـ یادت نیست؟

ـ آنچه را که گفتم یادم هست، اما خطرناک بودنش را نمی‌فهمم!

ـ مگر تو نگفتی که آنچه در شریعت آمده و علمای پیشین گفته‌اند، سنت موروث است که ما به دست آورده‌ایم. پس سهم خودمان در این میان چیست؟ مگر نگفتی که اگر درِ حوزه فعالیت‌های عقلی را ببندند و به نقل اکتفا کنند، کار ما جز حمل اسفار چه خواهد بود؟

ـ بله! اما اینها که خطرناک نیستند. کجای این حرف‌ها خطرناک است؟!

ـ یحیی چرا متوجه نیستی؟ در این سخن تو هیچ‌چیز دیگری که نباشد، گستاخی در برابر علما هست. تو علمای دین را حامل اسفار می‌دانی! هیچ می‌دانی چه می‌گویی؟ این تعبیر قرآن درباره علمای یهود است. قرآن به خاطر عمل نکردن به تورات آنها را به خری تشبیه کرده که بارش کتاب است. تو با این تعبیر به علمای دین اهانت می‌کنی، این‌طور نیست؟

ـ نه! من اهانت نمی‌کنم. من نمی‌گویم که آنان چنین‌اند. می‌گویم اگر چنین باشد که نگذارند کسی درس بخواند و فکر جدید داشته باشد، چنان می‌شود که گفتم.

ـ خُب اینها همین را هم برنمی‌تابند و می‌گویند که کودکی به ما می‌گوید که شما نمی‌دانید و من می‌دانم.

ـ خُب اگر بگویم آنها در موردی خاص به اندازه من نمی‌دانند، مگر کفر است؟

ـ نه این حرف خودش کفر نیست، ولی به کفر می‌انجامد.

ـ یعنی چه؟

ـ یعنی این‌که آنها می‌گویند اگر امروز کسی به ما گستاخی کند، ممکن است فردا در برابر پیغمبر و خدا هم گستاخ شود.

ـ خُب اینها از امروزش می‌ترسند یا از فردایش؟

ـ حتماً از فردایش!

ـ ولی به نظر من بیشتر نگران امروز هستند. یعنی بیشتر سنگ خودشان را به سینه می‌زنند نه خدا و پیغمبر را. اما از راهنمایی تو

سپاسگزارم. فضولی فایده‌ای ندارد. من چه‌کار به اینها دارم. آمده‌ام که چند کلمه‌ای یاد بگیرم. از راهنمایی‌ات ممنون هستم.

صدای اذانی که از مأذنه مسجد پخش می‌شد، گفتگوی آن دو را پایان بخشید. چند کبوتر دور گلدسته مسجد می‌چرخیدند. کبوتری سفید پشتک می‌زد و با سر به طرف زمین می‌آمد و دوباره اوج می‌گرفت. یحیی آهسته و با خضوع می‌خواند:

ـ اللهم رب هٰذه‌الدّعوة‌التامّة و الصّلوة‌القائمه...

دیگر نمی‌پرسم!

هر کسی عربده‌ای؛

این‌که مبین!

آن‌که مپرس!

ظهیرالدین فارسی مردی درشت‌اندام بود. با هیبتی بسیار عالمانه! حوزه درس او بسیار پر رونق بود. ظهیر، یحییٰ و دوستش را به شاگردی پذیرفت. اما به آن دو گفت:

ـ درس منطق از دو ماه پیش آغاز شده و تا سه ماه دیگر تمام می‌شود. با پرسش‌هایی که کردم شما را نیک آزمودم. هر دو به حمداللّه جوانانی مهذب و خداترس هستید. حال می‌توانید از همین‌جا که هستیم درس را شروع کنید، اما اگر صبر کنید و سه ماه بعد، دوباره از همان آغاز شروع کنیم، بهتر خواهد بود.

یحییٰ در برابر اظهار لطف استاد گفت:

ـ امر، امر شماست. ما اطاعت می‌کنیم.

ـ بله! من صلاح را در این می‌بینم که سه ماه دیگر صبر کنید و درس را از همان آغاز شروع کنیم، اما شما در این مدت باید دو کار بکنید. یکی این‌که در درس تفسیری که از روز شنبه خواهم گفت شرکت کنید، دیگر این‌که نسخه‌ای از کتاب «البصائر سهلان ساوی را دارم. این کتاب غیر از نسخه‌ای است که از روی آن تدریس می‌کنم. کمی آشفته و بدخط ... است. آن را به شما می‌دهم، در این فرصتی که دارید برای خودتان نسخه‌برداری کنید. اگر بعضی از کلمات را نتوانستید بخوانید، جایش را خالی بگذارید و نگران نباشید. هنگام درس نسخه خود را تکمیل می‌کنید. من باید بروم، کار دارم. شما هم بروید. فردا کمی زودتر به خانه بیایید که آن نسخه را به شما بدهم.

یحییٰ و داوود به راه افتادند. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. چه غروری بالاتر از این‌که نوجوانی غریب در شهری بزرگ بتواند به مجلس درس استاد نامداری چون ظهیرالدین فارسی راه پیدا کند.

بعد از این‌که از داوود جدا شد، سری به حجره خواجه مختار زد. مقداری کاغذ تهیه کرد و باخبر شد که خواجه بوبکر سهروردی تا چند وقت دیگر به اصفهان می‌آید. از شنیدن این خبر خوشحال شد.

هوای پاییزی کمی گزنده و سرد شده بود. در حیاط مسجد دوستانش از زغال و وسایل زمستانی صحبت می‌کردند. کرسی کوچک، منقل و بیست من زغال! یحییٰ نیز به فکر زمستان افتاد.

درس ظهیر درس ساده‌ای نبود. طلاب زیادی در این درس شرکت می‌کردند. در شبستان مسجد گوش تا گوش، طالبان علم نشسته بودند. به

سختی در بین جمعیت جایی برای نشستن پیدا کرد. ظهیرالدین فـارسی استادی زبردست بود که در تحلیل نکات غامض و شرح مطالب دشوار، بسیار توانا بود. از تفسیر بسم‌اللّه شروع کرد. در متعلق بای بسم‌اللّـه کـه حرف جر است، چند قول را نقل کرد و وارد تفسیر الله و رحمٰن و رحیم شد و گفت:

ـ رحمت عام است و به این دنیا مربوط است و شامل مؤمن و کافر هر دو می‌شود. اما رحیم خاص مؤمنان است در روز جزا!

یحییٰ با اشاره دست، اجازه خواست. ظهیر گفت:

ـ بگو!

ـ مولای من، رحمتی که در صفت الرحمٰن است، قوی‌تر است یـا رحمت الرحیم؟

ظهیرالدین مثل کسی که برای اولین بار با چنین سؤالی روبه‌رو شـده باشد، کمی درنگ کرد، اما چیزی به نظرش نیامد. برای همین هم به قیاس متوسل شد و بر پایه معنی عام و خاص گفت:

ـ البته رحمت الرحمٰن قوی‌تر است، چون عام است.

ـ اگر چنین باشد باید رحمت الرحمٰن بتواند رحمت الرحیم را هم عام کند؟

ـ یعنی چه؟ من که چیزی نفهمیدم. فکر هم نمی‌کنم کسی چیزی بفهمد! می‌توانی کمی روشن‌تر سؤال کنی؟

ـ آقای من وقت شما حیف است، مزاحم نمی‌شوم.

ـ نه، بگو! بگو ببینم چه می‌گویی؟

ـ سرور من، رحمت الرحمٰن عام است، یعنی چه؟

ـ خُب معلوم است! یعنی این‌که خداوند در این دنیا به مؤمن و کافر به هر دو روزی می‌دهد. از قضا به کافران بیشتر هم نـدهد، کـمتر نـمی‌دهد! (تبسم استاد و خندهٔ شاگردان!)

ـ سرور من، آیا نان و جامه ارجمندتر است یا ادراک و معرفت و الهام و هدایت؟

ـ البته معرفت و هدایت ارجمندتر از نان و جامه‌اند. هیچ‌کس ثروت را اگرچه خیلی زیاد هم باشد، بر داشتن چشم و گوش و عقل و هوش ترجیح نمی‌دهد.

ـ با این حساب رحمت رحمان که عام است باید همه انسان‌ها از جمله کافران را از روزی الهام و هدایت و ادراک و معرفت نیز محروم نسازد.

ـ البته، البته!

ـ خُب اگر آنها هم از نعمت معرفت و هدایت بهره‌مند شوند، سعادت آخرت را هم به دست می‌آورند و در نتیجه رحمت رحیم هم شامل حال همگان می‌شود.

ـ یعنی شما می‌گویید، هـمه نـجات پـیدا مـی‌کنند و کسـی بـه دوزخ نمی‌رود؟!

یحییٰ دید که استاد به تدریج خشمگین می‌شود. برای همین دیگر به بحث ادامه نداد و با زیرکی گفت:

ـ مولای من، اگر می‌دانستم که سؤال نمی‌کردم. می‌خواهم نظر شما را بدانم و مطلب را بفهمم.

ـ خُب بگذریم. بهتر است وقت را از دست ندهیم. سعی کنید اشکالات شما مربوط به درس باشد و اگر خارج از موضوع درس بود، پایان درس در

میان بگذارید.

درس که به پایان رسید، استاد یکی از شاگردان قدیمی‌اش به نام شیخ احمد را صدا زد و به او گفت:

- من عجله دارم. باید زودتر بروم. این پسر، یحییٰ شاگرد با استعدادی است. تو با او صحبت کن و ببین اشکالش چیست. سعی کن تا مطلب را خوب به او بفهمانی.

این را گفت و حرکت کرد.

شیخ احمد که شاگرد قدیمی ظهیرالدین بود و بیش از ده سال بود که نزد او درس می‌خواند، دست یحییٰ را گرفت و در حالی که از شبستان مسجد بیرون می‌رفتند، گفت:

- چند دقیقه‌ای را در حجره من بنشینیم و دربارهٔ همین موضوع بحث کنیم.

یحییٰ که او را از نظر سن و سابقه جلوتر از خود می‌دید، با احترام گفت:

- اگر این محبت و بزرگواری را در حق من بکنید، سپاسگزار خواهم شد.

شیخ احمد تا آن روز یحییٰ را ندیده بود. تا به حجره برسند، چیزهایی را از او پرسید! مثلاً این‌که اهل کجاست؟ کی آمده؟ کجا سکونت دارد و چه کسی خرج او را می‌دهد؟

حجره تنگ و تاریکی بود. فرشی از حصیر، مقداری ظرف و چند کتاب، تمام لوازم حجره بود. روی حصیر کف اتاق که نشستند شیخ احمد گفت:

- ببین یحییٰ! من نمی‌خواهم با تو بحث کنم. چون جواب سؤال تو را نمی‌دانم. اصلاً متوجه سؤالت نشدم. اما آقا که جوابت را نداد، نه این‌که نمی‌توانست، بلکه فکر می‌کنم از سؤال تو بدش آمد. یحییٰ تو باید بدانی که سؤال کردن خطرناک است، تا می‌توانی گوش بده، حرف نزن! اگر می‌بینی که من نزد ایشان حرمتی دارم، بیشتر به خاطر این است که تاکنون حتیٰ یک سؤال هم نپرسیده‌ام. فقط گوش داده‌ام و بلی گفته‌ام.

یحییٰ با تأمل گفت:

- اگر سرور ما بپرسد که جواب سؤالت را گرفتی یا نه، چه بگویم؟

- او نمی‌پرسد. هیچ‌وقت سر به سر ماها نمی‌گذارد. به تو نصیحت می‌کنم یحییٰ! اگر می‌خواهی حرمت داشته باشی، اگر می‌خواهی با آرامش زندگی کنی، کم حرف بزن. نپرس که زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد. من دیگر حرفی ندارم!

یحییٰ از حجره شیخ احمد بیرون آمد. در فکر فرو رفته بود و زیر لب می‌گفت:

- عجب!! مگر می‌شود نپرسید؟ پرسش جان و روح ذهن آدمی است. من این همه راه آمده‌ام برای این‌که کسی را پیدا کنم و چیزی بپرسم. اگر جرأت و امکان پرسش را از من بگیرند، مطمئنم چیزی به من نخواهند داد. باشد سعی می‌کنم که نیندیشم و نپرسم، اگر بشود! دیگر نمی‌پرسم و خدا می‌داند!

نامه‌ای دیگر

ز آن شبی که وعده کردی روز وصل
روز و شب را می‌شمارم، روز و شب

ـ کجا بودی تا به حال؟ کاش کمی زودتر می‌رسیدی! بنده خدایی سراغت را می‌گرفت. خیلی هم به انتظارت نشست. می‌گفت بازرگان است و از سهرورد آمده و پیش از غروب در کاروانسرای امیر منتظرت است.

یحییٰ که تازه از راه رسیده بود، رویش را به طرف حسین، طلبه جوان نائینی کرد و گفت:

ـ کی رفت؟ چیزی، امانتی برایم نگذاشت؟

ـ نه، فقط خواست که حتماً به دیدنش بروی.

یحییٰ از عجله، بی‌آنکه کفش از پای در آورد، با زانو به داخل حجره رفت. کتاب‌هایش را گوشه‌ای گذاشت و با شتاب روانه کاروانسرای امیر شد. در کاروانسرا غلغله بود. کاروانی تازه از راه رسیده بود و باربرها

دوره‌اش کرده بودند. یحییٰ وارد سرسرای کاروانسرا شد. می‌خواست سراغ خواجه بوبکر را بگیرد که چشمش به او افتاد. خواجه سخت مشغول گفتگو بود. یحییٰ به طرفش رفت و مؤدب به انتظار ایستاد. خواجه برگشت و چشمش که به یحییٰ افتاد صحبتش را نیمه‌کاره رها کرد و دستهایش را از هم گشود و گفت:

- به، به، به، این هم از مرد بزرگ ما! ماشاءاللّه، ماشاءاللّه کاش پدر و مادرت هم مثل من چشمشان به جمال تو روشن می‌شد. می‌بینم که سر حالی و رنگ و رویت شاداب است.

یحییٰ خجالت‌زده سلام کرد و سر به زیر انداخت.

- به حمداللّه خوبم خواجه بوبکر. از ولایتمان چه خبر؟ پدر و مادرم که خوبند؟

- خبر خیر. همگی سلامتند. برایت نامه هم دارم، با مقداری پول که تحویل خواجه مختار می‌دهم.

مادرت هم کمی آذوقه فرستاده، اگر توانستی ببر. نتوانستی هم خودم برایت می‌آورم.

یحییٰ تشکر کرد و پشت سر خواجه به طرف حجره‌اش رفت. کاروانسرای امیر معروفترین کاروانسرای اصفهان بود. بازرگانان معتبر همه در آن اطراق می‌کردند. دالان‌ها و حجره‌های فراوانی داشت که هر کس بنابر اعتبار و وسعش در یکی از آنها اقامت می‌کرد. ظاهر حجره خواجه بوبکر نشان از اعتبار زیاد او نزد کاروانسرادار داشت.

- بیا داخل شو تا بگویم [illegible]ابی، چیزی بیاورند.

- نه، ممنونم. اگر اجازه بفرمایید زود مرخص می‌شوم. باید برای درس

فردا حاضر شوم.

ـ باشد، اصرار نمی‌کنم. این نامه و این هم وسایلت.

ـ از این همه محبت ممنونم خواجه بوبکر. فردا صبح زود پاسخ نامه را می‌آورم تا اگر زحمت نباشد آن را به پدر و مادرم برسانی. فعلاً با اجازه.

ـ دست حق به همراهت پسرم!

یحییٰ سر از پا نمی‌شناخت. شوق خواندن نامه و باخبر شدن از اوضاع و احوال پدر و مادر و سهرورد، او را به وجد آورده بود.

با عجله به حجره‌اش برگشت و بدون آن‌که شال و کلاهش را درآورد، مشغول خواندن نامه شد. همه چیز عادی بود. پدر و مادرش سلامت بودند و چشم انتظار او، و در سهرورد هیچ خبری نبود تا او را برانگیزد. پدر از او خواسته بود تا بهار آینده حتماً به سهرورد برگردد و مدتی آنجا بماند. می‌دانست که آنها چقدر بی‌قرارند برای برگشتنش. دلش می‌خواست که به این خواسته آنها عمل کند، البته اگر می‌توانست دل از درس و بحثش بکند! چشم‌هایش را بست و بار دیگر نامه را در ذهنش مرور کرد و جملاتش را پیش چشم آورد: «از وقتی‌که نامه و هدیه‌ات رسید، مادرت خیلی آرام‌تر شده و آینه پیشکشت را برای عروسش نگه داشته است. لبخندی بر لبان یحییٰ نشست. کاش می‌توانست برای مادرش پسری معمولی باشد که آرزوهایش را برآورد، داماد بشود و نوه‌هایی شیرین به او هدیه کند. چشم‌هایش را باز کرد. وقت می‌گذشت. برخاست و نامه را در زیر قرآن روی تاقچه گذاشت و به کارهایش پرداخت.

خواجه بوبکر دو روز بعد به طرف سهرورد حرکت کرد. چون به سهرورد رسید و نامهٔ یحیی را داد، پدر و مادر یحییٰ این‌بار با دیدن نامه او

آرامش بیشتری یافتند. نامه یحییٰ امیدوارکننده بود، به خصوص این‌که قول داده بود در بهار به سهرورد برمی‌گردد. پیشرفت یحییٰ در درس و توجه استادان به او، باعث شادی حبش شد. اما مادر در اندیشه‌ای دیگر غوطه می‌خورد، تدارک نامزد کردن خواهرزاده‌اش برای پای‌بند کردن یحییٰ! فکرش را با حبش در میان گذاشت. حبش که می‌کوشید تا بر خلاف میل او حرف نزند به آرامی گفت.

- آرزوی هر پدری، داماد کردن پسرش است. اما آیا فکر نمی‌کنی برای دلِ خودمان مانع پیشرفت یحییٰ می‌شویم؟ و یا اصلاً یحییٰ می‌پذیرد؟

- یحییٰ به اندازه کافی درس خوانده است. همین حالا هم که برگردد، توی سهرورد کسی معلومات او را ندارد. می‌تواند بزرگترین واعظ اینجا شود.

- نمی‌دانم، باید دید چه می‌شود!

PersianPDF.com

همه جا سر می‌زنم اما...

از هر طرف که رفتم
جز حیرتم
نیفزود!

طاعون سراسر منطقه را گرفته بود و کشته بیداد می‌کرد. خواجه بوبکر هر روز برای راهی شدن، امروز و فردا می‌کرد. نگرانیِ رها کردن خانواده مانع از حرکتش می‌شد. خداوند فرزندان زیادی از سه زنش به او داده بود، اما بیشتر آنها با امراض متداول آن زمان از بین رفته بودند و خواجه بوبکر که به همین دلیل، قدر دو پسر باقی مانده را بیشتر می‌دانست، نجات دادن پسرهایش را به هر چیز دیگری ترجیح می‌داد. روز حرکت سرزنش مردم بدرقه راهش بود:

ـ خواجه، از این سفر خیر نخواهی دید.

ـ زن و دخترانت را به امید که گذاشته‌ای خواجه؟ برای خدا برگرد!

و خواجه بی‌آن‌که به جماعت نگاهی بیفکند، راهی اصفهان شد. به دو

منزلی اصفهان رسیده بود. چیزی به شب نمانده بود. به ناچار در روستایی که نزدیکشان بود، اطراق کردند. هنوز بار را از چارپایان برنگرفته بودند که حرامیان به روستا تاختند و آنچه از مال یافتند، به غارت بردند. خواجه بوبکر هراسان به دنبال فرزندانش می‌گشت. پشت پرچین کوتاهی که در کنار اصطبل بود، عبدالله را گریان یافت، ولی از ابراهیم اثری نبود. غمِ از دست دادن اموال از یک طرف و دزدیده شدن پسر از طرف دیگر او را بیچاره کرده بود.

غلامان اگرچه به غمخواری او می‌پرداختند، اما چشم و گوششان آنقدر از این ماجراها پر بود که اثری برایشان نداشت و جان به سلامت بردن، تنها آرزویشان بود. عبدالله تب کرده بود و خواجه بوبکر کاری از دستش برنمی‌آمد. به امید راه نجاتی با خواجه رشیدالدین که هم‌کاروانش بود، نزد دهقان احمد، مرد قدرتمند و سرشناس ده رفتند.

ـ می‌دانم، می‌دانم! این اولین بار نیست که در این حوالی حرامیان بر مردم تاخته‌اند. نباید اینجا اطراق می‌کردید.

ـ حال چه کنیم؟ شکایت به که بریم؟

ـ کاری از کسی ساخته نیست. مال غارت شده در این دیار هیچ‌وقت برنمی‌گردد.

خواجه بوبکر سرخورده و مأیوس به سوی کاروان برگشت. به راهنمایی هادی کاه‌فروش، از شیخ روستا دعایی هم برای عبدالله گرفته بود.

کاروان دوباره به راه افتاد. به لشکر شکست‌خورده‌ای می‌مانست که از جنگ برمی‌گردد. خواجه بوبکر که به خاطر بیماری عبدالله ماندگار شده

بود، بعد از بهبود او، چاره‌ای نداشت جز آن‌که خود را به اصفهان برساند. دو استر کرایه کرد و تازه می‌خواست به راه بیفتد که به یاد امانت حبش افتاد. نامه و سوغات، همه به غارت رفته بود!

آفتاب تازه کله زده بود و چوپانان گله‌ها را راه انداخته بودند که خواجه بوبکر به اصفهان رسید. شهر هنوز بیدار نشده بود. خواجه بوبکر هیچ‌گاه اصفهان را اینقدر غمگین و دلگیر ندیده بود! درِ کاروانسرا نیمه‌باز بود و هنوز به جنب‌وجوش نیفتاده بود.

ـ خدای من! خواجه بوبکر است یا خواب می‌بینم! سلام!

مبارک، سرایدار کاروانسرا بود که سراسیمه به خواجه بوبکر چشم دوخته بود!

ـ چه شده خواجه؟ چرا چنین بی‌بار و بُنه آمده‌اید!

و بغض گلویش را فشرد.

ـ سلام مبارک!

مبارک عبدالله را به داخل برد و خواجه بوبکر به سمت حجره حاج مختار رفت. مختار مشغول بازکردن درِ حجره بود.

ـ رسیدن به خیر خواجه! خوش آمدی. این‌وقت صبح؟ چرا بی‌خبر و بی‌بُنه؟ خیر است انشاءالله!

و خواجه بوبکر تمام آنچه را که رفته بود، حکایت کرد.

ـ دل قوی دار. مال دنیا رفتنی است. سر و فرزندت سلامت باشند.

ـ توکل کرده‌ام به خدا. باز هم شاکرم. جز این از دستم چه می‌آید؟ راستی از یحییٰ چه خبر؟

ـ بحمدالله سلامت است. گاهی به من سر می‌زند و خرجی می‌گیرد.

دیروز که آمد، عجیب نگران بود. خواب دیده بود که راهمان به سهرورد بسته شده! آن هم با اجساد مردگان! من دلداریش دادم، اما راستش خودم هم نگران شدم. بگو ببینم چه خبر؟

خواجه بوبکر که در غم از دست دادن مال و فرزندش، بیماری طاعون و مصیبت سهرورد را از یاد برده بود، چشمش را ناباورانه به خواجه مختار دوخت.

- راست می‌گویی؟ یحییٰ چنین گفت؟ می‌دانستم این جوان جبین بلندی دارد. رویایش صادق بود. سهرورد را از بیم طاعون ترک گفته‌ام. بر جان پسرانم بیم داشتم. طفلک ابراهیم را از طاعون رهاندمش و به دست حرامیانش سپردم! شرمنده یحییٰ هستم. نامه و چیزهایی را که حبش برایش فرستاده بود، همه به غارت رفت.

- کاری است که شده، گناهی متوجه تو نیست. یحییٰ نیز این را می‌فهمد. او برای رفتن به سهرورد دو دل و بلاتکلیف بود. میل ماندن داشت، ولی از رنجش پدر و مادرش بیمناک بود. اما حال با وجدان راحت می‌ماند و به درسش می‌رسد. تو نیز برخیز، باید استراحت کنی. شب را مهمان من هستی. یحییٰ را هم خبر خواهم کرد.

- به روی چشم. فقط می‌خواستم بگویم اگر بشود فردا شکایتی به امیر ببرم شاید...

- بگذر برادر، بگذر. شکایت راه به جایی نمی‌برد. اینان اگر شریک نبودند، گستاخی دزدان تا بدین حد نمی‌رسید!

شامگاه، یحییٰ به همراه عبدالحکیم، روحانی و پیش‌نماز مسجد به منزل خواجه مختار رفتند. شادی یحییٰ از دیدار خواجه بوبکر با شنیدن

خبرهای بدی که به او دادند، از بین رفت و از شنیدن خبر شیوع طاعون در سهرورد سخت نگران شد. دلش می‌خواست از اوضاع سهرورد و پدر و مادرش بیشتر بداند، اما مصیبتی که خواجه بوبکر به آن گرفتار بود، مانع از سؤالش می‌شد. قبل از رفتنش برخاست و کنار خواجه بوبکر نشست.

ـ خواجه، اگرچه درس و کارم بسیار زیاد است، تصمیم داشتم به زودی به سهرورد بازگردم. اما حال می‌بینم که باید مدتی دیگر صبر کنم. انشاءاللّٰه کارم در اصفهان هم تمام خواهد شد. احساس می‌کنم اینجا هم مثل مراغه و سهرورد دیگر جوابگوی نیازم نیست.

ـ انشاءاللّٰه هر چه خیر است پیش آید. من به زودی باز می‌گردم. اگر چیزی برای پدر و مادرت می‌فرستی، بیاور تا ببرم.

یحییٰ به حجره‌اش بازگشت. تمام شب را از پنجره به آسمان چشم دوخت. غمی غریب به سینه‌اش چنگ می‌انداخت. دلش هوای ایوان کوچک خانه‌شان را کرده بود و ستاره‌هایی که آنقدر نگاهشان می‌کرد تا به خواب می‌رفت. صبح قبل از هر چیز نامه‌اش را نوشت. می‌دانست که هیچ‌چیز پدرش را به اندازه پیشرفتش در درس شاد نمی‌کند. از درس‌هایش گفت و این‌که دیگر اصفهان و علمایش چیزی برای او ندارند و این‌که به زودی بار برمی‌بندد و به سهرورد برمی‌گردد.

«... به محض تمام شدن درس‌هایم در تابستان خواهم آمد. می‌خواهم منزل به منزل بیایم تا در راه چند تن از علما و رجال را ببینم. نمونه‌ای از نوشته‌هایم را فرستادم. اگر خواستید آنها را به عبدالرحمٰن نشان دهید. اگرچه ناچیزند، اما او شاد خواهد شد. به همه سلام برسانید.

دست‌بوس و دعاگوی شما ـ یحییٰ

بازگشت به سهرورد

در به سماع آمـده است، از خیـر آمدنت
خانه غزل‌خوان شده از، زمزمه در زدنت

طاعون شهر به شهر می‌تاخت و زندگی را به نابودی تسـلیم مـی‌کرد. نگرانی و توهم جانشین شور زندگی شده بود، تا آنجا که کسـی بـه فـردا نمی‌اندیشید!. اما گویا در سهرورد شور دیگری جریان داشت. تابستان به نیمه رسیده بود و کشاورزان عرق‌ریزان، مشغول جـمع‌آوری مـحصول و علوفه بودند. جوانی از دور می‌آمد که قبای رنگین و کلاهش او را از جوانان سهرورد متمایز می‌ساخت. ظاهراً از تحمل سنگینی خورجـینش چـهره درهم کشیده بود. نزدیکتر رسید:

- سلام، خدا قوت!...

و رد شد. زمزمه‌ای بین کشاورزان درگرفت:

- یحیی‌ست، پسر حبش!...

ـ به دیدار پدر و مادرش آمده!...

می‌شنید چه می‌گویند و همین بر سرعت گام‌هایش می‌افزود.

به شهر رسید. از میدان‌گاهی گذشت. جوانی از کنارش عبور کرد و شتاب گرفت. او را می‌شناخت، هم‌بازیش بود! پس چرا او ؟!...

□ □ □

ـ صبر کن! مگر نگفتم آمدم!... در را از پاشنه درآوردی!.

... این صدای کاووس، غلام حبش بود که عاجزانه استدعا داشت که جوان لحظه‌ای تأمل کند تا او در را بگشاید. در گشوده شد و جوانک سراسیمه غلام را در آغوش کشید!... چه شده؟ چرا این‌طور می‌کنی! مبارک باشد! مژده بدهید، خواجه حبش و بانو را خبر کنید! مژدگانی می‌خواهم!

ـ پسر! جان به سرم کردی چه شده؟...

ـ چه شده؟ خبر از این مبارکتر! یحییٰ، یحییٰ، یحییٰ می‌آید. خودم دیدمش.

و کاووس دوید و جوان شروع به کوفتن درِ سرای همسایگان کرد!

زن آشفته بود و شویش آشفته‌تر. نمی‌دانست خواب می‌بیند یا بیدار است. این یحییٰ بود که تا لحظاتی دیگر از پسِ کوچه نمایان می‌شد. ولوله‌ای در کوچه برپا شده بود. زن و مرد، پیر و جوان همه چشم به راه بودند. انگار می‌خواست چیزی از دل زمین بجوشد یا پرده‌ای کنار رود و بدیع‌ترین شاهکارها متجلی شود!. پسرکی از پرچین گلی سرای خواجه سهراب فریاد زد: آمد! آن جوانک! لباسش به اصفهانیان می‌ماند.

نفس در سینه مرد و زن حبس شده بود. گویی صدای قدم‌های آرامِ یحییٰ را حس می‌کردند. سایه‌ای از سر کوچه به داخل پیچید. یحییٰ‌ست

نه! جوانی بـا ریش و سـبیل کـم‌پشت و صـورت دگـرگون! مـردی شـده
پسرکمان! و زن گریست!
کاووس پیش دوید. خورجین را از دست یحییٰ ستاند و این دست و
شانه جماعت بود که به استقبال یحییٰ می‌آمد.
... آمدن ناگهانی یحییٰ نگذاشت پدر و مادر نذرشان را بجا آورنـد و
پیش قدومش قربانی کنند. پس انجام نذر را به فردا سـپردند. آن روز تـا
غروب فامیل و آشنا به دیدار یحییٰ شتافتند و خواب تا دیر وقت به چشم
یحییٰ و خانواده‌اش ننشست.
فردا صبح، اشتیاق یحییٰ برای دیدن استادش عبدالرحمٰن، خستگی
سفر را از یادش برد و در اولین فرصت به دیدار او شتافت. شرح مفصلی از
چگونگی تحصیل و سطوح استادان در اصفهان به استادش تقدیم کرد.
سرو رعنای مادر قد برافراشته آمده بود. جوان و شاداب! و این یعنی
رسیدن مادر به آرزوی دیرینش. مادر یحییٰ پس از این‌که سـال‌ها پـیش
رابعه، دختر بزرگش را راهی خانه بخت کرده بود، خواهـرزاده‌اش را بـه
عروسی برگزیده بود و حالا آن زمان سبز رسیده بود که بخت پسرش را با
بخت خاله‌زاده‌اش هانیه گره بزند.
دو خواهر دل‌هایشان را گره زده بودند. کسی گفت: آمدند مادر! خاله و
تمام خاله‌زاده‌ها بـه اسـتقبال یکـدیگر شـتافتند و خـواهـرها بـار دیگـر
دیده‌بوسی کردند. عجب روز مبارکیست! ماشاءالله، ماشاءالله آیـا ایـن
صنوبر توست؟ یحییٰ! پسرک بازیگوشی که همیشه برای شسـتن حـنای
زلفش به خاله پناه می‌آورد. حالا مردی شده!
ـ آن روز هنوز تو هانیه را نداشتی!؟ نه!

ـ آری هانیه پنج بهار از یحییٰ خردتر است.

ـ سَ... سلام!...

دست‌های سپیدش که گویی از عاج تراشیده شده بود، سینی نقره‌کار و پیاله‌های شربت را به رقص آورده بود. ابروان سیاه و به‌هم پیوسته‌اش، تاق آفتابی محراب‌های مقدس را تداعی می‌کرد و خمار چشم‌هایش، سرشار از زلال شراب ناب بود. گونه‌های سرخ و سپیدش درست مثل دو سیب بود که در شبنم نور مشعشع خورشید می‌تابید!

ای سبزا! بهار باورم همواره تو ناز بیار می‌خرم همواره

زن، محو قامت کشیده عروسش، لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

ـ سلام به روی ماهت نازدانه!

مادر طاقت نداشت. می‌خواست اولین جرقه را بزند. سر درگوش یحییٰ برد. می‌بینی پسرم، می‌بینی؟ هانیه چه آفتابی شده، اما یحییٰ چیزی نگفت. مادر بر زمین بود، او در آسمان. مادر به شوق فرشته خصالی مبهوت و او محو در جلال و جمال ملکوت...

□ □ □

روزهای پر اضطراب یحییٰ قرین شادی پدر و مادرش بود. همه می‌خواستند یحییٰ را از رفتن به اصفهان باز دارند، حتیٰ اگر به این وسیله که بندی به پایش بیاندازند و او فارغ از این همه به فردای پر تلاش و دغدغه‌اش می‌اندیشید. حتیٰ یک روز مادر پرده‌پوشی را کنار گذاشت و به یحییٰ گفت:

ـ تو آواره‌ای و من آشفته! اصفهان را امروز و فردایی نیست. چشم شهر بسته است و دروازه‌هایش باز. اُمرا آرزویش را دارند و راهزنان کمر به

غارتش می‌بندند. نروا همین‌جا بمان! اینجا آقای خودت هستی...

اما حبش که راضی به این صراحت نبود، سخن را دیگرگون کرد و گفت:

- یحییٰ مرد شده و عالِم. با بزرگان هم‌نشین است. بگذار خود راهش را برگزیند. فعلاً که هست برخیز زن، به ولیمه شب پنج‌شنبه بیندیش و به میهمانانت...

- جای نگرانی نیست. فکرش را کرده‌ام. کارهای بیرون با شما و اندرون با ما! دامادمان سجاد و کاووس و پسران خواهرم برای پذیرایی مجلس کفایت می‌کنند. نگران مباش. خداوند کریم است.

تن مزن! ای پسر خوش‌دم و خوش‌کام!
بگو!!

حیاط را مفروش کرده بودند. ایوان رو به قبله حیاط که سکویی بلندتر از صحن حیات بود، برای پذیرایی از امرا و علما آذین‌بندی شده بود و تعدادی چراغ هم در گوشه و کنار گذاشته بودند تا فضا روشن‌تر شود.

غروب شد و میهمانان یکی‌یکی آمدند. امیر و غلامانش، خواجه عبید و عبدالرحمٰن و چند روحانی دیگر و... ماهتاب دل افروزی شب را مینوی کرده بود و به حیاط لبریز از حضور شاد میهمانان سهروردی رونقی دیگر بخشیده بود.

حبش سخت مشغول ساماندهی پذیرایی از میهمانان بود. خواجه عبید او را خطاب کرد و گفت:

- برادر خدا برکت دهد و سفره‌ات همیشه به مناسبت‌های میمون و

فرخنده گشاده باشد! یحییٰ کجاست؟ می‌خواهیم ببینیمش!.

حبش پای‌بند عرف بود و از نشان دادن فرزندش به حاضرین خجل. اما عبدالرحمٰن که یحییٰ را در قسمت شرقی حیاط دیده بود، او را صدا زد:

ـ یحییٰ! یحییٰ!

یحییٰ نزدیک آمد و با تمام بزرگان دیده‌بوسی و مصافحه کرد و دست خواجه عبید، شیخ سالخورده سهرورد و استادش عبدالرحمٰن را بوسید. خواجه عبید گفت:

ـ عبدالرحمٰن باید از تو قدردانی کرد. عجب شاگردی پرورده‌ای؟

ـ این توفیق از تلاش خودش حاصل شد.

یحییٰ مقید به حیا، سر به زیر انداخته بود. خواجه عبید پرسید:

ـ خُب پسرم بالاخره بال درآوردی یا نه؟!

یحییٰ خوابی را به یاد آورد که مدت‌ها پیش تعبیرش را از خواجه جویا شده بود و پاسخ داد:

ـ نه! نمی‌دانم.

امیر بهرام حاکم سهرورد جویای وضع تحصیل یحییٰ و سطوح علمی اصفهان شد که عبدالرحمٰن به مهیمانان اشاره کرد و خواست تا بعد از رفتن ایشان به بحث و نظر بنشینند.

پاسی از شب گذشت و عبدالرحمٰن با تشکر از میهمانان پایان جشن را اعلام کرد. مردم یکی‌یکی به حبش تبریک می‌گفتند و خارج می‌شدند.

حیاط تقریباً خالی شده بود و یحییٰ سر به زیر افکنده، به امتثال امر بزرگان، قصد سخن گفتن داشت! مادر که منتظر چنین صحنه‌ای بود، دست هانیه را گرفت و به اندرون برد تا از آنجا سخنان یحییٰ را بشنوند.

ـ .. الحمدالله واله لخلق و الامر و الصلوة و السلام على جميع الانبياء

و...

... قال‌الله فی کتابه‌الکریم: «فاما بنعمة ربّک فحدّث...

مرا که بنده ضعیفی از امت محمد(ص) هستم، سعادت بزرگی است که خدای مهربان از میان همه چیزهایی که از انسان دل می‌برند، دانش و معرفت را در نظرم آراسته گردانید و عشق آن را در دلم نهاد. خداوند را بر این نعمت شاکرم و از پدر و مادرم که مرا در این راه یاری دادند و از هیچ همراهی دریغ نکردند، منت پذیرم!... و از استاد راه آشنایم، حضرت عبدالرحمٰن حفظه‌الله تعالیٰ سپاسگزارم و از همه بزرگان و سرورانم که به این مجلس رونق حضور بخشیدند. بزرگان! سرورانم! من به همراه خواجه بوبکر به اصفهان رفتم. او مردیست مهربان و بزرگوار. امید که خداوند در مصیبتی که پیش آمده صبر و اجرش دهد او و دوست اصفهانیش خواجه مختار را همواره به نیکی یاد خواهم کرد.

من از این دیار رفتم در حالی که از خرمن فضل عالمان این سرزمین، چون عبدالرحمٰن خوشه‌ها چیده و توشه‌ها برداشتم و از علمای مراغه نیز فیض‌ها برده بودم. در اصفهان به تحصیل خود در باب ادب، کلام، عقاید، تفسیر، منطق و ریاضیات و طبیعیات و الٰهیات ادامه دادم. فرصت خفتنم در شب کوتاه بود و روز، لحظاتم در بی‌قراری و تلاش سپری می‌شد. از هیچ روزنه امیدی نمی‌گذشتم و هر بزرگی را می‌یافتم تا طی شدن مراحل کسب فیض رها نمی‌کردم. این بود که راه چهار سال را در کمتر از دو سال طی کردم و رضایت استادان را به دست آوردم. حالا راه را شناخته‌ام، اما راهی نرفته‌ام. باید بروم. اصفهان دیگر پاسخ‌گوی من نیست. راهی

سرزمین‌های دیگرم. باید از محضر استادان آن بلاد نیز بهره‌مند شوم تا دانسته‌هایی را که فراهم کرده‌ام، کامل شود.

نمی‌دانم. متحیرم چرا حاصل تلاش بزرگانی چون ابن‌سینا، فارابی، غزالی، ابوالحسن اشعری که عمرشان را بدون اندکی غفلت وقف این راه کردند، چنگی به دلم نمی‌زند. عطشی عجیب دارم. به مراغه می‌روم یا هر جا که سرچشمه فیضی باشد. به مال و جاه و زن و فرزند نمی‌اندیشم. اینها بندیست که مرا از حرکت باز می‌دارد. لحظه‌ای را نمی‌توانم بیاسایم. عطش معرفت دارم و آتش جستجو در دل! با کوله‌باری از کتاب. گمشده‌ای دارم که باید جستجویش کنم و در این مسیر چیزی جز تیغ اجل یا شمشیر جهل و حسادت بیمناکم نمی‌کند...

و اما اصفهان، مردمانی سخت متعصب و دین‌دار دارد که همواره نگران فردای این شهرند. شهری که امیران سایر بلاد از گنج حکام و زیبایی زنانش افسانه‌ها ساخته‌اند و مدام چشم طمع به آن دارند. هر روز از شرق و غرب پیامی می‌رسد. علمای شهر همانند طبقه عوام، کوتاه‌بین و تنگ‌مایه‌اند. آثار پیشینیان را چون ورد و ذکر تکرار می‌کنند. با هر گونه حرکت و ابداعی سخت مخالفند. هر سؤالی را تا آنجا تحمل می‌کنند که از مرز تعالیم مقبول و مشروع محیط فراتر نرود. همه جا دعوت به تسلیم و قبول است و همه کس را به سکوت و انقیاد نصیحت می‌کنند. افق‌ها بسته، افکار بی‌حرکت و دل‌ها افسرده‌اند. نمی‌دانم شاید حق با آنان است. فعلاً به مراغه می‌روم. امید که مشکلم برطرف شود! شاید روزی به اصفهان بازگشتم و شاید!... اما هرگز این شهر را فراموش نخواهم کرد و باز خواهم گشت! لحظه‌ای از جست‌وجو نخواهم ماند!... ببخشید! هجوم عواطف بر

اطالهٔ کلام افزود!...

والسلام علیکم و رحمة اللّٰه و برکاته

یحییٰ سکوت کرد. دست بر سینه نهاد و ادای احترامی کرد و در پایین ایوان نشست. خواجه عبید سری به تأیید تکان داد و گفت:

ـ حبش به راستی مبارک باشد. یحییٰ دیگر فرزند تو نیست! فرزند همه انسان‌هاست! رهایش کن شاید به جایی برسد و بدون تردید آثار و نتایج اندیشه‌های او، از آنِ همه انسان‌ها خواهد بود. امام شافعی، اشعری و غزالی از آن همه‌اند و پسر تو هم. فرزند تو نیز... هرگز بند بر پایش نشوید. بگذارید تا هر کجا که می‌خواهد برود!...

و امیر بهرام، آشفته برخاست و خطاب به حبش گفت:

ـ این آقایان هندوانه زیر بغلش می‌گذارند. مراقبش باش! حرف‌هایی که می‌زند جز پشیمانی و دردسر سودی نخواهد بخشید. بگو مراقب خودش باشد. حیف است، جوان است! خداوند نگهدارتان باد، خانه‌تان آباد.

و عبدالرحمن ادامه داد:

ـ به حمداللّٰه جوانی است با خرد پیران. نگرانش نباش و این جوانِ جوان‌بخت را به خداوند بسپار که او بهترین نگهبان است.

همه رفتند و اندوهی سنگین به جای خالیشان نشست. زن، هانیه را رها کرد و با تشویش به جانب حبش دوید:

ـ به خواهرم چه بگویم؟ هانیه را چه کنم؟

حبش مغموم و متفکر گفت:

ـ من چه کنم؟ آیا می‌توانم یحییٰ را از رفتن باز دارم؟

در جستجوی خضر

که خواهد شد، بگویید ای حبیبان
رفیق بی‌کسان، یار غریبان؟
مگر خضر مبارک پی در آید
ز یمن همتش این ره سر آید

او بود و سکوت و سرزمینی فراخ که برای گذشتن از آن و رسیدن به مقصود فرسنگ‌ها راه بود. کوله‌بارش کتاب بود و مرکبش گام‌های استواری که به سوی غرب پیش می‌رفت. سلطانیه را پشت سر گذاشته بود و زنجان را با کوله‌باری از بحث و نظر که با علمای آن دیار داشت، به سوی مراغه پشت سر می‌گذاشت.

در کنار سفیدرود، میهمان دهقانی شد که دانسته‌های کمی از ادبیات پارس و عرب داشت و تشنه معلومات تازه بود. از او خوشش آمد. میزبان، مشتاقانه می‌پرسید و میهمان، پاسخ می‌گفت. تا این‌که دهقان از ییلاق شیز نام برد و عجایب آتشکده آن!

ـ حیف که پا به سن گذاشته‌ام و هوا پائیزی و سرد است. اواخر بهار یا چله تابستان باید به آنجا رفت. بعید نیست که تا حال آنجا را برف گرفته باشد، اما تو مسیرت از آن سوست، مدتی در آنجا درنگ کن!...

هوا پائیزی بود. باد می‌وزید. زردی فصل برگ‌ریزان، صورت دیگری به کوه و دشت بخشیده بود. یحییٰ پس از چند روزی درنگ، دهقان را به امید رسیدنِ هر چه زودتر به درس و بحث استادان مراغه بدرود گفته بود و حالا دل به فردا داشت تا خلاف جریان پائیز به دنبال بهارِ سبز و شکوفان دلش برود.

صدای برگ درختان، موسیقی دلنشینی در ذهنش می‌آفرید. آبادی بعدی در راه بود و فاصله زیادی با آن نداشت.

ـ آی برادر، آهسته! بمان تا همقدم شویم.

یحییٰ توقف کرد. پیرمردی حدوداً ۶۰ ساله بود. سلام گفت، او پاسخ داد:

ـ اندیشیدم اگر شتابی در کارت نباشد، بهتر آن است که همقدم شویم. راه طولانی است و با همراه، دوری مسیر فراموش می‌شود.

ـ شتابی ندارم همین که تا غروب به یک آبادی برسم کافی‌ست...

ـ گام‌های تو جوان است و تا غروب به پنج آبادی دیگر می‌رسی. هر چند این سرزمین آباد است و هر جایی می‌شود شب را به روز رساند.

ـ پس همراه می‌شویم.

چند قدمی که پیش رفتند، پیرمرد رو به یحییٰ کرد و پرسید:

ـ پسرم از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟

ـ از سهرورد می‌آیم و راهی مراغه‌ام.

ـ مقصودت چیست؟

ـ جویای دانشم و شما؟!...

به دو کوه مقابل و پشت سر اشاره کرد و گفت:

ـ از آن کوه به آن کوه.

ـ مقصودت چیست؟

ـ زیارت، مناجات و...

و یحییٰ متعجب پرسید:

ـ مگر آنجا مزاری است یا...

ـ نه، آنجا شیز است. در آنجا معبدی از روزگار باستان قرار دارد. معروف به آتشکده آذرگشسب.

ـ مگر مردمان این سرزمین مجوسند؟

ـ نه چندان. غالباً مسلمانند! تنها معدودی یهودی و مسیحی و مجوس در این سرزمین پراکنده‌اند.

پیرمرد می‌گفت و یحییٰ او را می‌نگریست. چقدر چهره‌اش آشنا بود. کجا دیده بودش؟!

چیزی در ذهنش درخشید. فکر می‌کرد که فهمیده است. او همان است که در خواب، محل بال دیگر را به یحییٰ نشان داده بود.

شاد شد و با خود گفت:

ـ بال؟

ـ چه گفتی؟ بال؟! یعنی چه؟!

ـ بالِ پرواز، پرواز انسان، بال انسان برای پرواز!

ــ پیرمرد خندید و گفت:

ـ در آن سوی این گردنه مغی هست که به انسان راه و رسم رهایی می‌آموزد. راه و رسم پرواز و گاه می‌گوید: پرواز، بال و پر نمی‌خواهد و این کردار نیک آدمی است که بال و پرش می‌شود.

یحییٰ به وجد آمد.

ـ آیا می‌توانم او را ببینم؟

ـ چرا که نه. همه به دیدارش می‌روند، حتیٰ مسلمان‌ها. او مردی است بزرگوار! خورشید نظر و دریادل که از فرزانگان عهد باستان باقی مانده است. او یک بزرگ‌مهر است. مردی است که پایی بر زمین دارد و سری بر آسمان. خواهی دید! وصفش به زبان نمی‌آید!

و یحییٰ دریافت که دستی از غیب حمایتش می‌کند. ناگهان رو به قبله کرد و سر به سجده گذاشت. پیرمرد حیران یحییٰ را می‌نگریست. برخاست و دوباره به راه افتادند.

ظهر به چشمه‌ای رسیدند. تجدید قوا کردند و یحییٰ فریضه ظهر را به‌جا آورد و حرکت کردند. یحییٰ فهمیده بود که سبکباریش نظر پیرمرد را به خود جلب کرده است. دربارهٔ غذای مختصری که با خود داشت، گفت:

ـ این مقدار سنجد و نخود هم که در جیب داشتم، باقیمانده شامم بود. نخواستم پُرخوری کنم! شکمبارگی انسان را از حقایق دور می‌کند. به‌دنبال معرفتی هستم از جنس دیگر، نه از جنس آنچه امروز نقل مجالس علماست!

پیرمرد که به مغ می‌اندیشید، گفت:

ـ او مردی داناست. امیدوارم کوله‌بار سؤال‌هایت را سبکتر کند. مردمان زیادی برای کسب فیض به درگاهش می‌شتابند. امید که غروب

امروز ببینیم‌اش!

ـ اما تو سالخورده‌ای و نباید بیش از این راه بروی!

ـ جوان، ظاهرم را مبین! آنقدر کارهای سخت در عمرم کرده‌ام که این در برابر آنها چیزی نیست! اما برای من عجیب است که تو یک عالِم مسلمان، چگونه می‌خواهی با یک مغ زردشتی رابطه علمی برقرار کنی؟!!...

یحیی لبخندی زد و گفت:

ـ پیامبر ما که درود و سلام خدا بر او باد، از ما خواسته که همواره به دنبال دانش باشیم. اگرچه بتوانیم آن را در «چین کسب نماییم. باز آن بزرگوار در جایی دیگر فرموده است: «اگر دانش را بر ستاره پروین بیاویزند، ایرانیان به آن دست می‌یازند» که منظورش از دانش احکام دینی نیست که در میان عرب و عجم یکسان است. این دانش‌های دیگری است که ایرانیان با همت و پشتکار خود به آن می‌رسند. من طلبه‌ای مسلمانم و یک عالِم زردشتی تجربیات فراوانی دارد که می‌توانم از آن بهره‌مند شوم. مثل همین حالا! تو یک زردشتی هستی و من برای رسیدن به آن مرد فرزانه باید راه را از تو بیاموزم!...»

پیرمرد لبخندی از سر رضایت بر لبانش نشست و با خوشنودی حرف‌های یحیی را تأیید کرد و گفت:

ـ چیزی به شیز نمانده! خانه مغ کمی نزدیکتر از شیز در یک آبادی نوبنیاد است. شیز اکنون سکنه‌ای ندارد. حاکمان مسلمان همه را پراکنده کرده‌اند. حال خوب است در کنار آن جوی آب قدری بیاساییم.

و یحیی آستین بالا زد تا وضویی بگیرد و فریضه عصر را به‌جای آورد.

تا بارگاه پیر مغان

گر مرشد ما پیر مغان شد، چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست

غروب پائیزی در دامنه کوه‌های منطقه که مثل کوهان‌های شتر در پی هم نشسته بودند، برای یحییٰ جلوه دیگری داشت.

پیرمرد گفت:

ـ به شیز چیزی نمانده است. امشب در این روستا می‌مانیم. جاده‌ها امن نیست، هر چند ما چیزی نداریم که بترسیم، اما احتیاط واجب است!... چهارده خانه شرقی این ده زردشتی‌اند و هفتاد خانه مابقی در سمت غربِ ده مسلمان! و مغ نیز اتاقی دارد که درش به روی همه باز است.

حال خود دانی هر جا که می‌خواهی بیاسای

ـ اگر درشتی نباشد، نخست به دیدار مغ می‌روم و بعد از آن مهم نیست. شاید در خرابه‌ای، خشتی زیر سر نهادم و شب را به صبح رسانیدم.

هنوز تاریکی آسمان را نپوشانیده بود که به روستا رسیدند و مستقیم به در سرای مغ رفتند. خادم بی‌درنگ آنها را به درون برد.

آتشی در میانه اتاق روشن بود و سپید جامه‌ای زنار بر کمر، با محاسنی برفگون و بلند و گیسوانی سپید که بالای شانه‌هایش را پوشانده بود، درشت چشم و بلندپیشانی در روشنای آتش چیزی می‌خواند. چشمش که به آنها افتاد، دست‌خط را از دست نهاد و درود تازه‌واردین را پاسخ گفت و اشاره کرد بنشینند.

به گویش کُردی سخن می‌راند و یحییٰ را که کُردی ریشه در تبارش داشت، صمیمی و شیفته‌تر می‌ساخت. حس می‌کرد به چشمه‌ای فیاض دست یافته و در رفع عطش بی‌تاب بود.

مغ پرسید:

- چیزی خورده‌اید؟

و پیرمرد گفت:

- نه! تازه‌واردیم و پس از دیدار شما به دنبال عشاء و استراحتی می‌رویم.

- کمی کنجد و گندم برشته داریم با مقداری شیر، قناعت کنید.

و به خادم اشاره کرد تا آنها را به اتاق مسافران ببرد و پذیرایی کند.

یحییٰ طاقت نیاورد:

- پرسش‌هایی داشتم، می‌خواستم از شما جویا شوم.»

و مغ مهربان پاسخ داد:

- به دیده منت! شب امکانش نیست. فردا پس از صرف چاشت در اختیار شما هستم. همین جا در کنار آتش!»

و رو به خادم گفت:

ـ چاشتشان فراموش نشود. شیر، با نان جو تازه!»

و یحییٰ و همراهش رفتند که شب را بیاسایند.

رویای دیگر

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم

آتش زبانه می‌کشید. طرب‌انگیز و اغواگر. رقصان، چونان زنان جادویه، با پیچ و تابی سحرانگیز! آتش بود و شعله‌های حیرانی، افسونی جاودانی، موجی از نور. شعله‌ها همه سراپا راز بودند و طرب انگیز، والهام بخش از همان جنس که به نشاط آورده بود، طور تنهایی موسی را. همه جا آتش بود که زبانه می‌کشید و دل و دیده را در بهتی آشنا غرق می‌کرد.

و او به دنبال شعله‌ها پرواز می‌کرد، نه خواب را می‌دانست و نه بیداری را. وه چه شورانگیز است! آنجا که عطشِ عروجی داغ را در چشمانت آتش بزنند. بال می‌زد، واحه به واحه، کوه به کوه تا طور سینا!

یحییٰ بود که می‌دوید در پی آتشی که آشفته‌اش کرده بود! زیر پا می‌کشید و لگام می‌زد اسب سرکش خیالش را و می‌پرید و می‌پرید.

نمی‌دانست که خوابست یا بیدار! و سرانجام در پای تپه‌ای از پای نشسته بود و بادبان اندیشه را افراشته و یله کرده بود کشتی وجودش را در دستِ بادِ صبحگاهی و به دوردست‌ها خیره شده بود، در حسرت میراثی از درخشندگی خسروانی.

فریدون، پیر سالخورده‌ای که همراه یحییٰ بود، از شوق زیارت آتشگاه زودتر از هر روز از خواب برخاسته بود. بانگِ پی‌درپی خروس‌های روستا از دمیدن فجر خبردارش کرده بود. یحییٰ در اتاق نبود. به حیاط آمد. آسمان در تاریک، روشن شیری‌رنگ صبحگاه با جنبش مداوم ستارگان رخشنده‌اش سرشار از الهام و اشراق بود.

این سو و آن سو را نگریست، از یحییٰ خبری نبود. هراسان از خانه بیرون دوید. آن سوی دشت در پای تپه، سایه‌ای را دید در خود فرو تنیده. حتماً یحییٰ بود. بی‌درنگ خود را به او رساند.

ـ هی! کجایی جوان؟ هنوز سپیده نزده از که گریختی؟ هوا زهر دارد. و بالاپوش خود را به روی شانه‌های یحییٰ انداخت. یحییٰ شرمنده گفت:

ـ صبح به خیر. آشفته بودم فریدون! ببخش! رویای خوشی مرا آشفته بود و بر سر شوق آورده بود. نخواستم ناراحتت کنم، از خانه گریختم.

ـ رویا، چه رویایی؟

ـ خواب خوشی بود. آتش بود که زبانه می‌کشید، وحشی و شورانگیز. مغ را دیدم کنار آتش ایستاده بود. گویا حراست می‌کرد آتش را و نیایش می‌خواند. رویش را به طرف من برگرداند و گفت: «بال دیگرت نزد من است. من ریشه بال دیگرت را بر دوشت می‌کارم. پس از مدتی رویش می‌کند و به زودی توان پرواز خواهی یافت. نزدیک رفتم. از میان کتابی که

PersianPDF.com

در دست داشت، شاخه زیتونی را درآورد و بر دوشم گذاشت. لحظه‌ای نگذشته بود که بالم جوانه زد و رویید. کمی بزرگتر شد و من توانستم پرواز کنم. پریدم! آسمان، زیر بال‌هایم موج انداخته بود و زمین را در زیر پا داشتم. از خوشحالی فریادی زدم و از خواب بیدار شدم.

فریدون من باید از تو سپاسگزار باشم که مرا به اینجا آوردی! همیشه ممنونت هستم و ثنایت خواهم گفت.»

- پسرم این بختِ بیدار و باطنِ پاک توست که آرامت نمی‌گذارد. امیدوارم که به مقصد و مقصود خود برسی. من در وجود تو آثار نیک‌بختی می‌بینم. دریغا که بازار معرفت کساد است و کمتر کسی همانند تو، دربه‌در به دنبال پرواز است.

یحییٰ وضو ساخته بود، به نماز ایستاد و پس از آن قرآن تلاوت کرد. آنگاه درکنار فریدون نشست. خادم با چند تکه نان جو و دو کاسه کوچک شیر، وارد شد.

- بفرمایید! بعد از غذا سرورم در انتظار شماست.

هوا روشن شده بود. آفتاب در افق پیدا بود. هر دو با هم حرکت کردند. برای اولین‌بار یحییٰ در خود نوعی بی‌قراری غیرعادی را احساس می‌کرد. تا آن موقع در شرایط مختلف، به حضور افراد زیادی از اُمرا و بزرگان و دانشمندان رسیده بود، بدون آن‌که چنین حالتی را در خود احساس کند. اولین‌بار بود که چنین حالتی را احساس می‌کرد. این حالت نه ترس بود و نه بی‌تابی معمولی، چیز دیگری بود. این حس را نه به بی‌تابی مادر برای دیدن فرزند می‌توانست تشبیه کند و نه به حالت رعیت به هنگام بار یافتن به پیشگاه حاکمی بزرگ.

نمی‌دانست در دیدار این مغ آسمان‌جُل، چه نهفته است که اینسان سر از پا نمی‌شناخت. خودش هم از این حال در شگفت بود.

فریدون احساس می‌کرد که سیما، حرکت، سکوت و سخن یحییٰ غیرعادی است. انگار می‌لرزد و دندان‌هایش به‌هم می‌خورند و قدرت تکلم ندارد. همان‌طور که وارد حیاط خانه مغ می‌شدند، پرسید:

- چه شده است یحییٰ؟ چرا نگرانی؟

و یحییٰ با دست اشاره کرد که: «مپرس!»

خادم جلوتر داخل خانه شد و پس از لحظاتی بازگشت و گفت:

- بفرمایید!

فریدون و یحییٰ به حضور مغ رسیدند. تا او از جایش بلند شود، یحییٰ در چند قدمی، مثل جسم بی‌جانی، بر زمین افتاد.

فریدون وحشت زده یحییٰ را بغل کرد. خادم شتابزده، آب به صورت او می‌زد. مغ همان‌طور که در جایش نشسته بود گفت:

- او را به حال خودش واگذارید. از جنس مردم این زمان نیست کسی که این‌قدر حساس است. چنین آدمی دیر نمی‌زید! برای من هم اتفاق عجیبی است که چنین اعجوبه‌ای پا به کلبه‌ام بگذارد! همه دیشب را با خواب و خیال او به صبح آوردم. شب‌هنگام آشو زرتشت را در خواب دیدم که سفارش او را به من کرد و چیزهای دیگری گفت که نمی‌توانم به شما بگویم.

یحییٰ کم‌کم به هوش آمد. به اطراف خود نگاه کرد و بی‌اختیار گریه‌اش گرفت. فریدون هم گریه می‌کرد. مغ بدون آن‌که از جایش بلند شود، یحییٰ را به نزد خود خواند:

- بیا، بیا اینجا! همین‌جا نزدیک اجاق، نزد من و آتش!

یحییٰ با احترام، همانجایی که مغ گفته بود نشست. سر به زیر و خاموش! مغ گفت:

- تو برای من عزیز و ارجمندی! تا هر وقت که بخواهی می‌توانی در اینجا بمانی. من با تو سخن‌ها دارم. البته باید به‌کار و درست هم برسی. تا هوا سردتر نشده و برف سنگینی بر زمین ننشسته است، باید خود را به مراغه برسانی، وگرنه در برف و کولاک زمستان عبور و مرور در این منطقه تقریباً غیر ممکن می‌شود. اکنون اگر آماده هستید، آرام‌آرام به سوی معبد برویم. کسان دیگری هم معمولاً از دور و نزدیک به اینجا می‌آیند و من باید با آنها ملاقات کنم.

خادم خری را پیش آورد. مغ به زحمت سوار شد و به راه افتادند. دست بر شانه یحییٰ گذاشته بود و آهسته با او صحبت می‌کرد:

- از این قسمت که گذشتیم، کمی جلوتر شیز را خواهی دید. سرد و خاموش و خالی از ساکنان و زائران! فرزندم! اگر پنج قرن پیش به اینجا می‌آمدی، چیز دیگری می‌دیدی. منطقه‌ای آباد، با روحانیان و سرودخوانان و زائرانی که از گوشه و کنار جهان به اینجا هجوم می‌آوردند. شاهان و اُمرایی را می‌دیدی که با هدایا و خدم و حشم برای تقدیم نذورات خود و تبرک جستن به اینجا می‌آمدند. فرزندم! بزرگانی به این سرزمین گام نهاده‌اند که چشم روزگار مانند آنها را کمتر دیده است. بزرگانی چون بزرگمهر و جاماسب.

نتوانست کلامش را ادامه بدهد. بغض گلویش را می‌فشرد. چیزی در چشمانش می‌جوشید. یحییٰ سر به زیر داشت و چیزی نمی‌گفت. مدتی

گذشت، تا آن‌که مغ با دستش نقطه‌ای را نشان داد و گفت:

ـ آن شیز است! آتشکدهٔ آذرگشسب، ویرانه، ویرانه! ویرانه...

و دیگر نتوانست چیزی بگوید. گریه امانش نمی‌داد. همه ساکت بودند. کمی آن طرفتر در انتهای یک یونجه‌زار، باروی شیز نمایان بود.

مغ از خر پیاده شد. می‌خواست بقیه راه را پیاده برود. به یحییٰ تکیه کرده بود و آرام گام برمی‌داشت. چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد. به آتشکده نزدیک شدند، بنای عظیمی که رو به ویرانی داشت. سال‌ها بود که مریدان و مؤمنان پراکنده شده بودند و منابع درآمد این معبد از نذورات و هدایای شاهان از بین رفته بود.

آتشکده با حصاری بلند از سنگ‌های حجاری شده محصور بود. تاق‌نماها و برج‌های بلند و دروازه‌های بزرگ به آن شکوه و عظمتی خاص داده بودند. چشم‌انداز حیاط بزرگ و باشکوه آن را دریاچه‌ای بیضی‌شکل تکمیل کرده بود. آبی زلال از دو طرف دریاچه جاری بود که هیچ‌گاه از آن کاسته نمی‌شود. بنای معبد و آتشکده با گنبدی زیبا و هلال نقره‌ای‌رنگ بر بالای آن با محراب‌ها، اجاق‌ها، آتشدان، سرسراهای فراوان، ستون‌های زیبا، سالن‌های پذیرایی و آشپزخانه‌هایش، مجموعه با شکوهی بود که یک‌بار در سال ۶۲۷ میلادی در حمله هراکلیوس امپراطور بیزانس، آسیب دیده بود و گنجینه اسناد و مدارک آن یا به غارت رفته و یا به آتش کشیده شده بود.

راه زیادی بود، اما گویی که این مغ حساب ثواب گام‌هایش را می‌کرد. در محوطه آتشکده عده‌ای به استقبال آمدند و دور او را گرفتند.

می‌گویند آتش همه آتشکده‌های ایران را از اینجا می‌برده‌اند. فاتحان

مخالف با آیین زردشت هم برای خاموش کردن این آتش تلاش فراوانی کرده‌اند، ولی هرگز نتوانسته‌اند آن را خاموش کنند. می‌گفتند که از آتش مقدس همیشه فروزان این آتشکده، هیچ‌گاه خاکستری بر جای نمی‌ماند.

مردم این حوالی اعتقاد دارند که این بنا طلسم شده است و هلال نقره‌ای بالای گنبد آتشکده نشان طلسم است. همیشه تلاش دشمنان برای تصرف این آتشکده بی‌تأثیر بوده است. آنها با منجنیق‌های فراوان سنگ پرتاب می‌کردند، اما این سنگ‌ها همگی یا به دریاچه می‌افتادند و یا به آن سوی حصار پرتاب می‌شدند. باز می‌گویند که به هنگام تولد حضرت عیسیٰ، فرستادگان پادشاه ایران به تهنیت تولد مسیح به بیت‌اللحم رفتند و هدایای پادشاه ایران را به مادر این پیامبر الٰهی تقدیم داشتند و کیسه‌ای پر از خاک را که هدیه مریم بود، با خود آوردند.

فرستادگان پادشاه می‌گفتند که مریم گفته است: «این خاک بسیار مقدس است، آن را از تولدگاه مسیح آورده‌ام. آن را پاس بدارید و قدر بشناسید.» به دستور شاه، خاک مقدس را به این محل سپردند و از آن به بعد شب‌ها در این محل روشنایی بزرگ و خیره‌کننده‌ای رؤیت می‌شد که این بنا به خاطر آن ساخته شد. آری اینجا آتشکده همیشه فروزان شیز است که مدام به سرزمین‌های دیگر روشنایی و گرمی فرستاده و روان فرمانروایان را با فیض صفا و پرهیز و دادگستری آراسته است.

در سایه وسعت معرفت و فروغ دوران اهورایی بود که هر جا نشانه‌ای از وحی دیده می‌شد، ایرانیان در آنجا حضوری فعال داشتند. آن‌چنان که کوروش، یهودیان را که پیروان وحی بودند نجات داد. نمایندگان پادشاه ایران به تهنیت تولد مسیح به بیت‌اللحم رفتند و سلمان تمام عمر و

تجاربش را در اختیار پیامبر اسلام گذارد.

هان! در دل‌ها شعله عشق برافروزید! از خاک بالاتر آیید. با روشنایی وضو سازید و نماز نور بخوانید تا نورانی شوید و از ظلمت رهایی یابید.

جناب پیر مغان

حافظ!

جناب پیرمغان مأمن وفاست

درس «حدیث مهر»،

بر او خوان و،

زو شنوا

دنیایی بود شورانگیز و شعله‌های آتش درس عروج می‌دادند. نیایش و پرستش مغان و مغ‌بچگان و مردان و زنان در زلالی از معرفت و پاکی جلوه‌ای دیگر داشت. و او تنها مسلمان این صحنه باشکوه، نشسته در گوشه‌ای، نظاره‌گر پالایش ارواح مردمان این سرزمین اهورایی بود.

مغ پس از نیایش به سراغ او آمد. دستش را گرفت و به دنبال خود کشید. از دالانی گذشته، انتهای دالان در اتاقی خلوت، مقابل هم نشستند. مغ کنجکاو در چشم‌های او نگاه می‌کرد. گاه آشنایش می‌یافت و گاه بیگانه!

نه آشنا بود و نه بیگانه! مسلمانی در آتشگاه مغان! رو به یحییٰ کرد و گفت:

ـ نمی‌دانم کیستی، از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی! اما بی‌اختیار و بدون آن‌که بدانم چرا، دوستت می‌دارم. چند شب پیش از آن‌که به اینجا بیایی، حضرت زرتشت را به خواب دیدم. سفارش تو را به من کرد و گفت: «فرّه‌ای با این جوان هست که به زودی بال و پر می‌یابد و به جهانِ بالا پرواز می‌کند.» من در خدمت تو هستم و هر چند روزی که خواسته باشی، مهمان این آتشکده هستی. من هم همین‌جا می‌مانم و با تو از هر چه که بخواهی و بتوانم سخن می‌گویم.»

یحییٰ در برابر این همه لطف چه می‌توانست بگوید؟ روحانیتی که در آن فضا تموج داشت، او را از خود بی‌خود کرده بود. شرمنده از این همه مهربانی گفت:

ـ من دانشجوی جوانی هستم. کمی درس خوانده‌ام. ادبیات عرب، منطق، کلام و فلسفه طبیعی و الٰهی و ریاضی و مقداری فقه و تفسیر. اما هر چه که خوانده‌ام راضی‌ام نکرده است. درست است که من جوانم و در آغاز کار، اما حجم معارف را چنان نمی‌بینم که بتوانم سال‌ها به آموزش آن بپردازم. مثلاً منطق را حاوی مسائلی محدود می‌یابم، با اصول و مبانی پذیرفته شده. معرف، که یا حد است یا رسم. و حجت، که یا قیاس استثنایی است و یا اقترانی. می‌بینم که اگر پنجاه سال دیگر هم درس منطق بخوانم، مجبورم همین‌ها را تکرار کنم. تنها چیزی که می‌توان به آن دل‌خوش داشت این است که مطلب را یک بار در نوشته غزالی بخوانی و بار دیگر در نوشته ابن سینا و بار دیگر در نوشته سهلان ساوی. این هم دردی را دوا نمی‌کند. به هر طرف که بروی سرانجام به چند نفر و چند

کتابِ معروف باز می‌گردی. ارسطو، ابن سینا، اشعری و یا شفا و اشارات! اگر هم روزی بخواهی حرفی بزنی و نکته‌ای بگویی، از هزار طرف آدم را به خاموشی و تسلیم دعوت کرده، به تعقیب و آزار تهدیدش می‌کنند. بـرای مثال روزی در جمعی از علما گفتم: «ما مجهول را با تعریف، معلوم می‌کنیم و بهترین تعریف ما که «حد تّام» است، از جنس و فصل تشکیل می‌شود. این فصل را ما از کجا تشخیص می‌دهیم؟ ما اگر آن شیء را نمی‌شناسیم از کجا می‌دانیم که فصل مختص او چیست؟ و اگر می‌شناسیم که دیگر نیازی به تعریف نداریم. گفتم ما چگونه و از چه راهی می‌توانیم قبول کنیم کـه حقیقت اسب، هر چه هست در چهارچوب «جاندار شیهه‌کش» قرار دارد که جنس و فصل شناخته شده اوست؟ از کجا معلوم که ذاتیات دیگری ندارد؟ واقعاً کسی که هیچ‌گونه شناختی از اسب ندارد، با این تعریف یعنی با شنیدن دو کلمه «جاندار شیهه‌کش» اسب را می‌شناسد؟ یا کسی که انسان را نمی‌شناسد، با شنیدن دو کلمه «جاندار اندیشه‌ورز» او را می‌شناسد؟ با خود می‌اندیشم: پدرم که مرا بزرگ کرده است، مرا درست نمی‌شناسد و از این کلمه هم در شناخت من چیزی دست‌گیرش نمی‌شود، تا چه رسد به این‌که اگر موجودات دیگری باشند و انسان را ندیده باشند، با این دو کلمه بخواهند او را بشناسند! این را که گفتم همه با هم و با تندی و پرخاش به من گفتند: «بچه! یعنی تو می‌گویی ابن‌سینا نمی‌فهمد؟ دیوانه احمق، چنین می‌پنداری که تو بیش از فارابی و بوعلی می‌فهمی؟»

صمیمیت مجلس باعث شده بـود کـه یـحییٰ درد دل کـند. لحـظه‌ای سکوت کرد، مثل این‌که متوجه جسارت و پرگویی خـود شـده بـاشد بـا شرمندگی گفت:

ـ ببخشید! جسارت بود، ببخشید!

ـ خواهش می‌کنم! پسرم! دنیا این‌چنین است و مـردمِ دنـیا چـنان‌که می‌گویی، تنگ‌نظر و متعصب‌اند. حال علما چنین است تا چه رسـد بـه عوام! اگر چه گاهی علما از عوام هم عامی‌تر و سخت‌گیرتر می‌شوند. پسرم! به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است. علمای ما هم سخت می‌گیرند. بر ما هم سخت می‌گیرند، اما آن‌که ایزد دادار او را نـهادی از نـور داده و فرّه‌اش بخشیده است، از مشکلات نـمی‌هراسـد و از جـدال بـا دیـوان و پلیدی‌ها، پیروز و سربلند باز می‌گردد. و تو ای جوان جوان‌بخت، هر که باشی و از هر جا که آمده باشی و هر دین و ملتی را پیروی کنی، برای من مهم نیست. برای من این مهم است که تو نهادی پاک داری و فرّه‌ای ایزدی! و این فرّه سرچشمه فضیلت حقیقی و منشأ دانایی و توانایی است. همه بزرگان راستین و فرمانروایان بزرگ، نیروی خود را از همین فّره به دست آورده‌اند. من از امروز، روزی دو بار صبح و عصر با تو خواهم نشست و آنچه را که بزرگان ایران‌زمین، سینه به سینه و دفتر به دفتر به ما آموخته‌اند، به تو خواهم آموخت. باشد که تو را به کار آید. آیا با این پیشنهاد موافقی؟»

یحییٰ با اشتیاق گفت:

ـ جانم به قربانت. من که آواره شهر و دیار خود شده، خانمان را رها کرده، تن به هر خطری داده‌ام، مگر چه می‌جویم؟ شکر خدا، خانه و زندگی داشتم و پدری مهربان و محترم. نه نانم کـم بـود و نـه جـامه‌ام! ایـن کـه آسمان‌جُلم می‌بینی، این را خود خواسته‌ام، نه که به این کار مجبور باشم. بلکه برای چنین بودن، از ده‌ها مانع گذشته‌ام، مگر من چه می‌خواهم؟ من تشنه معرفت، تشنه تعلیم تازه، الهام نو و نگـفته‌ام. بـیزارم از تـعصب و

تکرار و دلخوش بودن و خرسند ماندن در موضعی که هستم. من تا آن روز که بشود و لازم باشد در اینجا می‌مانم. از تو یاد می‌گیرم و باز هم راهم را در پیش گرفته، به جاهای دیگر می‌روم. زندگی کوتاهتر از آن است که درنگ روا باشد!

مغ از شادی نمی‌دانست چه بگوید. یحییٰ را به نزد خود خواند و بوسه‌ای بر پیشانیش زد و گفت:

ـ از کار و بار خود با کسی چیزی مگو! وگرنه یکی می‌گوید که این پیرمرد می‌خواهد، آن جوان را از دین برگرداند و به آیین گبرش درآورد و دیگری خواهد گفت که این جوان شاید فرستاده امیری باشد که این پیر را به اسلام درآورد و پس آنگاه همه مجوسان این سامان را از دینشان برگرداند. چند روزی که این جا هستی ناشناخته بمان و هر وقت که خواستی، راهت را بگیر و برو!

ـ حال کار را آغاز می‌کنیم. آنچه را که می‌گویم به خاطر بسپار و در خلوت که رفتی بر کاغذ بنویس!»

ـ نخست بدان که منظور من از این کار، چیزی جز خدمت به معارف انسانی و انسانیت نیست. من در تو آن شایستگی را می‌بینم که به احیای این معارف یاری برسانی. به این امید است که حتیٰ نکته‌های نگفتنی را که ویژه مغان و موبدان عالی مرتبه است، با تو در میان می‌گذارم. دیگر این‌که، منظور من از این کار، نه این است که از قومی دفاع کنم و گذشته آن قوم را زنده نگه‌دارم. نه، هرگز! این کار جاهلانه است و در طول تاریخ اسباب جنگ‌ها و کینه‌توزی‌های زیادی را فراهم آورده است. این در شأن مردمان فرزانه نیست که بر عصبیت‌های قومی تکیه و تأکید ورزند. منظور من این

است که شجره یک اصل و نسب قدسی را کنار نگذاشته، دستاورد سلسله عظیمی از اهوراییان این سرزمینِ نور و اشراق و الهام را به دست فراموشی نسپارم.

می‌دانی که ادیان و ملل مختلف، درباره ذات خدا و صفاتش سخن گفته‌اند؟»

ـ بلی. در میان متفکران اسلام هم در این‌باره بحث‌ها درگرفته و سخن‌ها گفته‌اند.

ـ بسیار خوب! می‌دانی که خدا به عنوان مبدأ هستی و نیز معاد و پایان آن مطرح می‌شود. یعنی خداوند آفریننده جهان هستی، اداره‌کننده آن و حاکم روز رستاخیز است؟

ـ بلی!

ـ در فلسفه، منشاء جهان، وجود است و با صفت وجوب و بی‌نیازی توصیف می‌شود. اکنون توجه کن که در حکمت خسروانی، منشاء جهان «مینوی پاک» است و مینو یعنی خرد. در این حکمت، جهان از «فروغ سرشار»، «روح» و «خرد» پدید آمده است و صفت بارز مبدأ و منشأ جهان دانایی است. اهورامزدا یعنی دانای بزرگ.

ـ در حکمت خسروانی، توحید را می‌پذیرند یا ثنویّت را؟

ـ در حکمت خسروانی توحید یک اصل مسلم است. در آیین زردتشت هم برخلاف آنچه معروف است و مخالفان این دین می‌گویند، شرک و ثنویت جایگاهی ندارد. اهورامزدا خدای یگانه است، خدایی دادگر و مهربان. تنها آفریننده و فرمانروای جهان. ایرانیان از عهد باستان با آموزه‌های آشو زردشت به یکتاپرستی و یکتاشناسی رسیده بودند.

فرشتگان دیگر که مجازاً آنها را ایزدان می‌نامیدند، هرگز شریک و هم‌ردیف اهورامزدا نیستند و لذا درگات‌ها جایی ندارند.

درگات‌ها آفریدگار از نظر دین زرتشت یگانه و بی‌آغاز و انجام است. آفریننده جهان خاکی و مینوی و سامان‌بخش آنها. توانای بی‌مانندی که با دانش بی‌کرانش از نهان و آشکارِ جهان آگاه است. حکمای نامداری مانند فیثاغورس از تعالیم زرتشت الهام یافته‌اند. اگرچه در فرقه‌های زرتشتی، انحراف‌هایی از تعالیم اصلی زرتشت به چشم می‌خورد، اما این انحراف‌ها فقط به آن فرقه‌ها مربوط هستند نه به تعالیم اصلی زرتشت و حکمت خسروانی. مهر، یا میترا که گاهی به صورت مستقل مورد پرستش قرار می‌گیرد، واسطه‌ای میان آفریدگار و آفریدگان است. او محافظ عهد و پیمان و رمزی است از عهد الستی که میان خالق و مخلوق است. لذا به نام این ایزد و این فرشته بزرگ آتشکده‌ها ساخته و نیایش‌ها کرده‌اند. او فرشته فروغ و روشنایی است که هیچ چیز از او پنهان نمی‌ماند. مقام مهر، بالای کوه «هرا» است. آنجا نه روز است و نه شب. نه ظلمت و نه پلیدی. خورشید هم مظهری از اوست که مورد ستایش زرتشتیان است. شهریار روز روشن اهل گیتی، می‌تابد تا با درخشش و نور او آفریدگان پاکیزه شوند و از آلایشی که دیوان شب تبار پدید می‌آورند، نجات یابند.

مغ برای لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت:

ـ وقت آن رسیده است که مدتی استراحت کنی، برو به غذا و نمازت بپرداز، عصر باز هم همین‌جا دیدارت می‌کنم.

یک رویکرد و دو قبله!

من مسلمانم،
قبله‌ام یک گل سرخ
جانمازم چشمه، مهرم نور
دشت سجاده من!

دریاچه آرامِ آرام بود و هیچ حرکتی نداشت. انعکاس آبیِ آسمان، زیبایی آن را دو چندان می‌کرد و شکوه خاصی به محیط می‌بخشید. یحییٰ قدم‌زنان گِرد دریاچه را پیمود. از خلوت مغ بازمی‌گشت و هنوز از حیرت حرف‌های او بیرون نیامده بود. نه این‌که مغ چیزی برای او داشته باشد، اما احساس می‌کرد حرف‌هایش از جنس سخن‌هایی که شنیده بود و خوانده بود، نیست. آفتاب کم‌کم به وسط آسمان می‌رسید. کنار دریاچه نشست و دستش را در آب فرو کرد. خنکی خوشایند آب زلال او را با خود به دنیای دیگری می‌برد. آنجا چقدر عجیب و با عظمت بود! اضطرابی مبهم به دلش

چنگ می‌انداخت.

یحییٰ هیچ نمی‌دانست که چرا و چگونه به آنجا کشیده شده است. با خودش فکر کرد، نکند اسیر شیطان شده؟ آخر بعد از این همه سال شاگرد علمای بزرگ اسلام بودن، به نظرش منطقی نبود که به یک مرکز مجوسی بیاید و مبهوت سخنان یک مغ شود. تردید به جانش افتاده بود. باید هر چه زودتر از آنجا می‌رفت.

صدای اذان از روستایی نزدیک او را به خودش آورد. هنوز دستش در آب بود. وضو ساخت و برخاست. تازه نمازش را تمام کرده بود که دستی را بر شانه‌اش حس کرد. رویش را برگرداند. لباس خادمان آتشکده را بر تن داشت.

ـ دیدم خلوت کرده‌اید، نخواستم مزاحم شوم. آمدم بگویم برای ناهار منتظرتان هستم.

مرد با دست، یکی از خانه‌های کاه‌گلی کنار آتشکده را نشان داد و رفت.

یحییٰ برخاست و به دنبال مسیری که خادم رفته بود، وارد خانه شد. دود تنور دیوارها را سیاه کرده بود و سقف چوبی کوتاهش ناخودآگاه آدم را وادار به خم شدن می‌کرد.

ـ خوش آمدید! اینجا متعلق به خودتان است. سرورم مغ، افتخار مهمانداری شما را تا هر وقت که بمانید، به من سپرده است. هر چه خواستید به من بگویید، آن اتاقک کناری هم جای خوابتان است.

یحییٰ تشکر کرد. خادم بیرون رفت و دقیقه‌ای گذشت. یحییٰ کنار پنجره ایستاده بود که به صدای در برگشت. دختری با یک خوان کوچک

وارد شد. سرش را به زیر انداخته بود. درود گفت و خوان را بر زمین گذاشت. یحییٰ کنار سفره نشست.

- چیزی لازم ندارید؟

یحییٰ تشکر کرد و دختر بیرون رفت. صدای خادم از بیرون شنیده می‌شد:

- سیندخت! یادت باشد بعد از برچیدن خوان، به مهمانمان بالشی بدهی تا کمی استراحت کند.»

یحییٰ در اتاقک کنار خانه دراز کشیده بود، زُل زده بود به سقف دود گرفته، حس عجیب و خاصی داشت. تلاش می‌کرد که حرف‌های مغ را به یاد بیاورد، اما هر بار ذهنش، به چیز دیگری منحرف می‌شد. به چیزی که نمی‌خواست بپذیرد که به آن فکر می‌کند: سیندخت!

به کودکی‌هایش فکر می‌کرد. آن هنگام که بچه‌ها در بازی‌های کودکانه، زهره دختر همسایه را نامزد او کرده بودند و آن دو تا مدت‌ها در کوچه نگاهشان را از هم می‌دزدیدند و سال‌ها بعد که زهره را به زرگر دوره‌گردی شوهر دادند، غمی پنهانی بر دلش نشسته بود. سیندخت او را به یاد زهره می‌انداخت.

عجیب بود هر چه می‌خواست فکر این دختر را از یاد ببرد و تصویرش را از ذهن خود پاک کند، نمی‌شد! نتوانست در آنجا بماند. از بی‌قراری برخاست و بیرون آمد. آنجا را به قصد آتشکده ترک می‌کرد که یکی از پشت سر با صدایی به لطافت نفس فرشتگان، گفت:

- چرا استراحت نکردی؟ چه شتابی؟

یحییٰ به عقب برگشت. آری سیندخت بود و یحییٰ در پاسخش گفت:

- استراحت کردم، بازمی‌گردم. خداحافظ.

- خداحافظ.

یحییٰ همه چیز را از یاد برده بود و فقط به این گفتگو می‌اندیشید. هنوز عصر نشده بود. به کنار حوض رفت و وضو ساخت. به همانجا رفت که نماز ظهرش را خوانده بود. صدای اذانِ عصر از دوردست می‌آمد. نمازش را خواند و برگشت که مغ را ببیند. وارد آتشکده شد. آتشدان را دید، اما نمی‌دانست از هشت درگاه و چندین اتاق هشت‌گوشه که در آنجا بود، مغ در کدامین اتاق نشسته است. در فکر بود و راه چاره‌ای می‌جست که مغ صدایش کرد:

- یحییٰ! من اینجا هستم. برو به همان اتاق که در سمت راست توست، من هم الآن می‌آیم.

یحییٰ وارد اتاق شد و منتظر ماند. مغ آمد و نشست و گفتگو آغاز شد:

ـ داستان رهایی روح، داستان عجیبی است. چنان‌که رمز و راز گرفتار شدن در زندان گیتی هم جداً یک راز است. آنچه مسلم است آن است که رهایی، نیازمند تلاش و پرورش است، مگر در موارد استثنایی همانند جریان زال و موسیٰ و عیسیٰ که از همان کودکی با داشتن خره قوی، در پناه فرشتگان بودند. داشتن روزنی به جهان مینوی و رسیدن به اشراق و الهام، نیازمند تلاش و کوشش و ریاضت و مجاهده است. زرتشت خود در سی سالگی به سبلان رفت و به عزلت و خلوت نشست تا سرانجام به الهام و وحی دست یافت.

- شما سخن از معرفتی دیگر می‌گویید. از نوع معرفتی که صوفیه و عرفای اسلام مدعی آنند. ما چگونه می‌توانیم به امکان و صحت چنین

معرفتی باور کرده و اطمینان داشته باشیم؟!

ـ پسرم! آنجا که معرفت شهودی هست، باوری در کار نیست. این‌گونه حرف‌ها یعنی کفر و ایمان، باور و ناباوری همه به جهان خودآگاهی مربوطند. در عالم خودآگاهی، آگاهی با واقعیت فاصله دارد. از اینجاست که انسان می‌تواند باور کند و یا باور نکند. در چنین شرایطی است که هیچ‌یک از متاع کفر و دین، بی‌مشتری نمی‌ماند. این می‌گوید و باور می‌کند که خدا هست و آن دیگری باور می‌کند و می‌گوید که خدا نیست. هم حدوث جهان قابل دفاع می‌شود، هم قدم جهان! یکی می‌گوید جهان بی‌آغاز است و دیگری می‌گوید آغاز دارد. اما آنجا که در اثر خّره ایزدی، انسان دارای بصیرت شود و به شهود حقیقت برسد، دیگر جایی برای کفر و ایمان و باور و ناباوری نمی‌ماند که علم عین معلوم است، نه خبری از معلوم و قضاوتی درباره معلوم. دانش نیست، بینش است. آگاهی عین واقعیت است، نه چیزی که با واقعیت فاصله داشته باشد.

مغ احساس کرد که یحییٰ چندان که باید آرام نیست. انگار از چیزی نگران است و در انتظار حادثه‌ای! بحث را تمام کرد و گفت:

ـ امروز کافی است. انگار احساس غربت می‌کنی؟ حق داری! اگرچه از اینجا تا سهرورد، فاصله زیادی نیست، ولی تو تا کنون به اینجا نیامده و نمانده‌ای و کسی را نمی‌شناسی! حق با توست. برو کمی بگرد و جاهای دیدنی این اطراف را ببین. هوا سرد شده است مواظب باش که سرما نخوری و شب زود برگرد به همانجا که ظهر بودی. آنجا از آنِ این آتشکده است. تو مهمان مایی. میزبانت جاماسب است؛ مغ باصفایی که خود و خانواده‌اش از آغاز در خدمت این معبد بوده‌اند. دخترش از نگهبانان آتش

مقدس این معبد است. این دختر یک فرزانه بابصیرت است. بسا حوادث را از پیش می‌داند. از باطن زائران خبر می‌دهد. گاهی آینده آنان را به آنان می‌گوید! عجیب است! او را خره‌ای است باشکوه که آثارش از همین حالا پیداست. نام او مهستی بود. من او را «سیندخت» نامیدم. «سین» نام سیمرغ و نیز نام یکی از پارسایانِ به روشنایی رسیده است.

یحیی با ادای احترام، محضر مغ را ترک گفت: در حالی که خود را باصفاتر و سبکتر از همیشه می‌یافت. گویی که بویی از مکاشفه یافته بود. به منزل بازگشت. سربزیر و نگران. بیش از هر چه به سخنی می‌اندیشید که مغ دربارهٔ سیندخت گفته بود. آگاهی سیندخت از باطن دیگران از جهتی نگرانش می‌کرد و از جهتی خوشحال، نگران از اینکه سیندخت این دلدادگی را نشان گستاخی بداند. خوشحال از این‌که هر عاشقی معمولاً مدت‌ها طول می‌کشد که به معشوقش بفهماند که دوستش دارد و بی‌قرارش می‌باشد. اما سیندخت از دل‌ها باخبر است و خودش خواهد دانست که او دوستش دارد. هم‌چنان سر به زیر و آرام پیش می‌رفت که یکی از پشت سر گفت:

ـ کجا؟ انگار خانه را گم کرده‌ای؟ حق داری این چند خانه، عین هم‌اند. خیلی‌ها اشتباه می‌کنند. بفرمایید. اینجاست. بفرمایید.

یحییٰ بیست سی قدم جلوتر رفته بود. به عقب برگشت و سیندخت را دید که همانند سروش غیبی بر افق الهام و هدایت، زیبا و باشکوه ایستاده بود. نتوانست حرکت کند. بر جای خود ایستاد. سر بلند کرد و بی‌اختیار نگاهی به سیندخت کرد. دوباره سر به زیر افکند و با راهنمایی سیندخت به راه افتاد.

وارد اتاق شد. هیمه‌ای کنار اجاق نهاده بودند. کمی بعد جاماسب وارد شد:

ـ عصر بخیر. مهمان عزیز! هوا کمی سرد شده است. مواظب باش سرما نخوری. الآن اجاق را روشن می‌کنم.

سپس به طرف اجاق رفت. بوته‌گون خشک را کنار تکه‌های چوب گذاشت و آتش‌زنه‌ای زد. جرقه‌ای در آتش‌گیره افتاد. برآن دمیده، در لای گون جایش داد و دمید تا اجاق روشن شد. پس از آن به یحییٰ گفت:

ـ هرگاه که شعله فروکش کرد و سردت شد، تکه‌ای از این چوب‌ها را در اجاق بگذار که سردت نشود. دیگر بهتر است استراحت کنی.

بدرود گفت و بیرون رفت. یحییٰ به احترام او برخاست و پس از رفتنش خورجین را برداشت و در کنار اجاق بر گلیم نشست.

هنوز هوا تاریک نشده بود. چند سطری از گفته‌های مغ را یادداشت کرد، اما هیچ نتوانست از فکر سیندخت فارغ شود. غروب شده بود، بیرون آمد. وضو ساخت و برگشت. تکه چوبی بر اجاق نهاد و خود را گرم کرد. سپس به نماز ایستاد! سبحان‌اللّٰه! به تشخیص قبله می‌کوشید: «آری باید به سمت این گوشه باشد. اما آتشکده هم روبه‌رو خواهد بود. خُب چه اشکال دارد من که کاری به آن ندارم.» نمازی را قامت می‌بست که به هر حال دو چیز دیگر در کنار خداوند و قبله، دست از سرش برنمی‌داشت، یکی خیال سیندخت و دیگری وسوسه رو یارویی با آتشکده!

نمازش را خواند، اما تجربه سختی بود:

ـ دل با دو دلبر

ـ رو بر دو قبله

شـــاید ایـن هـم یکـی از عـجایب بسـیار راه عشـق است! قـلندران خوش‌بختِ خوش‌وقت، در اطوار سیر می‌توانند ذکر تسبیح فرشتگان را در حلقه زنار داشته باشند! خدایا به امید تو!

پارسایی‌ست در آنجا که ترا خواهد گفت:
«بهترین چیز رسیدن به نگاهی‌ست که از
حادثه عشق‌تر است.»

فریضه مغرب را به‌جا آورده بـود و بـه تـلاوت قـرآن مشـغول بـود. جاماسب خوانی آورد با اندکی نان و تخم‌مرغ برای شام و یحییٰ بر سـر خوان نشست. از خوان که فارغ شد، بیرون آمد و سـاعتی در حـیاط بـه آسمان و ستاره‌ها نگریست. وضـو تـازه کـرد و بـازگشت. در انـدرونش طوفانی برپا بود. به نماز ایستاد. پس از ادای فریضه عشاء نافله‌هایش را به‌جا آورد و آیاتی از قرآن تلاوت کرد. خستگی بر او غـالب آمـده بـود. هیمه‌ای بر اجاق نهاد و بالشی پیش کشید تا...

جاماسب به هوای بردن خوان آمد:

- پسرم چیزی نمی‌خواهی؟ اتاق سرد نیست؟

ـ نه، سپاسگزارم.

ـ شب خوش!

و یحییٰ ماند و... «چرا از سیندخت خبری نشد؟ آیا از گستاخی‌ام آزرده شده است. چرا فقط جاماسب می‌آید و می‌رود؟ آن خواب یعنی چه؟ من کجا و آتشکده مغان کجا؟ مراغه مقصود من بود و حالا... راه همین بود یا من بی‌راه شدم؟ آیا من عاشقم و یا؟ آیا عشق مرا از پرواز باز نمی‌دارد؟ سرانجامِ عشق یک گبر و مسلمان چه خواهد بود؟ من در خانه میزبانی چنین مهربان، آیا شرط ادب را بجا نیاورده‌ام؟! خیانت؟ گناه؟...

تکه چوبی دیگر بر آتش نهاد و قدری بیشتر از آتش فاصله گرفت. خوابش نمی‌برد. تصمیم گرفت سوره‌های کوچک قرآن را یکی پس از دیگری بخواند. اول سورهٔ قدر و بعد بسم‌اللّه الرحمٰن‌الرحیم. قل یا ایهاالکافرون...

... دست در دست مغ پیر وارد آتشکده‌ای شدند که آتشدان مقدس در آن قرار داشت. چند دختر به نگهبانی آتش مشغول بودند. سیندخت! آری سیندخت هم آنجا بود! خواست بازگردد، مغ دستش را محکمتر فشرد و گفت:

ـ کجا؟!

ـ هیچ می‌خواستم مزاحم نباشم.

ـ نه مزاحم نیستی. من در آتشکده بیش از یک روز نمی‌مانم، ماندن بیشتر من پیروان زردشت را به زحمت خواهد انداخت. اما اگر تو بمانی این‌بار من هم می‌مانم. تو گمشده من بودی که یافتمت! تا تو نگسلی، من نخواهم گسست. اما جلوتر نمی‌رویم، حرمت آنجا برای هر دوی ما بیش

از این اجازه نمی‌دهد. حرمت آتش برای من و حرمت سیندخت برای تو...

یحییٰ از خواب پرید. عرق سردی بر سراسر وجودش نشسته بود. کجا هستم؟ این چه بود؟ خوابش پرید. می‌لرزید. سرش گیج می‌رفت. دلش می‌خواست یک آدم معمولی باشد. مثل همه آنها بخورد، بپوشد و... این چه سرنوشتی‌ست که او دارد؟.

شاید مشیت الهی بر این است و قسمتی در کار است.

به هر حال، مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش!...

ـ نباید با هر بادی بلرزم. توکل به خدا و خواب ربودش.

ـ چگونه‌ای؟ سردت نیست؟

سیندخت بود. مثل همیشه آرام و مهربان.

ـ خوبم!

ـ نگران بودی؟!

ـ نه.

ـ بودی، پنهان نکن! چرا فکر می‌کنی گستاخ شده‌ای؟ تو پاکی، نگاهت پاک است. آری این راز از نگاه تو آشکار می‌شد. نگاهت اسیر طبیعت نبوده جاذبه‌ها را می‌شناخت. اوج داشت. مضطرب مباش. اگر چه اضطراب از لوازم عشق است و عاشق را از آن گریزی نیست. باز ابهامی هست، بپرس!

ـ نه، چه بگویم. نمی‌دانم. شاید... اما.

مکن از خواب بیـدارم، خـدا را!
که دارم خلوتی خوش‌با
خیالش

حیرانِ پاسخ سیندخت بود. دلش نمی‌خواست رویای شیرینش را به بیداری صبح بسپارد، اما در پاسخ سیندخت درمانده بود. ایـن مشکـلی شیرین بود که اگر در آن وا می‌ماند، باز هم تحمل‌پذیر می‌نمود.

بانگ خروسان، نویدبخش صبح بود. برخاست که زمـان را دریـابد. حال و هوای آسمان حکایت از رویش صبح صادق داشت. وضو گرفت تا پس از تلاوت آیاتی از کلام‌اللّه مجید، فریضه صبح را به‌جا آورد. آتشی در وجودش مشتعل بود. پیش از تکبیرةالاحرام، بارها استغفار کرد، تکـبیر گفت تا شاید از وسوسه خیال رهایی یابد، اما نمی‌شد.

دل به فریضه سپرد که در حضور خالق، تمام اوهام و نگـرانـی‌ها بـه

PersianPDF.com

فراموشی سپرده می‌شد. نافله‌ها را که به‌جا آورد، چند آیه از کلام الٰهی به تبرک خواند. سرمای اتاق وجودش را گزید. فراموش کرده بود هیمه بر اجاق بگذارد. آتش سرد شده بود، اما می‌توانست تحمل کند.

چیزی به طلوع نمانده بود که جاماسب آمد. از سرمای اتاق تعجّب کرد. شاید میهمانشان قناعت کرده است. خاکستر را زیر و رو کرد، چند شاخه‌گون روی ذغال‌های نیمه خاموش گذاشت تا مشتعل شد. گرمای تازه وجودش را نواخت. رختخوابش را جمع کرد و در انتظار چاشت ماند.

جاماسب با خوان وارد شد:

ـ بفرمایید.

ـ باعث زحمت شدم، کاش به حال و هوای اینجا آشناتر بودم و خود مایحتاجم را فراهم می‌کردم.

ـ هرگز چنین فکری نکنید. چون من این کار را ثواب می‌دانم! سیندخت در آتشکده بود، گویا سرماخورده است.

کوچه را پشت سر گذاشت. از وقتی از حال سیندخت مطلع شده بود، لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. گویی پیش از آن‌که علاقه‌مند به کسب معرفت مغان باشد، تمایل به دیدار سیندخت داشت.

به آتشکده رسید و از راهرو ورودی به اتاق همیشگی رفت و منتظر ماند. چندی بعد درودها و سلام‌ها به گوش رسید که خبر از ورود پیر مغان داشت. او وارد شد و یحییٰ به احترامش برخاست. مغ احترامش را پاسخی گفت و بی‌مقدمه ادامه داد:

ـ پسرم! در تعالیم مغان، جهان هستی، مجموعه‌ای از نور و ظلمت است. تمامی جوهرهای نوری آسمانی‌اند و به جسم و جان اطلاق

نمی‌شوند و اینان جهان «مینو را تشکیل می‌دهند. اما عالم محسوس (جسمانی و جهان مادیات) ظلمت است که آن را در اصطلاح «گیتی» می‌نامند. هر جا که «جان» باشد، روشنایی هست، اما در این میان، انسان این امتیاز را دارد که دارای بصیرت باطنی است و شایستگی نیل به معارف شهودی را نیز دارد. نه تنها انسان‌ها، بلکه همه موجودات از «فره‌وشی» برخوردارند. فره‌وشی لطیفه ربّانی موجودات است. آدمی موجودی است با اراده و با اختیار خود که سرانجام خویش را خود رقم می‌زند. باطن خود را جلا داده و به کمال می‌رسد و حجاب‌ها را کنار می‌زند.

پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک با ذکر و اوراد، باطن انسان را جلا می‌دهد. پاداش نیکان هم در این دنیاست و هم در آن دنیا، اما پاداش اولیاء و خواص بهره‌مندی از جلوه حق است.

مزدا به وسیله «وهومنه» (بهمن) همراه با «خششره»و«اشه» در جان و تن انسان تجلی می‌کند. جان و تن هر دو رنگ خدایی دارند. اگر جان تعالی یابد بر توان تن نیز می‌افزاید. خلفای الٰهی کسانی هستند که جان و تنشان به کمال رسیده باشد و خداگونه شده باشند. انسان کامل در سیر خود عین «اشه» می‌شود و سپس به کمالات متعالی‌تر عروج می‌کند. انسان‌های خداگونه خلفای خداوند در زمین و رهبران ظاهری و باطنی بشریت هستند سرانجام سوشیانس منجی بزرگ، ظاهر می‌شود و حق را به اثبات رسانده و باطل را درهم می‌کوبد.

روشنایی درون با کمک خداوند و نظر و پرورش نیکان و پاکان و کردار نیک و گفتار نیک راهروان کسب می‌شود. سخن آخر این‌که تعالیم حکمای خسروانی و اشراقیون و اهوراییان جملگی با اشاره و رمز است. کلید اشاره

و رمز با تکامل روحی به دست می‌آید، نه با بحث!

نخستین اشارهٔ رمزی بودن آن به این نکته است که نباید بر آموزش تکیه کرد. چون این تعالیم بحثی نیستند ذوق و بلوغ می‌خواهند، نه قیل و قال بحث!

یحییٰ! اکثر مردمان این سرزمین استعداد خداگونگی دارند و این را من در تو آشکارتر می‌بینم! فرصت زیاد نیست! لحظه‌ای کوتاهی روا مدار! پیش از این‌که سراغ دیگران روی، به خود مراجعه کن. جام جم وجود توست. از این و آن بگذر و آنچه داری از بیگانگان تمنا نکن. برای امروز کافی است. عصر به نزد من آی! ظاهراً برای با تو بودن فرصت زیادی ندارم، وجود تو آتشفشانی نورافشان است. با خود باش که بهتر از بودن با دیگران است! خداوند نگهدارت!»

هر چند یحییٰ دلش در اینجا گرفتار شده بود و عجله‌ای برای رفتن به مراغه نداشت و ماندن در شیز را دوست می‌داشت تا ترک آن، اما سخن مغ برایش پیام تازه‌ای داشت؛ یعنی دیگر کار تو در اینجا به پایان رسیده است بگذار و برو! اما مگر می‌شد سیندخت را رها کرد؟

یحییٰ برخاست و دل‌شکسته و بی‌درنگ به منزلگاهش بازگشت. به روزهای گذشته حسرت می‌خورد و از آینده دلش می‌گرفت، جاماسب وارد شد:

ـ ظهر بخیر پسرم!

ـ ظهر بخیر!

ـ چیزی نمی‌خواهی؟ غذا بیاورم!

ـ نه میل ندارم!

-گرفته‌ای؟ چه شده؟

- هیچ به یاری خدا باید رفع زحمت کنم، مهربانیتان همیشه در یادم می‌ماند.

- به کجا خواهی رفت؟

- مراغه! برای تحصیل می‌روم. تا هوا سرد نشده باید بروم، وگرنه زمستان و برف می‌رسد و راه بسته خواهد شد.

- می‌دانم. دیشب سرورم این موضوع را به من گفتند. گروهی از عاملین حکومت، تو را در حال نماز خواندن در حیاط آتشکده دیده‌اند و چیزهایی می‌گویند. مثل این‌که حضور یک مسلمان در آتشکده و یا میهمانی تو و میزبانی ما، برایشان جای سؤال داشته، امکان دارد به دردسری گرفتار شویم. تو را به ارتداد محکوم می‌کنند و ما را به منحرف کردن مسلمین! خنده‌آور است، اما چه می‌شود کرد؟ می‌بینی سرورم بیراه نگفته‌اند! روزی اگر بازگشتی و راهت به این جا افتاد، بدان که این خانه از آنِ توست و همواره برایمان عزیزی!

ناگهان سیندخت وارد شد و خوان ظهر را آورد. درودی گفت، احترامی کرد و عذر خواست از این‌که دیشب را در آتشکده بوده و پذیرایی را به جاماسب سپرد و گفت:

- امشب نیز باید آنجا باشم! ببخشید! و بازگشت!

سینه، گو:

شعله آتشکده فارس بکش!

یحییٰ بی‌قرار بود. یک بی‌قراری ناآشنا در درونش خیز برمی‌داشت. نمی‌توانست استراحت کند. نماز را در اتاقش خواند که نماز خواندنش در محوطه آتشکده مایه دردسر شده بود. بیرون آمد و در کنار دریاچه دوری زد و به محل موعود رفت. برای شنیدن آخرین سخنان مغ عجله داشت. می‌خواست هر چه زودتر بداند که مغ در پایان این دیدار چه خواهد گفت. پیر مغان در آن حوالی نبود. نتوانست در آنجا بماند. به منزل بازگشت که نماز عصرش را بخواند و شاید سیندخت را ببیند، اما از سیندخت خبری نبود. کم‌کم روز به پایان می‌رسید. عصر نزدیک می‌شد. از دور صدای پایی شنید. صدا هر لحظه نزدیکتر می‌شد. جاماسب وارد شد:

- یحییٰ چیزی لازم نداری؟

- نه!

- بیرون نرفتی؟

- چرا، اما هوا سرد بود، برگشتم.

- اجاق را روشن کنم؟

- نه، داخل اتاق خوب است و من هم باید برای بدرود مغ به آتشکده بروم.

در این میان خدمتکاری وارد شد، اجازه خواست و گفت:

- جاماسب! سرور من می‌گوید با یحییٰ برای دیدن او به منزل فریدون بیایید.

جاماسب! بدون آن‌که با یحییٰ مشورت کند، پاسخ داد:

- اطاعت، اکنون می‌آییم!

سپس رو به یحییٰ کرد و گفت:

- یحییٰ! آرزویم این است که سرورم ما را هم به اندازه تو دوست می‌داشت! درنگ روا نیست، برویم.

- برویم.

جاماسب و یحییٰ به حضور مغ رسیدند. جاماسب تردید داشت که او اجازه نشستن دارد یا تنها به خاطر راهنمایی یحییٰ به آنجا آمده است و باید بازگردد. فریدون مشغول خدمت بود و نمی‌نشست. یحییٰ در کنار مغ نشست و جاماسب هم‌چنان دو دل بود! مغ نکته را دریافته، به او هم اشاره کرد که بنشیند. سپس در چشم‌های یحییٰ نگاه کرد و گفت:

- یحییٰ! تو فردا می‌روی! این نشست، آخرین نشست ما خواهد بود. تو بار دیگر از این‌جا نخواهی گذشت و بار دیگر مرا نخواهی دید! و مرگ تو

در سرزمینی دیگر خواهد بود. در حصاری شبیه همین آتشکده بر جایگاهی بلند، اما در زندان! و با هجومی که کمی پس از مرگ تو به این سرزمین خواهد شد، این آتشکده خاموش خواهد شد. آری خاموش! این آتشِ آتشکده‌ها خاموش می‌شود.

گریه امانش نداد. تلاش می‌کرد که بر خود مسلط شود.

ـ اما نه! این آتش، آتشی نیست که خاموش شود! این آتش در دل‌های مردمان اهورایی مشرق‌زمین روشن است! آتش آتشکده دل‌ها، همیشه فروزان است. این آتشکده‌های ظاهری، تنها جلوه‌هایی از آن آتش همیشه روشن ایزد در نهاد همه موجوداتند! آتش ایزدی خاموش نمی‌شود و در دل‌های روشن انسان‌های پاک و اهورایی شعله می‌کشد و خواهد کشید.

یحییٰ! اگر توانستی، همه جا از آتش و از نور بگو. منادی آتشکده‌های همیشه فروزان باش!. یحییٰ! این‌ها را که می‌گویم به خاطر بسپار و در آنها اندیشه کن: روح ایرانی، روح عشق و محبت است. تو می‌دانی که به پیامبر اسلام آیتی نازل شد و تازیان مکه و مدینه را تهدید کرد که اگر شما سستی کرده و از دین برگردید، خدا جمعی را به این دین رهنمون خواهد شد که: «دوستشان می‌دارد و آنان نیز او را دوست می‌دارند. یاران پیامبر پرسیدند که این قوم کیانند؟ حضرت دست بر شانه سلمان زده، فرمود: اینان! آری قوم آریایی، قبیله عشق است. عشق خالق و مخلوق و بدینسان عملاً عرفان و عشق، در قرآن با قوم ایرانی پیوند خورده است.

یحییٰ! هر گاه وسوسه شدی که: مگر می‌توان به عالمی جز عالم محسوس راه یافت؟ و هر گاه تردید داشتی در این‌که: آیا حکمت اشراقی خسروانی از بنیاد استواری برخوردار است یا نه؟ این دو نکته را مورد

دقت قرار ده:

یکی این‌که؛ اگر این حکمت مبنای استواری نداشت، این همه داعیان و راهیان از اشراق و روشنایی دم نمی‌زدند که بیهوده سخن بدین درازی نبود! اگر خبری در کار نبود، این همه سخن از کجا به میان می‌آمد؟! ما چرا به سخن یک طبیب یا ستاره‌شناس باور کرده و توصیه آنها را می‌پذیریم، ولی سخن بزرگانی چون بزرگمهر و جاماسب و کیومرث و هزاران راهی بزرگ این راه را نمی‌پذیریم؟! چرا به دانش و تجربه علمای دیگر بها می‌دهیم، اما حاصل تجارب این فرزانگان را ارجی نمی‌نهیم؟!

و دیگر این‌که؛ این راه، دعوت به چیزهای نادیده نیست! این دعوت، دعوت به تجربه شخصی و دیدار است. هر که تردید دارد، بیازماید! فقط چند صباحی کار کند و چندگامی بردارد، آنگاه خود شخصاً ثمرهٔ کارش را خواهد دید. ما مردم را به پذیرش کورکورانه راهمان دعوت نمی‌کنیم. ما از آنان می‌خواهیم که خود دست به کار شوند و تجربه کنند و آنچه ما می‌گوییم با چشم خود ببینند.

یحییٰ! مجال سخن نیست و از سخن نیز کاری برنمی‌آید. در پایان به چیزی اشاره می‌کنم که فراموشت نشود. یحییٰ! می‌گویند وقتی که منصور حلاج را بر دار می‌زدند، به دوست قدیمی‌اش که در آن صحنه حاضر بود، نگاه کرد و گفت: «این‌که می‌بینی، نتیجه و پیامد آن یک نگاه است که در دوران نوجوانی، در کوچه‌مان به روی زنی کردم که در پشت‌بام بود! یحییٰ در زندگی تو هم نگاهی هست که شاید سرانجام سرت را برباد دهد.» اما همین نگاه‌ها ارجمندند، برای این‌که آتش‌زنهٔ شعله عشقند و این شعله اگر دار و ندارت را به آتش کشد، باز هم به دارو ندارت می‌ارزد!»

یحییٰ با اشارهٔ مغ از جا برخاست. مغ نیز از جایش بلند شد. یحییٰ را در آغوش کشید، بوسه‌ای بر پیشانیش زد و با دستش اشاره کرد که برود.

زهی سودا!

مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا صبح پری در خواب می‌بینم! سخن با ماه می‌گویم

- یحیی! غذایت را آورده‌ام، می‌خواهم اجاق را برایت بگیرانم؟ امشب زود می‌خوابم، صبح زود باید به آتشکده بروم. سیندخت هم امشب آنجاست. فردا می‌بینمت.

شرمساری در صدایش موج می‌زد. آهسته پاسخ داد:

- زحمت شد. ببخشید، اما من صبح زود از اینجا می‌روم!

- کجا؟

- به سوی مراغه راه می‌سپارم و هر اندازه که صلاح باشد، می‌روم. اگر صبح ندیدمت، حلالم کن! در این مدت خیلی به من محبت کردید. زحماتی که به شما دادم باعث شرمساری من است. حلالم کنید!

- خانه خودت بود. تو لطف کردی که مهمان ما شدی. خداحافظ تو

باشد. صبح زود حرکت نکن، هوا سرد است. شاید ببینمت.

جاماسب با شتاب دور می‌شد و یحیی نشسته در کنار اجاق روشن هنوز به رویایش می‌اندیشید. کمی به شعله اجاق خیره شد. ناگهان به خاطر آورد که نماز مغرب را نخوانده است. هراسان از خانه بیرون دوید، وضو ساخت، نگاهی به آسمان انداخت و به سرعت بازگشت و به نماز ایستاد.

ـ لعنت بر شیطان! انگار گیج شده‌ام! در این چند سال اولین‌بار بود با وجود این‌که بیکار بودم، نمازم را در وقتش نخواندم! یعنی چه؟ نکند عاقبت بدی داشته باشد و بی‌ایمان از دنیا بروم؟ چرا چنین شده‌ام؟ نکند سحر و جادویی در کار باشد؟

به تلاوت قرآن مشغول شد. شعله اجاق پایین رفته بود و خانه در تاریکی غنوده بود. تکه‌چوبی بر اجاق نهاد. در روشنایی آتش، آنچه را که آن روز شنیده بود، بر یادداشت‌هایش افزود. کتاب و دفتر و اسباب مختصرش را در خورجین نهاد، تا برای صبح آماده باشد.

در نزدیکی آتش دراز کشید، خوابش نمی‌برد، وسوسه سیندخت التهابی در درونش انداخته بود. باید او را می‌دید: «اگر از دور هم ببینم، دیده‌ام! یک نگاه به او می‌تواند برای همیشه زیور دل و درونم باشد.

اما لحظه‌ای بعد پشیمان شد. «یعنی چه؟ اگر بداند که نظری به او دارم، ناراحت می‌شود، درست نیست. مبادا که این گبران به طلبه‌ای مسلمان بدبین شوند! گناه است، از هوا و هوس و فریب شیطان حذر باید کرد.

دستی به سر و رویش کشید. از خانه بیرون آمد. هوا نسبتاً سرد بود. باد آزاردهنده‌ای می‌وزید. آسمان صاف بود و نور نقره‌ای رنگ مهتاب زمین را آراسته بود. صدای آبی که در جوی شمالی آتشکده می‌غلطید، سکوت شب

را بـا تـرنمی جـان‌بخش مـی‌شکست. بـه آسـمان مـی‌نگریست و گـام برمی‌داشت و زیر لب زمزمه مـی‌کرد. در یک مسـیر دایـره‌ای، در پشت حصار آتشکده پیش رفت. صدای دل‌انگیز آب، جلوه مهتاب، شکوه برج و بارو، و آتشکده و روحانیت محیط، حجمی عظیم از رویای دل‌انگیزی بود که او در بیداری مقابل چشم داشت. بالاتر از همه اگر ادب عشـق و عصمت باطن اجازه می‌داد، تصور سیندخت بود که همانند قلبی تـپنده، این حجم باشکوه را جان می‌بخشید.

می‌دانست که جنوب آتشکده در تصرف عوامل حکومت محلی است. نباید جلوتر مـی‌رفت. از هـمان راهـی کـه آمـده بـود، بـرگشت. نـزدیک دروازه‌ای که همیشه با عبور از آن به آتشکده مـی‌رفت، دوبـاره وسـوسه سیندخت در جانش ریشه دواند. یک لنگه در نیمه‌باز بود، داخل شد. به طرف ساختمان آتشکده رفت. درها همه باز بودند، اما راهرو تاریک بود. در انـتهای راهـرو، چـراغ کـم‌جانی سـوسو مـی‌زد. جـلوتر رفت. کـمی آن‌طرف‌تر به سالن بزرگ چهارتاق رسید که آتشـدان در وسـط آن قـرار داشت. خادمان با آداب و آیین خاص مشغول کـار بـودند و دوشـیزگانِ سپیدجامه، نگهبانان آتش، پیرامون آتشدان ایستاده بودند. چشم‌هایش را به هر طرف گرداند و با خود گفت: «اما کو سیندخت؟ من که فردا خواهم رفت، کاش می‌توانستم برای آخرین‌بار او را ببینم.

درکمین‌گاه نظر میان عقل و دل، کشاکش عجیبی بود. یحییٰ صحنه‌ای از درگیری عقل و عشق را تجربه می‌کرد. عقل می‌گفت: «چـرا بـه ایـنجا آمده‌ای؟ خطر دارد! اگر اینان باخبر شوند، شاید بلایی به سرت بیاورند. ای غریبه بی‌پناه مواظب خود باش!» و عشق می‌گفت: «باید او را بـبینی، شاید دیگر این دیدار میسر نباشد. باید دید محبوب را!» و سرانجام عشق

شاید دیگر این دیدار میسر نباشد. باید دید محبوب را!» و سرانجام عشق پیروز شد و یحییٰ بی‌پروا پیش می‌رفت و زمزمه می‌کرد:

هر آن کو عاشقه از جان نترسد

مدام از کشنده و زندان نترسد

دل عاشق بود گرگ گرسنه

که گرگ از هی‌هی چوپان نترسد

از آنجایی که ایستاده بود، آتشِ آتشدان به خوبی دیده می‌شد. چهره سیندخت را در روشنایی شعله آتشدان دید. درست روبه‌رویش ایستاده بود. در پوششی سپید با دهن‌بند مخصوص که نفس آن پاک، آتش مقدس را نیالاید. گونه‌هایش مانند دو قرص خورشید در لحظه‌های دمیدن از بالای دهن‌بند می‌درخشیدند. بی‌اختیار بر زبان راند: «سبحان‌رب‌المشرقین»! منزه است خدای دو مشرق. چه زیبا بود طلوع دو خورشید در دو مشرق در پهنه‌ای ماهتابی.

چشم‌ها آتشکده‌ای بودند که آشکارا روشنایی و حرارت آنها، افق تا افق گسترده بود. سایه مژگان سیاه و بلندش، در پرتو شعله، خطوط سیاهی را می‌مانست که صف مژگان را به محراب ابرو پیوند می‌داد.

انبوه گیسوان رها شده بر دوشش، نشانی از ظلمت انبوه و پر پیچ و خمی بود که روشنایی و رهایی را در حصار داشته باشد! غرق در حیرت تماشا بود که سیندخت هم او را دید و شناخت. غمزه‌ای حوالت کرد. به سویش حرکت کرد. یحییٰ چون احساس کرد که به سوی او می‌آید، کمی کنار کشید. به دیوار راهرو تکیه زد. سراپایش التهاب و بی‌قراری بود. صدای گام‌های سیندخت را همزمان با صدای تپش قلب خود می‌شنید. تفاوتی نداشت جز این‌که اولی آرام و کُند بود و دومی بسیار ناآرام و تند!

سیندخت وارد راهرو شد. یحییٰ مانند تکه‌چوبی خشک، نقش زمین

شد. وقتی که به هوش آمد، دست خود را در دست یکی از خدمه آتشکده دید. خادم با مهربانی به او می‌گفت:

ـ اینجا جای خواب نیست. به اتاق‌های مخصوص زائران برو!

او که قبلاً یحییٰ را در کنار مغ دیده بود، او را از مجوس‌های غـریبی می‌دانست که معمولاً به قصد زیارت و عبادت به آنجا می‌آیند.

از ساختمان که بیرون آمد، آواز خروس‌ها طلوع صبح صادق را خبر می‌داد. از همان راهی که رفته بود به خانه بازگشت.

اجاق خاموش شده بود. خاکستر را کنار زد و از لابه‌لایش چند تکه ذغال که هنوز کاملاً خاموش نشده بود، پـیدا کـرد. ذغـال‌ها را کـنار هـم گذاشت و در آنها دمید. شاخه‌گون را نزدیک برد، اجاق روشن شد. کم‌کم آماده سفر می‌شد. خورجینش را آماده می‌کرد. تصمیم گرفته بود که بی‌خبر آتشکده را ترک کند که با جاماسب روبه‌رو شد.

ـ صبح بخیر. من کمی شتاب دارم یحییٰ! وقت «هوشبام» می‌گذرد. باید به آتشکده بروم. خوابی دیده‌ام، آن را به سیندخت خواهم گفت تا برایت بازگوید. ساعتی منتظر باش! صبحانه می‌خوری و راه می‌افتی. یحییٰ را در آغوش کشید، پیشانیش را بوسید و بدرودگویان بیرون رفت.

چون خانه‌روی
ز خانه‌ی ما
با آتش و با زبانه ما
از عشق بگو!

تصمیم گرفته بود در سفرهایش تنها حرکت کند و با هر که اتفاقاً همراه شد، راه بپیماید و در هر روستا و شهری که خواست منزل کند. برای همین با برنامه منزل به منزل معمولِ کاروان‌ها، کاری نداشت. باید خود را به مراغه می‌رساند و برای تحصیل آماده می‌شد.

فرصت مغتنمی بود. دلش می‌خواست با علمای مناطق سرِ راهش صحبت کند و دانسته‌های آنها را بداند. باید می‌رفت. اما بدون دلیل، زمان حرکت را به عقب می‌انداخت. غرق در خیالات سیندخت بود: «وقتی بیاید، حتماً خواب جاماسب را به من خواهد گفت. چه خوابی دیده است

جاماسب؟ سیندخت به جز آن چه خواهد گفت؟ من به او چه بگویم؟»

صدای در بود که او را از خیالاتش بیرون آورد. یکی آهسته به در می‌کوفت. به سرعت از جایش بلند شد. سیندخت بود که خوان در دست داشت و برایش صبحانه آورده بود. هوا روشن شده بود، اما داخل اتاق هنوز با شعله اجاق روشنایی داشت. سیندخت خوان را در کنار اجاق، همانجا که یحییٰ می‌نشست بر زمین گذاشت. هیمه‌ای بر اجاق نهاد و رو به یحییٰ کرد و گفت:

- راهی طولانی در پیش دارید. خوب غذا بخورید، شاید دیر به منزل برسید.

اتاق روشن‌تر شده بود. نگاهش را به کف اتاق دوخت و گفت:

- سپاسگزارم، من هر روز خوب می‌خوردم.

- نه، شما بسیار اندک می‌خورید. انگار که اصلاً به غذا نیاز ندارید. راستی پدرم خواب عجیبی درباره شما دیده بود. خوابش را برای من تعریف کرد. چه خواب عجیبی! او گفت که در خواب دیده، تو یک بال داشتی، اما نمی‌توانستی بپری. در خانه ما زناری وجود داشت و موبدی آن را به کمر تو بست. پس از آن در شانه دیگرت بالی رویید و رشد کرد و تو پرواز کردی و به آسمان‌ها رفتی! پدرم گفت به یاری خداوند، سفر خوبی در پیش داری. او چون به خواب‌هایش خیلی عقیده دارد، از تو خواسته است تا این «کُشتی» را به کمر ببندی!

یحییٰ بدون آن‌که درنگ کند، گفت:

- شما با من خیلی مهربانید. نمی‌دانم جواب این همه لطف را چگونه بدهم. به چشم! اطاعت می‌کنم!

ـ خوب صبحانه بخورید، من باز می‌گردم و شما را بدرقه می‌کنم.

هر چه کرد نتوانست چیزی بخورد. لقمه‌ای نان در دهان گذاشت. کمی شیر نوشید و بی‌تابانه در انتظار بازگشت سیندخت بود.

سیندخت آمد. چیزی در دست داشت.

ـ یحییٰ! این همان «کُشتی» یا «بند دین» است. اجازه بده آن را به آیین خودمان به دور کمرت ببندم. این کمربند از ۷۲ نخ پشم سفید، به دست بهدینان بافته شده است. آن را سه بار به دور کمرت می‌بندم، به نیت سه اصل مزدیسنا: «پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک» و می‌سرایم نام‌های اهورامزدا را تا تو در امان باشی از ضربت کارد، تبرزین، تیر، دشنه، گرز، سنگ و فلاخن دشمن!

یحییٰ! تو مسلمانی. این رسم در آیین شما نیست، اما من و پدرم با این کار به وظیفه خود عمل می‌کنیم. وظیفه ما این است که تو را با حرز جان از این‌جا روانه سازیم. از این‌جا که رفتی، می‌توانی آن را باز کنی و حتیٰ دور بیندازی. مبادا به ارتداد و انحراف متهم شوی و خونت هدر شود.

یحییٰ همان‌طور که سر به زیر داشت و فکر می‌کرد، گفت:

ـ من در این چند روز مهربانی‌های زیادی از شما دیدم و نکته‌ها آموختم. شما چقدر مهربانید. هم‌کیش شما نبودم و این همه مهربانی دیدم!

ـ در این کار منّتی بر شما نیست. آیین ما بر مهر استوار است. ما بر آیین جمشید خورشید نظریم که بر همگان یکسان می‌نگرد. نه اکنون که زیردستیم، بلکه آنگاه نیز که بالادستِ جهان بودیم، شاهِ شاهان، کوروش، به هر ناحیه‌ای دست می‌یافت، حرمت مردم و عقاید و معابد آنان را بر پایه همین تعالیم نگه می‌داشت. در آیین ما سخت‌گیری نیست.

یحییٰ که در برابر سیندخت، همه چیز را به دست فراموشی سپرده بود، دلش می‌خواست این مقابله و گفتگو هم‌چنان ادامه داشته باشد. شاید برای او آخرین فرصتی بود که با سیندخت روبه‌رو می‌شد. در دلش بود که با او درباره خودش حرفی بزند، اما ادبِ عشق، اجازه گستاخی نمی‌داد. چیزی برای گفتن پیدا نکرد، جز این‌که:

- من باید بروم، اما... اما...

- اما چه؟

- هیچی، می‌خواستم بگویم که شما حرفی ندارید؟

سیندخت با آرامش یک فرشته، با چهره‌ای مهربان که همانند لبخند قدسیان باشکوه و زیبا و الهام‌بخش بود، گفت:

- تو می‌روی، من نیز در آستانه پروازم. جان من، از تنم جدا می‌شود. پرواز می‌کنم. من ازدواج نکرده‌ام و نخواهم کرد. فرصتم کم بود. کوشیدم که بال‌هایم زود برآیند و رشد کنند. من در هوای عالم دیگری پرواز خواهم داشت. من پیش از مرگ خواهم مُرد و چند سالی پس از آن با مرگ طبیعی، این تنِ خاکی را به خاک خواهم سپرد. من پیش از فتنه بزرگی که این سرزمین عزیز را به خون و آتش بکشد می‌میرم. اما تو! من در درون تو شعله فروزانی می‌بینم! دل تو یک آتشکده است. تو راه خوبی در پیش داری. تو بزرگی! تو اهل پروازی! بعد از این همیشه همدیگر را خواهیم دید. پس از پرواز هم در رکاب «اردوی سورآناهید که چهار اسب سفید (باد، ابر، باران، ژاله)، ارابه‌اش را می‌کشند، الٰهه‌ای جوان و زیبا! با قامت رعنا، با سینه‌های برآمده، کمر باریک، پاک و شریف، بر سرش تاجی از طلا، با صد ستاره و هشت شعاع، با جامه‌ای زرین و پر چین، در بلندای

آسمان، با هم خواهیم بود، بر سر چشمه زندگی!

یحییٰ! ما این‌جایی نیستیم. جایگاه ما بر فراز آسمان‌ها و برتر از ستارگان است.

یحییٰ! تو از آنهایی که هر روزشان، روز نویی است. تو موجی! تو خواهی رفت. تو رها خواهی شد. تو از زندان پرواز خواهی کرد!

یحییٰ! چنان‌که مرا دیدی به یاد زهره افتادی، بر آن باش که «اردوی سورآ ناهید» را ببینی! من خیالم را همراه تو خواهم کرد! خیال من رفیق راه توست. تا بارگاه اردوی سورآناهید! یعنی همان زهره! از راهت باز نمی‌دارم. دیگر حرفی ندارم. راه بیفت. بدرود!

یحییٰ بی‌اختیار دست برد و خورجینش را برداشت و با صدای لرزانی گفت:

ـ بدرود!

و به راه افتاد.

ـ بدرود! ای غریبه آشنا، بدرود!

هنوز چند قدمی نرفته بود که سیندخت صدایش کرد:

ـ یحییٰ! کمی درنگ کن.

یحییٰ همانجا ایستاد. پس از چند لحظه سیندخت چیزی آورد و در دست‌های او گذاشت:

ـ به دنبال رازی باش که رمزش را اکنون به تو دادم. بدرود!

یحییٰ بدرودی گفت و راه افتاد. کمی که دور شد به آنچه سیندخت به دستش داده بود نگاه کرد. تکه‌ای حریر سبز رنگ و چیزی در میانش! خورجینش را به دوش انداخت، دستمال حریر را باز کرد، یک مهرهٔ گلین

در میانش بود. بر یک سوی آن مهره گلین، این نقش‌ها بودند:



مهرهٔ گلین را در دستمال حریر پیچید و در جیب نهاد و به راه افتاد. با رمزی در دست و آتشی در دل، حال و هوای تازه‌ای در سرا و راه و روش نویی در پیش. می‌رفت اما نمی‌دانست که به کجا خواهد رسید و چه خواهد کرد و چه خواهد یافت، اما از ته دل شادمان بود و سر از پای نمی‌شناخت. می‌رفت، رقصان و زمزمه‌کنان:

چون خانه روی، ز خانه ما
با آتش و با زبانه ما
از عشق بگو...!

شیخ را گفتم: تدبیر چیست؟

سحرگه، رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی
که: «ای صوفی! شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی!»

سحرگاه روز دوم سفرش بود. دیروز که از شیز حرکت کرد، گردنه سختی در پیش داشت. آن را که پشت سر نهاد، به یک آبادانی رسید. شب را در خانه روستایی فقیری به صبح آورد. زیراندازشان دو تکه پلاس کهنه و یک گلیم فرسوده بود. یحییٰ روی آن گلیم خوابید. قسمتی از پاهایش خواه‌ناخواه درازتر از گلیم بود.

برای این‌که مزاحمت بیشتری ایجاد نکند، صبح زود پس از ادای فریضه، راه افتاد. میزبان فقیر، اما مهربانش او را تا بیرون روستا همراهی کرد. جاده را نشانش داد و نشانی‌هایی داد تا سرگردان نشود. هوا روشن

می‌شد و جاده قابل تشخیص بود. به هنگام بدرود، تکه نانی از جو به دستش داد و گفت:

ـ نانِ نرم نداشتم! اما تو جوانی و دندان‌هایت قوی‌اند و می‌توانی این را بخوری. این برای صبحانه‌ات! تا وقت ظهر به آبادی می‌رسی و چیزی می‌خوری.»

یحییٰ با شرمندگی گفت:

ـ سپاسگزارم! فعلاً گرسنه نیستم، نیازی نیست. سپاسگزارم.

میزبان فقیر آنقدر اصرار کرد که یحیی تکه نان را گرفت. مصافحه‌ای کرد و به راه افتاد.

هوا تقریباً سرد بود. تابش خورشید پائیزی هم از برودت هوا نمی‌کاست. آفتاب کمی بالا آمده بود که در کنار چشمه‌ای نشست. تکه نان جوین را شکسته، مشغول خوردن صبحانه شد. پس از کمی درنگ و استراحت به راه افتاد. خورشید به وسط آسمان رسیده بود که کنار آبی رسید. پیرمردی تعدادی بز را می‌چرانید. به او نزدیک شد و سلام کرد:

ـ و علیک‌السلام! خسته نباشی! از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟

ـ شما هم خسته نباشید، از سهرورد آمده‌ام، به مراغه می‌روم.

ـ کارت چیست؟

ـ طالب علم هستم. می‌روم درس بخوانم.

ـ بسیار خوب، خدا به همراهت! چرا تنها؟! نمی‌ترسی؟

ـ نه، چیزی ندارم که بترسم و عجله‌ای هم ندارم. از این آبادی به آن آبادی. انشاءاللّه که خطری در کار نیست.

ـ نه، انشاءاللّه صحیح و سالم به مراغه می‌رسی و درس می‌خوانی، اما

باز هم احتیاط کن. تنها مرو! البته راه چندانی تا مراغه نمانده است.

یحییٰ قصد حرکت داشت که پیرمرد گفت:

ـ تو که گفتی شتابی در کار نیست. امروز مهمان منی! آبادی ما آن بالاست. هر چند الان خزان است، اما بهاران بسیار باصفا و دیدنی است. خانقاهی داریم و شیخ خوبی که جداً آقاست. هر چه داریم از برکت وجود اوست. او را ببین، دیدنی است. این‌طور نیست که فقط شهرهای بزرگ، آدم‌های بزرگ داشته باشند! از این بزرگان در روستاها هم می‌توان یافت.

ـ چشم! می‌مانم! شتابی در کار نیست می‌مانم و شیخ را می‌بینم.

پیرمرد بزها را جمع کرد و به یحییٰ گفت:

ـ برویم!

ـ شتابی نیست. بگذار بچرند.

ـ نه، مهم نیست. دیگر وقت چرا گذشته است. هوس کردم! هوا آفتابی بود، گفتم بزها را بیرون بیاورم و بگردانم.

ـ فریضه بگذاریم و برویم؟!

ـ آری، مثل این‌که ظهر شده است. خوب گفتی. تو خواست جمع است، خدا خیرت بدهد!

وضو گرفتند و پیرمرد به نماز ایستاد و یحییٰ پشت سرش. نماز که تمام شد، بزها را حرکت دادند و پیرمرد گفت:

ـ نام من عبدالحمید است، اسم شما چیست؟

ـ یحییٰ.

ـ نام نوه من هم یحییٰ است. گرسنه نیستی؟

ـ نه!

- برویم چیزی بخوریم و نماز عصر را با شیخ بخوانیم.

نزدیک روستا رسیدند. چند سگ، لاشه خری را می‌خوردند. بوی بدی در فضا پیچیده بود. کمی آن طرفتر کودکان در محلی که ظاهراً خرمن روستا بود بازی می‌کردند. با موهای ژولیده و لباس‌های کهنه و پاره!

خانه او در اوایل روستا بود. به خانه آمدند. پیرمرد بزها را دم در به دست بچه‌ها سپرد. دست یحییٰ را گرفت و به خانه برد. چیزی نگذشته بود که همسر پیرمرد وارد شد. خوش‌آمد گفت و با صدای بلند داد زد:

- خدیجه نهار بیار. زود باش!

کمی بعد، سفره را آوردند با چند نان و چند تخم‌مرغ پخته و کاسه‌ای دوغ!

نهار را خوردند و پس از کمی استراحت به دیدار شیخ رفتند. شیخ طاهرا!

پیرمرد که حدود شصت و پنج ساله می‌نمود، ریش و سبیل انبوه و سفیدی داشت. موی سرش بلند، اما قسمت جلو سرش کم‌مو بود. قبایی در بر داشت و بر پوستین نشسته بود. خانقاه او هم همان‌جا در کنار اتاقک کوچکش بود.

عبدالحمید و یحییٰ با سلام و ادای مراسم احترام وارد شده و به اشاره او روبه‌رویش نشستند. عبدالحمید گفت:

- این یحییٰ است! از سهرورد آمده و به مراغه می‌رود. درس می‌خواند. من گفتم که به خدمت برسد.

- بسیار خوب: چه خوانده‌ای؟

- هیچ! کمی ادبیات عرب، فقه، تفسیر و اندکی از منطق و کلام و فلسفه.

ـ در کجا؟

ـ در سهرورد، مراغه و اصفهان

یحیی فرصت را غنیمت شمرد و به اقتضای طلبگی وجودانی چـند مسأله را با شیخ در میان نهاد، از جمله:

ـ چرا جرم آفتاب بزرگتر است؟

ـ برای این‌که در وسط افتاده است!

ـ ماه، خودش نور دارد؟

ـ نه، نورش از آفتاب است!

ـ چگونه؟

ـ مثل این‌که نور آفتاب به بلوری بتابد و از آن منعکس شود!

و سرانجام شیخ به یحییٰ گفت:

ـ این پرسش‌ها، همه بی‌حاصل‌اند! به تو چه که چرا فلان ستاره کوچک است و فلان بزرگ! و نه فلک داریم یا ده؟! بهتر آن‌که به جای اینها در فکر اسرار آسمان باشی!

ـ من آن نظر ندارم؟ تدبیر چیست؟

ـ تو بیماری! باید درمان شوی.

ـ تو طبیبم باش! درمانم کن! درمان چیست؟

ـ درمان تو ساده است. من در تو شایستگی رشد می‌بینم. درمان تـو چهل روز پرهیز است و مصرف یک معجون!

ـ چه پرهیزی؟ کدام معجون؟

ـ چهل روز قناعت به غذای اندک از حلال. و امـا مـواد مـعجون تـو عبارتند از: مال، جاه، اسباب، لذت‌ها و شهوات. باید که این مـواد را در

PersianPDF.com

هاون توکل، با دست رضا و رغبت بکوبی و از آنها معجونی ساخته، به یک دم بازخوری. اگر این معجون مسهل کارگر افتد، زود دیدهٔ باطن روشن گردد. وگرنه باید این نسخه را تا به دست آوردن نتیجه تکرار کنی. زنهار که چون سگ دوباره به مدفوع خود، میل نکنی که این کار سخت خطرناک است و درد را مزمن می‌کند و درمان دشوار می‌گردد!

- چون دیده درون روشن گردد، بیننده چه بیند؟

- باگشاده شدن دیدهٔ اندرونی، دست حواس بیرونی کوتاه گردد. چون چنین شود به اسرار آسمان‌ها دست یابد و هر زمان از عالم غیب آگاهانیده شود. چیزهایی بیند و حقایقی دریابد که به گفت نیایند و قابل بیان نیستند. هر کسی باید شخصاً آن تجربه‌ها را داشته باشد!

- آیا همگان می‌توانند این‌گونه ذوق‌ها و تجربه‌ها را داشته باشند؟

- از جهت امکان، این تجربه‌ها برای همگان امکان دارد. اما کم کسانی به چنین تجربه‌ای دست می‌یابند. دنیا دنیای غرور و غفلت است و جهانیان مست شراب غرور و غفلت‌اند، اما اگر کسی به این تجربه‌ها دست یابد و هستی را به نیستی تبدیل کند، چنان لذتی می‌یابد که قابل قیاس و توصیف نیست. از شادمانی و لذتِ یافته‌هایش به دنیا و لذایذ و جاه و مالش پروا نخواهد داشت.

دیر وقت بود و تنگ غروب! باید از محضر شیخ مرخص می‌شدند. به خانه عبدالحمید بازگشتند. عبدالحمید از یحییٰ پرسید:

- او را چگونه یافتی؟

- بزرگوار شیخی است، مهربان و نیکخواه...

عشق تو بهار بود و آغازم کرد
آغاز ترانه بود و آوازم کرد
شوق تو دو بال روی دوشم رویاند
تا اوجم برد و عین پروازم کرد

از خانه شیخ برگشتند. وضو ساختند. پیرمرد به یحیی گفت:

ـ می‌توانیم نماز مغرب را همین‌جا، در خانه بگذاریم و برای نماز عشاء به خانقاه بازگردیم. در فصل پاییز و زمستان، شب‌ها علاقه‌مندان به خانقاه می‌آیند و پس از ادای فریضه و نافله عشاء، در کنار شیخ می‌نشینند. حدیثی می‌شنوند و از احکام شرع چیزی می‌پرسند. اگر خسته نیستی و نیز اگر علاقه‌مندی که دوباره شیخ را ببینی، با هم به آنجا می‌رویم.

یحیی با اشتیاق گفت:

ـ بسیار خوب، امروز راه زیادی نیامده‌ام و چندان خسته نیستم. از قضا

دلم می‌خواست که شیخ را باز هم ببینم. پیشنهاد خوبی است.

با هم نماز خواندند. کمی نان جو با شیر بز خوردند و آماده رفتن شدند.

عبدالحمید مثل این‌که خستگی را در چشمان مهمانش دیده باشد گفت:

- اگر خسته‌ای نیا، بگیر بخواب.

- نه، نمی‌خوابم. خسته هم نیستم. علاقه‌مندم که دوباره شیخ را ببینم.

- خوب فردا می‌بینی، عجله‌ای نیست.

- نه، صبح از اینجا می‌روم. الان بهتر است! راستی می‌شود شب را در خانقاه خوابید؟

- بلی. گاهی مسافران و درویش‌ها در خانقاه می‌خوابند، اما ما برای خواب به خانه باز می‌گردیم. تو همین‌جا پیش ما می‌خوابی.

- دلم می‌خواهد شب را تنها باشم و در خانقاه بخوابم. اگر مانعی نباشد آنجا راحت‌تر خواهم بود. با اجازه شما خورجین و وسایلم را هم با خود می‌آورم که صبح از آنجا حرکت کنم و دوباره مزاحم شما نباشم.

- من حرفی ندارم، اما اینجا هم خانه خودت است. اما اگر آنجا می‌مانی، من صبحانه می‌آورم و آنجا صبحانه می‌خوریم و بعد ببینیم چه می‌کنیم. شاید چند روزی ماندی!

- نه، شما زحمت نکشید.

- زحمتی نیست. این رسم روستای ماست که غذای مهمان خانقاه را به آنجا می‌برند. من هم نیاورم، دیگری می‌آورد. اما من خواهم آورد.

به خانقاه آمدند. چند نفری هم برای نماز عشاء آمده بودند.

شیخ وارد شد، همه برخاستند. به طرف محراب رفت. اذانی گفت و به

نماز ایستاد. نماز که تمام شد، شیخ برگشت و رو به روی نمازگزاران نشست. در حالی که آهسته چیزی می‌خواند، با اشاره سر و دست از حاضران احوالپرسی کرد. پس از کمی درنگ این چنین سخن گفت:

ـ ای یاران، سمندری به مهمانی، به نزد بط رفت. فصل پاییز بود، سمندر که شیفته آتش است و بی‌آن نمی‌تواند باشد، از سرما می‌لرزید. بط از حال وی خبر نداشت و پیوسته از لذت شنا در آب سرد، سخن می‌گفت. سمندر تاب نیاورد و خشمگین بط را ترک گفت. آری برادر! اگر با نااهل سخن گویی، سیلی خوری! چون فهم سخن نمی‌کنند آن را حمل بر کفر و چیزهای دیگر کرده، فتنه‌ها می‌انگیزند.

یحیی که سرا پا گوش بود، زیر لب زمزمه کرد:

«چون مذهب و اعتقاد پاک است مرا

از طعنه نااهل چه باک است مرا؟!

شیخ با لبخندی به سخنانش ادامه داد:

ـ هر سخن به هر جای گفتن خطاست. و هر سخن از هر کس پرسیدن هم خطاست! سخن از اهل دریغ نباید داشت که نااهل را خود از سخن مردان ملال بود. دل نااهل و بیگانه از حقیقت، هم‌چنان است که فتیله‌ای را به جای روغن، آب رسیده باشد. چندان‌که آتش به نزد او بری، افروخته نشود. اما دل آشنا همانند شمعی است که آتش را به خود می‌کشد و افروخته می‌شود. آری سخن اهل دل، از نور و آتش خالی نباشد. اما آتش و نور در شمع گیرد نه در فتیلهٔ ترا! والسلام!

موعظه شیخ همیشه کوتاه بود. خاموش شد و منتظر ماند که اگر سؤالی هست، پاسخ گوید. کسی چیزی نپرسید. شیخ دوباره رو به قبله نشسته،

مشغول تلاوت قرآن شد. مردم پراکنده شدند. عبدالحمید پس از پایان موعظه شیخ دوباره به یحییٰ نزدیک‌تر شد و گفت:

- می‌ترسم اینجا سرد باشد، برگردیم خانه.

- نه، سرد نیست. می‌مانم! دلم می‌خواهد بمانم. شما بروید و راحت باشید. نگران من نباشید. مرد سفرم! دیر وقتی است که از آغوش مادر کناره گرفته‌ام!

عبدالحمید با لبخند محبت‌آمیزی گفت:

- به خدا می‌سپارمت. من رفتم، ولی برای نماز صبح و صبحانه به اینجا باز می‌گردم.

یحییٰ مشغول نماز مستحبی شد.

پس از مدتی شیخ برگشت و یحییٰ را دید که به نماز ایستاده است. منتظر ماند که نمازش را تمام کند. یحییٰ سلام نماز را خواند. شیخ از جایش بلند شد که به خانه برود. لوازم مورد نیاز را به یحییٰ نشان داد و سفارش کرد که در را از پشت ببندد و بخوابد. از سه شمع که در این سو و آن سوی خانقاه روشن بودند، دو تا را خاموش کرد و به راه افتاد. وقتی که از در خارج می‌شد رو به یحییٰ کرد و گفت:

- هر وقت که خوابیدی این یک شمع را هم خاموش کن. بدرود!

- بدرود!

شیخ نرفته، بازگشت و چند تکه چوب و دو بوته‌گون با خود آورد.

- امشب هوا خیلی سرد است، می‌ترسم سرما بخوری. خوب شد که هنوز آن شمع روشن است. شمع را آرام بیاور اینجا که اجاق را روشن کنم. تو هم در کنار همین اجاق بخواب!

یحییٰ شمع را آورد و شیخ با حوصله و دقت اجاق را روشن کـرد و رفت.

یحییٰ درکنار اجاق درازکشید، به شعله‌های آتش نگاه می‌کرد و منتظر بود که خوابش ببرد.

موجی از خیال او را فرا می‌گرفت. بـه یـاد صـدای گـرم و روح‌نـواز سیندخت افتاد که در لحظه جدایی به او گفت:

ـ در درون تو شعله فروزانی است! تو یک آتشکده‌ای! یحیی! تو موجی، تو خواهی رفت و پرواز خواهی کرد. من خیالم را همراه تو خواهم کرد. همراه و رفیق راه تو، تا بارگاه «اردوی سور آناهید!

غرق در این خیال بود که خوابش برد.

سیندخت را در خواب دید. در شیز، در همان‌جا که بدرودش کرده بود. با همان مهربانی و نگاه گرم و شرم‌آلود، می‌گفت:

ـ یحییٰ! نمی‌خواهم که به شیز بازگردی. تو فرصت آن را نداری، بـه مراغه نرو! همان‌جا که هستی بمان. تو به کار خود باش. هر وقت که لازم باشد به سراغت خواهم آمد. ما این‌جایی نیستیم، پـرواز خـواهـیم کـرد! باورکن! باور کن! در پایان کار، از کنار تو پرواز خواهم کرد. بالم به بالت می‌خورد. سرا پایت میل پرواز می‌شود. آنگاه با هم به اوج خواهیم رفت. با موکب ناهید و همه نورها!

یحییٰ که سرا پایش شوق و شور شده بود، از خواب پرید. به اجاق نگاه کرد. شعله فروکش کرده بود. شمع خاموش را برداشت که روشن کند و از خیر خواب بگذرد، اما بی‌اختیار پشیمان شد. مدتی به اجاق خیره ماند. سپس زیر لب به تلاوت قرآن پرداخت. چندین‌بار سوره جمعه را تلاوت

کرد. دلش گرفت. گریه کرد و خوابش برد. این‌بار در عالم رویا انبوهی از مهره‌های گلین را می‌دید که روی هم انباشته بودند و به صورت تپه‌ای در آمده بودند. یکی را برداشت، همانند مهره‌ای بود که سیندخت در لحظه وداع به او داده بود. مهره‌ای دیگر! همه در یک شکل و اندازه، اما با خطوط متفاوت. یحییٰ آنها را با دو دستش زیر و رو می‌کرد و گاه هم تلاش می‌کرد که به بالای این تپه صعود کند، اما مهره‌ها می‌لغزیدند و یحییٰ در میان آنها می‌غلطید.

از خواب بیدار شد. صدای چند نفر را شنید که با هم نماز می‌خواندند. شتابان از جا برخاست. بیرون آمد. چشمه‌ای در چند قدمی خانقاه بود. وضو گرفت و برگشت و به نماز ایستاد. از نماز که فارغ شد، عبدالحمید را دید که پیاله‌ای شیر را با تکه نان در کنار اجاق می‌گذارد. شیخ رو به عبدالحمید کرد و گفت:

ـ امروز مهمانت را مرخص نکن، کارش دارم.

ـ نه! هوا سرد است و ابری، احتمالاً باران و برفی هم در پیش است. امروز نباید برود.

شیخ در حالی که از خانقاه بیرون می‌رفت، رو به یحییٰ کرد و گفت:

ـ همین‌جا باش! صبحانه‌ات را بخور، ساعتی دیگر خواهم آمد. مطلبی هست که باید با تو در میان بگذارم.

از خود بطلب هر آنچه خواهی

بیرون ز تو نیست، هر چه در عالم هست

از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

عبدالحمید گفت:

ـ یحییٰ به گمانم شیخ با تو کار دارد. ظاهراً می‌خواست تنها باشید، وگرنه به من هم می‌گفت که بمان تا برگردم. من می‌روم. امروز برای ظهر آش بلغور داریم. نهار مهمان منی. با شیخ صحبت کن. بعد از آن به خانه بیا. اگر گفتگوتان به درازا کشید، من برای نماز ظهر به اینجا خواهم آمد و با هم به خانه برمی‌گردیم.

چیزی نگذشته بود که شیخ با چند جلد کتاب در دست وارد شد. دست یحییٰ را گرفته در گوشه‌ای نشستند. شیخ گفت:

ـ من دیشب تا صبح خواب تو را می‌دیدم. به گمانم که به دنبال گمشده‌ای هستی! درونت بیش از برون، بی‌قرارِ حقیقت است. اما فرزندم،

مراغه چنان‌که قبلاً دیده‌ای وضع آشفته‌ای دارد. ارسلان آبه‌اتابک پسر کوچک سلطان محمد سلجوقی بیش از بیست سال است که خون مردم را می‌مکد. بر سر جانشینی سلطان با اتابک دیگر به جان هم افتاده‌اند. در این درگیری مردم دار و ندارشان را از دست دادند. سپس حمله گرجیان آغاز شد و این دو با هم متحد شدند، اما پس از شکست گرجیان دوباره به نزاع برخاستند. مراغه به وسیله اتابک الدگز محاصره شد، ولی سرانجام کار به مصالحه کشید و ارسلان بعد از این مصالحه درگذشت. این‌بار پسران این دو اتابک به جان هم افتاده‌اند.

مراغه گرفتار ناامنی و آشوب است و تو یک جوان غریب، مشکل می‌توانی به درس و مطالعه بپردازی. من خود از مراغه فرار کردم. بیش از چهار سال است که در این روستا اقامت گزیده‌ام. در مراغه که بودم عدهٔ زیادی از علما به خاطر ناامنی آنجا را ترک کردند. من این روستا را به مراغه ترجیح دادم. اینجا شیخی بود به نام احمد. با من انس گرفت، برایم خانه و زندگی مختصری فراهم آورد. وقتی درگذشت بی‌آن‌که به من گفته باشد، وصیت کرده بود که به جای او در این خانقاه خدمت کنم. من به کلام و حکمت علاقه‌مندم. در مراغه کلام درس می‌دادم و اعتباری داشتم، اما از گرفتاری مردم و انتظارات بی‌جای نااهلان به تنگ آمده و شهر را ترک کردم. چندبار برایم پیغام دادند، اما برنگشتم. اینجا راحت‌ترم! دیشب خواب دیدم که تو در خرمنی از اسرار غوطه‌وری. تا اذان صبح با رویای رمزآلودی درگیر بودم که در همه صحنه‌های آن تو را می‌دیدم. تو اگر اینجا بمانی، من هم از تنهایی در می‌آیم. با هم به بحث کلام و حکمت می‌پردازیم، منطق و طبیعیات می‌خوانیم و تو هم که جوانی پرشور و

خوش‌باطن هستی، می‌توانی در محیط آرام این روستا و در خلوت این دشت و کوه به خودسازی بپردازی. از مراغه هم خبر می‌گیریم، هر گاه که محیط آرام شد و استاد زبردستی پدید آمد، به آنجا هم خواهی رفت.

اما فرزندم! باید بدانی که تو خود استاد خویشی. دیگران در نهایت همین‌قدر می‌دانند که من و تو می‌دانیم. یکی دو دلیل بر حدوث عالم و اثبات واجب و چند کلمه از منطق و این‌که نُه فلک داریم و ده عقل. و من و تو با دانستن اینها به جایی نمی‌رسیم. باید چشمه معرفت از درون دلت بجوشد. می‌گویند: در صحرا کرمی هست که از سوراخ بیرون نیاید الا به شب. نفس این کرم مانند آتش می‌درخشد و روشنایی می‌دهد و او با آن روشنایی تفّرج کند و قوت خود به دست آرد و منّت آفتاب نکشد.

یحییٰ گفت:

ـ جسارت نباشد، مدتی در خدمت شما می‌مانم. من هم دیشب خواب‌های خوشی داشتم. من به پوشاک و خوراک اعتنایی ندارم. سال‌ها با دلقی می‌سازم و شب و روز را با تکه‌ای نان جو می‌گذرانم. آنچه برای من مهم است اینها نیستند. من به دنبال آزادی و پروازم. اکنون تو به من بگو آیا آدمی را این توان هست که از بند هر چه دارد برخیزد؟

ـ بلی! و کس، آن کس بود!

ـ چون هیچ ندارد، زندگانی به کدام اسباب کند؟

ـ فرزندم! آن کس که چنین اندیشد، هیچ ندهد و آن کس که همه بدهد، چنین نیندیشد. عالم توکل خوش عالمی است و ذوق آن به هر کس نرسد و تو را هم ذوقی از توکل رسیده است. آثارش را به عیان می‌بینم.

و بدینسان یحییٰ دو سال در خدمت شیخ بود. درس و بحثی داشتند از

کلام، حکمت، تفسیر، منطق و طبیعیات و مجالسی داشتند در موعظه و ذکر و سماع.

یحیی در این مدت گرچه به مسائل عقلی می‌پرداخت، اما از دو جهت بیشتر تحت تأثیر مسائل ذوقی قرار می‌گرفت: یکی از جهت اشاراتی که از شیخ دریافت می‌کرد. و دیگر از جهت جوششی که از درون خود داشت. او روزها را با شیخ درگیر بود و شب‌ها با درون ناآرام و روشن خود.

بیرونش از شیخ نیرو می‌گرفت و درونش از سیندخت. آشکارا می‌دید که هر روز گامی به جلو برمی‌دارد. آدمی دیگر می‌شود و به قلمرو عالمی دیگر پا می‌گذارد.

عصر یک روز بهاری که در کنار باغچه‌ای نشسته بودند، به شیخ گفت:

ـ در گذشته وقتی که به آن لوح می‌نگریستم که نشانم دادی، ذوقی در خود نمی‌یافتم. اما اکنون هر گاه که نگاه می‌کنم، از ذوق چنان می‌شوم که خود نیز نمی‌دانم که چگونه گشته‌ام.

– «تو آن زمان نابالغ بودی، اکنون به بلوغ رسیده‌ای. جان را نیز همانند جسم بلوغی است که تا بدان نرسد، نه تنها ذوق معانی که معنی ذوق را هم نمی‌داند. اکنون تو بالغ شده‌ای و می‌توانی وارد خلوت غیب شده در پرده اسرار با نوعروسان معنی، انس بگیری و لذت یابی.

ـ اینها را همه از نظر لطف و همت شما می‌بینم.

ـ من و تو هر دو، باید سپاسگزار عشق باشیم که:

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
چندین سخن نغز که گفتی؟ که شنودی؟
ور باد نبودی که سر زلف ربودی
رخساره معشوق، به عاشق که نمودی؟

دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم
نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم!
نقش خیال روی تو، تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم!
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم!

اواخر بهار به گل‌گشت رفته بود که با جوانی هم‌سن و سال خود روبه‌رو شد. آشنا بودند. در خانقاه بارها در کنار هم نشسته بودند. نامش محمد بود. سلام کرد. محمد جواب سلامش را داد و گفت:

- یحیی! می‌بینم که شیخ شب و روزش را با تو می‌گذراند. او حتماً در باطن تو چیزی سراغ دارد، وگرنه این همه به تو دل نمی‌داد. ده‌ها نفر درویش و طالبِ علم به دیدن او می‌آیند و می‌روند. او را در مدت این چند

سالی که در اینجا اقامت گزیده است با کسی چنین دل‌بسته و صمیمی ندیده بودم. قدر خود را بدان که مرد بزرگی خواهی شد.

- محمد! من نمی‌دانم. به هر حال چنین افتاده است که می‌بینی! من عازم مراغه بودم. اصلاً نام این روستا و این شیخ را نشنیده بودم و می‌بینی که تقریباً دو سال است که با اویم و هنوز هم از او سیر نشده‌ام و نمی‌توانم دل برکنم. من از او برکت می‌یابم و از نفس گرمش جان می‌گیرم.

محمد مثل این‌که منتظر همراهی باشد گفت:

- یحییٰ! من هر گاه که چهاردهم ماه، جمعه باشد، شب را در صحرا می‌مانم. دو سال است که بنابر سفارش یک درویش راهگذر این کار را می‌کنم. اما تنها در اواخر بهار و فصل تابستان و اوایل پاییز که هوا مناسب است. اگر مایل باشی عصر با هم به کوه برویم و شب را در آنجا بگذرانیم. فردا جمعه است و چهاردهم ماه، تا ظهر برمی‌گردیم.

یحییٰ با پیشنهاد دوستش موافقت کرد و عصر راه افتادند. در راه محمد گفت:

- یحییٰ! کمی درباره عشق برایم صحبت کن.

- عشق را از «عشقه» گرفته‌اند. گیاهی که در باغ در بُن درخت پدید آید و در درخت پیچد. هم‌چنان می‌رود تا همه درخت را فراگیرد و چنانش در شکنجه کشد که در رگ درخت، نم نماند. تا آنگاه که درخت خشک شود. درختِ وجود انسان هم چون بالیدن آغاز کند و نزدیک کمال رسد، عشق از گوشه‌ای سر برآورد و خود را در او پیچد، تا به جایی رسد که هیچ نم بشریت در او نگذارد. آری، عشق اگرچه جان را به عالم بقا می‌رساند، اما تن را به عالم فنا می‌کشد. زیرا که در این جهان، هیچ چیز طاقت بارِ عشق

را نتواند داشت:

دشمن کـه فـتادست بـه وصـلت هـوسش
یک لحـظه مـبادا بـه طـرب دسـترسش!
نـسی‌نی، نکـنم دعـای بـد زیـن سـپسش
گر دشمن از آهن است، عشـق تـو بسش

«محمد! کار به گفتار برنیاید. خواستم که سؤالت بی‌جواب نماند، وگرنه در این صحرا چه جای معرفت گفتن است. از آسـمان و زمـین مـعرفت می‌بارد!»

- دیگر چیزی نمی‌پرسم. سکوت بهتر است. خـاموشی نـیز هـمانند گرسنگی باشکوه و زیباست.

چشمه‌ای در آن نزدیکی بود. محمد وضو گرفت برای نماز عشاء. کمی بعد یحییٰ هم به سرِ چشمه آمد و وضو گرفت و به جای خود بازگشت. هر چه از شب می‌گذشت، بر شکوه آن افزوده می‌شد. کم‌کم سکوت همه جا را می‌گرفت. حتیٰ حشرات هم خاموش می‌شدند.

یحییٰ زمین و زمان را معنوی می‌یافت. تصمیم گرفت که نخوابد و تا پایان شب بیدار بماند. او به این کار عادت کرده بود. در گوشه‌ای از صخره نشست و در ماه خیره شد. پلک نمی‌زد و مدام نگاه می‌کرد. انگار در انتظار حادثه‌ای بود که ناگاه شعله‌ای دید و تاقی که بر سر آن شعله بود. درست مثل آتشکده شیز! اما بسیار مبهم و تیره. چیزی میانِ هست و نیست، خیال و حقیقت و توّهم و واقعیت. اما محو شد و نماند! خدایا این چه بود؟ به یاد مهربانی‌های جاماسب و صفای مغ و روحانیت سیندخت افتاد. گریه‌اش گرفت. برای آن‌که محمد به گریه‌اش پی نبرد، آرام و بی‌صدا گریه می‌کرد. با

اینکه نمی‌خواست بخوابد، اما خوابش برد. سیندخت را در آسمان دید، بسیار دور. هر لحظه هم دورتر می‌شد. یحییٰ بی‌اختیار فریاد زد: «سیندخت! سیندخت! کجا؟ سیندخت کجایی؟»

با صدای او محمد از خواب پرید. شتابان خود را به یحییٰ رساند. یحییٰ خود نیز با فریاد خود از خواب بیدار شده بود. غرق در اشک و اندوه. محمد با دلهره گفت:

- یحیی! ترسیدی؟ چه شده یحییٰ؟ ترسیده‌ای؟

- نه!

- گمان کردم گرگی یا خرسی نزدیک شده و تو ترسیده‌ای!

- نه. نه! نگران نباش، چیزی نیست.

- پس چه؟

- هیچ! به گمانم خواب دیده‌ام.

نمی‌خواست حال خود را با او در میان بگذارد. با هم به سرچشمه رفته، وضو ساختند تا دمیدن سپیده مشغول نافله شدند. هوا کم‌کم روشن می‌شد که از کوه سرازیر شدند و به طرف روستا آمدند. یحییٰ هنوز غرق در حال و هوای آن شب رویایی بود. تصمیم گرفت که به کوه بازگردد.

در باغ شب

هنگام وصل ماست، به باغ بزرگ شب
وقتی که سیب نقره‌ای ماه می‌رسد.

نماز عصر خدمت شیخ رسید. ماجرای دیشب خود را با او در میان گذاشت و گفت:

ـ حال خوبی داشتم. دلم می‌خواهد این چند شب دیگر را که هوا مهتابی است، در کوه باشم.

ـ بسیار خوب. هر چه که حالت را متحول کند و درونت را گشایش دهد، خوب است. کوهستان باصفاست. قله‌ها به آسمان نزدیکترند. همت نیکان به همراهت. برای من هم دعا کن. من هم دعایت می‌کنم. دیشب هم به یادت بودم و دعایت می‌کردم.

از خانقاه شیخ بیرون آمد و به راه افتاد. تا غروب راه رفت. تا می‌توانست به طرف قله پیش می‌رفت. در کمر کوه به چشمه‌ای رسید. بر

سرِ چشمه رفت و کفی آب خنک خورد و وضو ساخت و به نماز مغرب ایستاد. پس از نماز بدون آن‌که معطل شود، راه خود را به طرف قله ادامه داد. تنها بود و شتابان بالا می‌رفت. ماه درآمده بود. سایه بوته‌ها و صخره‌ها بر ابهام فضا افزوده بود. از دره کوچکی گذشت که آبی در آن جریان داشت. تصمیم گرفت در امتداد دره، راه خود را به طرف بالا ادامه دهد.

در قسمتی از کوه، آب از ارتفاع دو متری به پایین می‌ریخت و آبشار آرام و کوچکی را پدید آورده بود. کمی راهش را کج کرد، از سمت راست دره خود را به بالا کشید. چشمه‌ای بود و آبگیر کوچکی و چند صخره در اطرافش. وضو گرفت و برای نماز عشاء و توقف شبانه، به بالای یکی از صخره‌ها رفت. عشاء را خواند. کمی به نماز مستحبی پرداخت. سپس از خورجین کفی گندم برشته درآورد و تکه‌ای نان جوا آنها را در گوشه‌ای از سنگ جا داد و جای خود را برای نشستن و دراز کشیدن آماده کرد. رو به قبله نشست تا وقتی که ماه بالا می‌آید، درست روبه‌رویش باشد.

به تلاوت آیات، اذکار و اوراد مشغول بود، اما سرا پای وجودش در تب و تاب اوقات خوشی بود که رخسار می‌نمایند و پرهیز می‌کنند. به یاد پدر و مادرش افتاد. دلش گرفت. چند روز پیش بود که به راهنمایی شیخ، جواب نامه‌ای را که به سهرورد فرستاده بود، دریافت کرد. نوشته بودند که ما سالمیم و شهر گرفتارِ نوعی وباست. شهر را تعویذ کرده‌اند و سیدی بر اسب سوار شده و وبا را رانده است. چون جنازه پسر رحمان را به گورستان بردیم، همه برگشتیم. یک نفر در قبرستان ماند. از سهرورد صدایش کردیم که اگر باز هم کسی بمیرد، جای دفن دارد؟ و او گفت نه خیر، جا تمام شده است! و این تفالی بود بر این‌که انشاءالله مرگ و میر تمام

شود. باز هم مانده به قسمت و خواست خدا، اما فعلاً تو باز نگرد. هم آثار بیماری وبا و حصبه کمابیش باقی است و هم شرایـطی پـیش آمـده کـه جاده‌ها خیلی ناامن شده‌اند.

یحییٰ گاهی وسوسه می‌شد که تا بهبود وضع مراغه، سری به پدر و مادر خود زده، در صورت امکان چند شبی هم در شیز بماند. اما با همه علاقه‌ای که به پدر و مادر خود و نیز به شیز داشت، با نوعی تردید و دودلی همراه می‌شد و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. دلش اجازه نمی‌داد که بازگردد. این توصیه پدر هم تا مدتی تکلیف را تعیین کرد. خانه دل را از این خیالات پرداخته، همانند پلنگی گرسنه، بی‌تابانه در انتظار حـوادث مـاند. نـماز خواند و تلاوت کلام‌اللّه و ذکر و ورد. تصمیم گرفت که آن شب را هم تا حد امکان نخوابد.

دست به خورجین برد، حریر سبز و مهرهٔ گلین را درآورد. هنوز معطر بودند. عطری مرموز و روح‌نواز! حریر را در روشنایی مهتاب برگوشه‌ای از سنگ پهن کرد. مهرهٔ گلین را بر روی آن نهاد و مدتی در آن خیره مـاند. تصمیم گرفت که از فردا روزه بگیرد، چهل روز! و در همین جا بماند و به روستا باز نگردد. با خود گفت:

خوب شد که به شیخ گفتم که چند شب در کوه خواهم ماند. نگـرانـم نخواهد شد و اگر شد در روزهای آینده پیغام می‌فرستم که تا سی - چهل روز دیگر منتظرم نباشد.

بدینسان یحییٰ وارد مرحله جدیدی از تجارب اشراقی خود شد. پیغام به شیخ را فراموش کرد. کسی را ندید که پیغامی بفرستد. دو هفته‌ای گذشته بود که روزی شیخ با نگرانی از محمد پرسید:

ـ از یحییٰ چه خبر؟

ـ هیچ! چند روز پیش که به کوه رفته بودم، دیدمش. به طرفش رفتم، اما وقتی که مرا دید به راه افتاد! گویی که مرا ندید، یا نشناخت. دیروز هم به کوه رفتم. دلم می‌خواست که ببینمش، اما در آن اطراف نبود. احتمالاً به قله رفته باشد. شاید بازگردد و شاید هم چله‌ای را در کوه بگذراند، نمی‌دانم.

ـ خُب، خدا به همراهش. یا هوا! الٰهی دمش گرم و دل و درونش شادمان بادا!

از ماه تا خورشید

دستی افشان! تا ز سر انگشتانت صد قطره چکد

هر قطره شود خورشیدی

باشد که به صد سوزن نور، شبِ ما را بکند

روزن، روزن!

شب تاریک بود و ماه تا صبح طلوع نمی‌کرد. چهل شب می‌گذشت که در کوهستان بود. تمام روز را تنهای تنها، مانند همه روزهای دیگر به دعا نشسته بود. در تب و تاب برکتی بود که از چله‌اش می‌یافت. مگر روزنی از درونش باز شود و نوری بتابد. روزها روزه می‌گرفت و تا سحر افطار نمی‌کرد. تمام شب را به نماز می‌ایستاد و به تلاوت کلام‌اللّه و اذکار و اوراد مشغول می‌شد. خواب بر چشمانش سنگینی می‌کرد. برخاست و تجدید وضویی کرد و به جایش بازگشت. خیلی ضعیف شده بود. سر به سنگی نهاد، ناگهان نور پر قوتی دید که چون آذرخش هولناک بود. انگار که با

صدای تندری همراه بود. لذیذ و بهجت‌آورا احساس کرد که زیر آبشاری قرار گرفته است، با آب داغ. بی‌آن‌که بخواهد، انگار که خوابش برد. زهره را در خواب دید که کوزه به دست به سوی چشمه پایین محله‌شان در سهرورد می‌رفت. چند قدمی به دنبال او رفت، اما زهره با شتاب دور شد. یحییٰ راهش را به طرف چشمه ادامه داد. به نزدیکی چشمه که رسید، نه زهره، بلکه سیندخت را دید. سرش را پایین انداخت. گویی که از سیندخت خجالت می‌کشید! سیندخت صدایش کرد:

- یحییٰ!

یحیی سرش را بلند کرد. به چهره سیندخت خیره شد و سیندخت ادامه داد:

- سرت را کمی بیشتر بلند کن! بالا را نگاه کن! بالا، بالاتر!

یحییٰ بالاتر را نگاه کرد. مغ را دید که در آتشکده شیز، از رهایی روح سخن می‌گفت و این‌که داشتن روزنی به خورشید آسان نیست. باید کوشید! سپس رو به یحییٰ کرد و گفت:

«یادت باشد. آن شب گفتم که زردشت در سی سالگی به سبلان رفت و به عزلت پرداخت تا به الهام دست یافت. این رمز یادت نرود.

باز هم سیندخت گفت:

-کمی بالاتر را نگاه کن!

بیشتر سرش را بلند کرد. بالاتر از آن، بارگاه خورشید را دید که نور می‌پاشید و جان می‌بخشید و ندایی شنید که:

- منم ایزد روشنایی و خورشید. منم که پیش از خورشید برخاسته و پس از فرو رفتن خورشید هم با شما هستم. مرا در درون خود بجویید! من

دشمن خواب و غفلتم! همیشه بیدار و همه‌جا حاضر و با همه مهربان! فیاض و الهام‌بخش.

یحییٰ متوجه درون خود شد. چنین احساس می‌کرد که در درونش سپیده می‌دمد. بی‌اختیار دست به دعا برداشت:

«ای آفریدگار روشنایی! ای روشنای روشنان! مرا خره کیانی و فر نورانی ببخش و خواب و الهامم را به کمال برسان!

هنوز در حال نیایش و دعا بود که شیخ صدایش کرد:

- یحییٰ. یحییٰ! بیا.

با صدای شیخ از خواب بیدار شد. همه وجودش غرق در لذتی مبهم و ناشناخته بود. به آسمان نگاه کرد. چیزی به صبح نمانده بود. به طرف چشمه رفت تا تجدید وضو کند. نماز صبح را خواند، ولی دیگر نیت روزه نکرد و به راه افتاد تا به حضور شیخ برسد.

می‌روم تا بروم

من چه سبزم امروز!

و چه اندازه تنم هشیار است!

شتابان از کوه پایین می‌آمد. با روستا فاصله چندانی نداشت. صدایی را شنید. یکی از یونجه‌زار کنار جاده صدایش می‌زد:

- یحییٰ! یحییٰ! بیا این‌جا!

صدای شیخ بود. با عجله به آن‌سو رفت. همدیگر را در آغوش کشیدند. شیخ گفت:

- اگرچه ظاهر سر و وضعت خیلی پریشان است، اما می‌بینم که چهره‌ات شادمان است. انشاءاللّه که تلاشت بی‌پاداش نخواهد بود.

یحییٰ بدون آن‌که از حالات خود چیزی بگوید، پرسید:

- شما چرا اینجا آمده‌اید؟!

- همسایه‌مان اینجا یونجه درو می‌کرد و من هم هوس کردم که سری به

او بزنم شاید هم دلم برای تو تنگ شده بود.

احمد، همسایه شیخ، کاسه دوغ را به یحییٰ تعارف کرد. او هم که خسته بود، کمی از آن نوشید و با شیخ به راه افتاد.

شیخ پرسید:

ـ انشاءاللّه که خوب بود.

ـ چه عرض کنم، همه‌اش خواب و خیال!

ـ خوب همین خواب و خیال است که سرانجام به حقیقت می‌رسد. من هم درباره تو خوابی دیده‌ام. به همین خاطر عجله داشتم هر چه زودتر آن را برای تو نقل کنم. همین شبِ گذشته در خواب دیدم که شیخ جوانی حال تو را می‌پرسید. او گفت:

ـ من عین‌القضاة همدانیم، به یحییٰ بگو به مراغه برود و در مراغه، درس و بحث خود را ادامه دهد. یک هفته بعد از آن‌که به مراغه رفت، خبری از سهرورد خواهد شنید. کار خود را با این خبر رها نکند که وقت تنگ است و هم‌چنان به تکمیل درون خود بپردازد.

یحییٰ این خواب مرا نگران کرده است. به تو خو گرفته‌ام. نمی‌خواهم بروی، اما خوب، بالاخره باید بروی. از جهتی هم نگرانی ندارم. چون جهان‌پهلوان اتابک محمد، بر اوضاع مسلط شده و منطقه آرام است. می‌گویند استاد معروفی را هم از ری به مراغه آورده که از اطراف و اکناف برای کسب فیض به حضورش می‌رسند. این خبر را دو سه روز پیش، از تهماسب شنیدم که دکان‌دار است و به مراغه رفت و آمد دارد و برادرش خادم مسجد جامع شهر است.

یحییٰ در حالی که مضطرب به نظر می‌رسید، گفت:

ـ من از سهرورد نگران شدم. خبری نشنیده‌اید؟

ـ نه. چیزی نشنیده‌ام، ولی الحمدالله که همه جا امن و امان است. نگران اشاره‌ای هستی که در خوابِ من بود؟ نگران نباش خیر است انشاءالله، شاید پدرت به این فکر افتاده که برایت همسری انتخاب کند. به هر حال انشاءالله که گرفتار زندگی نشوی و بتوانی به راهت ادامه دهی.

ـ من با اجازه شما فردا خواهم رفت. باید از همه خداحافظی کنم. مخصوصاً عبدالحمید و شما که در این مدت، از هر گونه محبت دریغ نفرمودید و دستم را گرفتید و مرا با عالم دیگری از عشق و معرفت، آشنا کردید.

در روستا هر که را می‌دید خداحافظی می‌کرد و حلیت می‌خواست. شب به سراغ عبدالحمید و زنش رفت سپس برای آخرین شب در خانقاه ماند و تا صبح نخوابید. پس از نماز صبح دست شیخ را بوسید و حرکت کرد.

PersianPDF.com

گرچه رخنه نیست عالم را پدید
لیک یوسف‌وار می‌باید دوید

تهماسب نشانیِ برادرش عثمان را که خادم مسجد جامع شهر مراغه بود، به یحییٰ داده بود تا اگر لازم باشد از او کمک بگیرد. همه جا اُمرای وقت از فداییان اسماعیلی در هراس بودند و به افراد غریبه، مخصوصاً اگر باسواد هم بود، با شک و اتهام می‌نگریستند. عثمان با کسب اجازه از پیشکار امام جماعت مسجد او را در یکی از اتاقک‌های مسجد جا داد. به سراغ معلمان قبلی خود رفت. ضمن دیدار آنان و بعضی همشاگردی‌های سفر قبلی‌اش به مراغه، از وضع درس‌ها پرسید. پیش از همه سراغ درس مجدالدین جیلی را گرفت که چندی پیش از ری به مراغه آمده بود. گفتند که او روزی دو بار درس می‌دهد، یکی صبح‌ها کمی بعد از طلوع آفتاب و دیگری عصرها بعد از نماز عصر. درس صبح او اشارات ابن‌سینا و درس

عصرش اصول عقاید است که کتاب الاقتصاد غزالی را تدریس می‌کند.

یحییٰ در درس صبح او حاضر شد. می‌گفتند درس عصرش عمومی است و هر که خواست می‌تواند شرکت کند، اما درس صبحش خصوصی است و هر کسی را نمی‌پذیرد. برای این‌که افراد ضعیف در خطر انحراف‌اند. یحییٰ که زودتر از دیگران آمده بود، شیخ جوانی را دید که در صدر مجلس نشسته است. سلام کرد و در نزد او نشست. او پس از جواب سلام و تعارف مختصر به یحییٰ گفت:

ـ با که کار دارید؟

ـ با هیچ‌کس! می‌خواهم از درس استاد بهره‌مند شوم.

ـ کیستی و از کجا آمده‌ای؟

ـ نام من یحییٰ است. اهل سهروردم. در مراغه و اصفهان درس خوانده‌ام.

ـ چه خوانده‌ای؟ چند وقت است که در مراغه‌ای؟

ـ مقدمات، تفسیر، فقه، منطق، کلام و حکمت و تازه به مراغه آمده‌ام. البته چند سال پیش هم به مراغه آمدم، ولی پس از مدتی به اصفهان رفتم و اینک دوباره به مراغه آمده‌ام. مخصوصاً به خاطر سرورمان جیلی!

ـ درس ما اشارات ابن‌سیناست. در بحث صناعات خمس هستیم. نمی‌دانم می‌توانی استفاده کنی؟

ـ شاید. اگر استاد اجازه دهد.

استاد با چند نفر وارد شد. با شاگردان احوالپرسی کرد و در جای خاص خود نشست. آن شیخ جوان یحییٰ را معرفی کرد و از او اجازه خواست که در درس حکمت شرکت کند. جیلی با لحن تردیدآمیزی گفت:

ـ اشکال ندارد. ببینیم!

سپس رو به یحییٰ کرد و ضمن ابراز محبت از او پرسید:

ـ «حد را چگونه به دست می‌آورند؟

یحییٰ با اطمینان به نفس همراه با ادب و احترام گفت:

ـ من فکر نمی‌کنم که بتوان «حد حقیقیِ چیزی را به دست آورد.

ـ چرا؟

ـ برای این‌که حد از نظر مشائیان با فصل تمام می‌شود. ما اگر چیزی را نشناخته باشیم، از کجا می‌دانیم که فصل آن چیست؟

جیلی در حالی که لبخندش نشان از خوشحالی و رضایت داشت رو به آن جوان کرد و گفت:

ـ محمد! تا حال فقط تو را داشتیم که اشکالات عجیب و غریب مطرح کنی، حالا شدید دو نفر! خدا به داد من برسد!

و درس را آغاز کرد. پس از پایان درس استاد همان جوان را که محمدبن‌عمر معروف به فخرالدین رازی بود، مخاطب قرار داد و گفت:

ـ فخرالدین! به او کمک کن که جای مناسبی داشته باشد. کم و کسرش را هم به من بگو و مواظبش باش که برایت هم‌مباحثه و حریف خوبی است. اگرچه دردسر من بیشتر خواهد شد، اما به نظرم از پسِ تو هم بر خواهد آمد.

به این ترتیب یحییٰ تحصیل خود را در مراغه آغاز کرد. او علاوه بر دو درس جیلی، به سراغ اساتید دیگر هم می‌رفت. در آخر هفته، محل کاروانسرها را پرسید تا ببیند آیا کسی از سهرورد یا اطراف آن به این شهر آمده است که خبری از والدین خود بگیرد؟ گفتند که گاه‌گاه کسانی از آن

حوالی به اینجا می‌آیند، اما الان کسی نیست.

یحییٰ می‌خواست برگردد که صدایش کردند و گفتند، بازرگانی به نام حسین اهل ابهر اینجاست، اما به بازار رفته است و غروب برمی‌گردد. یحییٰ برگشت. دلش شور می‌زد. نزدیکی‌های غروب به کاروانسرا رفت. به خاطر خوابی که شیخ دیده بود، نگران بود. از قضا بازرگان ابهری آنجا بود. بعد از سلام با دلهره و نگرانی گفت:

ـ من یحییٰ هستم، پسر حبش از سهرورد. نمی‌دانم شما از سهرورد خبری دارید که احوال پدر و مادرم را بپرسم؟ آن مرد گفت:

ـ آری! من با آنجا ارتباط دارم. داییم اهل سهرورد است. شاید بشناسید. عیسیٰ، عیسیٰ که کوزه‌گر است.

ـ آری می‌شناسم. پیرمرد خوبی است. همسایه ما نبود، اما در بازار بارها به دکانش رفته بودم.

ـ آری، همان.

ـ خُب، چه خبر؟ نگرانم! برای پدر و مادرم نگرانم!

ـ چرا؟ مگر چیزی شنیده‌ای؟

ـ نه، کسی خواب دیده بود که برای من خبر ناخوشایندی خواهد آمد.

ـ خواب که چیزی نیست. آدم هزار جور خواب می‌بیند!

یحییٰ از قیافه و لحن تردیدآمیز حسین بیشتر نگران شد و حدس زد که خبری در کار باشد. خیلی قاطع و مصمم گفت:

ـ من که کودک نیستم. به قضای خدا راضیم. به خداوند قَسَمَت می‌دهم که هر چه هست با من در میان بگذاری.

ـ چه بگویم؟ خبر ناگواری است. پدر و مادرت هر دو... هر دو بیمار

بودند. خیلی...

ـ من تو را سوگند دادم. حتماً مادرم مُرده است یا پدرم...

یحییٰ گریه‌اش گرفت و حسین دست او را گرفت و اشکش را پاک کرد. رویش را بوسید و دلداریش داد و گفت:

ـ من با تو به منزلت می‌آیم و حقیقت را آنجا می‌گویم.

و با هم به طرف حجره یحییٰ رفتند.

قیل و قال زندگانی،
ذوق و حال از یاد برد

به دستور جیلی، مجلس ترحیم و تسلیتی برای پدر و مادر یحییٰ که به فاصله چهل روز درگذشته بودند، ترتیب دادند. یحییٰ ضرورتی ندید که به سهرورد برگردد. علاوه بر این‌که شیخ هم به اشاره از بازگشت منعش کرده بود. طی نامه‌ای سهم ارث خود را به خواهرش بخشید و در عوض درخواست کرد که غلام پدرش را آزاد کنند.

مجدالدین، فخر رازی و دیگران هرکس به دلیلی یحییٰ را دوست داشتند. یحییٰ در ظاهر با آنها بود و در باطن با عوالم خاصِ خود، اما رفته رفته تحت تأثیر جلسات گرم مجدالدین و نکته‌سنجی‌های فخر رازی، درگیر قیل و قال می‌شد.

هر روز بحثی داشتند و هر شب در اندیشه جلسه فردا بودند. یحییٰ و

محمد هر یک به نوعی برای اظهار وجود، در مقابل همدیگر می‌کوشیدند. مجدالدین هم در عین پاسخ‌گویی، آنان را جرأت می‌داد و تشویق می‌کرد. محمد بیشتر در فکر دفاع از موضع اشاعره بود. در حالی که یحییٰ نه اشاعره را قبول داشت و نه ابن‌سینا را!

روزی در درس اشارات، در نمط چهارم وقتی که بحث جیلی بر سر این بود که «واجب‌الوجود» هستی محض است، او و محمد رازی هر دو، با این نظر ابن‌سینا مخالفت کردند. یحییٰ گفت:

ـ استاد بزرگوار! در هیچ موجودی، هستی جای چیستی را نمی‌گیرد و نمی‌تواند بگیرد.

ـ جز در واجب که چیستیِ واجب، همان هستی اوست.

ـ حتیٰ در واجب هم چیستی باید غیر از هستی باشد. شما وقتی که حکم می‌کنید اینجا چیزی هست، آن چیز واجب باشد یا ممکن، به هر حال غیر از هستی آن، چیزی به عنوان چیستی هم مطرح است.

ـ خوب این متکلمان می‌گویند واجب، چیستی نامعلومی دارد. یعنی کنه ماهیت واجب را نمی‌توان دانست. شما هم همین را می‌گویید؟

ـ نه. من ماهیت و چیستی واجب را قابل تعریف و شناخت می‌دانم. اگرچه به دلیل بداهت، از تعریف بی‌نیاز است.

ـ و آن چیست؟

ـ نور! نور جوهری!

ـ بنابراین شما واجب را داخل در جنس نور و جوهر می‌دانید؟

ـ آری چنین است.

ـ پس شما واجب را مرکب می‌دانید. برای این‌که اگر واجب جنس

داشته باشد، فصل هم خواهد داشت و مرکب می‌شود از جنس و فصل و این خطاست. چون ترکیب نشانه نیاز است و با وجوب سازگار نیست.

ـ نه، هرگز. برای این‌که تمایز واجب از انوار دیگر نیازمند فصل نیست. برای این‌که امتیازواجب از دیگران با شدت و ضعف است. او با شدت و کمال نامتناهی خود از موجودات ناقص و متناهی، امتیاز پیدا می‌کند...

همین‌طور همه روزه یحییٰ درگیر بحث و اشکال بود. توجه جیلی و استعداد و نبوغ یحییٰ او را مورد توجه علما و خواص قرار داده بود. در مجالس مهم دعوت می‌شد و مدام به سراغش می‌آمدند. اگر چه شاگردانی به دورش جمع شده بودند و خود یک مدرس زبردست شده بود، اما هم‌چنان به درس جیلی وفادار بود.

جیلی می‌گفت که: «من تیز فکرتر از او کسی را ندیده‌ام. او درست مانند یک شهاب است! دوست دارم که او را با لقب «شهاب‌الدین بخوانیم! جداً اعجوبه‌ای است!

فخر رازی می‌گفت: «دلی دارد هم‌چون دهانه آتش‌فشان! کس را یارای مقابله‌اش نیست.

شب ۲۷ رجب، لیلةالمعراج، مراسمی در خانقاه بزرگ شهر برپا بود. یحییٰ هم با تعدادی از شاگردانش به آنجا رفت. سماعی دایر شد و حالی پیدا کردند. یحییٰ تصمیم گرفت که شب را تا صبح در خانقاه بماند. در حیاط خانقاه مشغول وضو گرفتن بود که درویشی دست بر شانه‌اش نهاد و اشاره کرد که به گوشه حیاط بیاید و در آنجا آرام و آهسته به او گفت:

ـ درویش به هوش باش که فریب عقل را نخوری! از راهی که در پیش داشتی به سادگی عنان بر متاب. مواظب مردم روزگار باش که هر کس به

بهانه‌ای پا در رکابت نکند. تا می‌توانی چون اسب وحشی، توسن و گریزان و چون ماه و خورشید، بی‌سر و پا و سرگردان باش! هیمه‌ای بر آتشِ درون خود باش، نه اجاق شیخان دکاندار! دردسر استادی کمتر از شاگردی نیست. خود را دریاب!... بدرود!

درویش این بگفت و دور شد و یحییٰ دیگر هرگز چنان کسی را در مراغه ندید.

یک رویا

حدیث از مطرب و می‌گوی و راز دهر کمتر جوی
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

چنان به بحث خو گرفته بود که حتیٰ شب‌ها را با دقت و تفکر درباره مسائل حکمت می‌گذرانید. مشکلات فلسفی، از قبیل تحلیل علم الٰهی و چگونگی صدور موجودات، چنان مشغولش کرده بود که آرام نداشت. زمانی هر کتاب و رساله‌ای از حکما و علما به دستش می‌رسید، با عجله بحث علم را از نظر می‌گذرانید و اگر مطلب خاصی بود، یادداشت می‌کرد از کتب ابن‌سینا، فارابی، غزالی و دیگران. اما هرگز دلش آرام نمی‌گرفت. نظریه‌پردازی‌های آنان در عین دقت و اهمیت، چنان نبودند که عطش او را فرو نشانند.

شبی از شب‌ها که تا نزدیکی صبح نخفته و چند رساله و کتاب را که از این و آن به امانت گرفته بود، در مورد مسأله علم الٰهی مطالعه می‌کرد و

هم‌چنان در حیرت مانده بود، نوعی احساس خستگی کرد. برای چند لحظه در همانجا که نشسته بود، سر به زمین نهاد و به خلسه‌ای غیر منتظره فرو رفت. غرق در لذت فراگیر این خلسه نورانی بود که به ناگاه با کسی روبه‌رو شد. ارسطو بود! این پیشوای حکمت و معلم اول، در قیافه‌ای شگفت و احترام‌آمیز او را مورد محبت و نوازش قرار داد. به گونه‌ای که یحییٰ آرام گرفت و احساس اضطراب و دلهره نکرد. تا جایی که با او وارد بحث شد و مشکل علم الٰهی را با او در میان نهاد و توضیحاتی در این‌باره از ارسطو دریافت نمود. ارسطو به او گفت:

ـ اگر چیزهای دیگر نیز همانند بدنِ ما در اختیار ما بودند، ما آنها را نیز مانند بدن خودمان بدون وساطت صورتِ ذهنی درک می‌کردیم. خداوند نیز بدین‌گونه همه جهان را که در قبضه قدرت اوست، بدون صورت درک می‌کند.

ـ اتصال و اتحاد نفوس یعنی چه؟ چگونه نفوس انسان‌ها با یکدیگر یا با عقل فعال متحد می‌شوند؟

ـ شما تا در این دنیا هستید اینها را نخواهید فهمید. اما چون از این جهان به‌در آیید، عملاً اتصال و اتحاد را تجربه خواهید کرد.

ارسطو در اینجا چنان ستایشی از افلاطون کرد که برای یحییٰ شگفت‌آور بود. یحییٰ از او پرسید:

ـ از فلاسفه اسلامی کسی به پایه او می‌رسد؟

ـ نه، حتیٰ به یک‌هزارم درجه او هم نمی‌رسند!

یحییٰ از چند نفر نام برد، اما ارسطو به آنان اعتنایی نکرد. چون نام بایزید بسطامی و سهل تستری و همانند آنها را به زبان آورد، ارسطو

شادمان گشته و گفت:

ـ فلاسفه و علمای راستین اینانند. به علوم رسمی قناعت نکرده، به علم حضوری و شهودی دست یافتند و اسیر این خاکدان نگشتند. کاری که ما کردیم، کردند و سخنی که ما گفتیم، گفتند.

ارسطو از یحییٰ فاصله گرفت و آرام ناپدید شد. یحییٰ در فراق او گریه سر داد و ناله کرد. با صدای گریه خود از خواب بیدار شد. اندوهی لبریز از لذت سرا پای وجودش را فرا گرفته بود. بی‌اختیار گریه‌اش گرفت. مدتی گریست و سپس به قصد ادای فریضه از جا برخاست و بیرون آمد و رو به مسجد نهاد. هنوز به مسجد نرسیده بود که صدای اذان را شنید و زمزمه کرد:

«اللهم ربّ هذهالدّعوةالتامّة...»

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آن‌که یوسف به زر ناسره بفروخته بود!

پیش از آن‌که اذان تمام شود، تصمیم گرفت که نیت روزه کند. تا طلوع آفتاب در مسجد نشست. وقت درس بود. با عجله بیرون آمد. در حیاط مسجد با درویشی روبه‌رو شد که چندی پیش در خانقاه، اندرزش داده بود که «بر آتشِ درون خود هیمه باشد، نه بر اجاق این دکانداران!»

یحیی از این تصادف بسیار خوشحال شد. دست شیخ را گرفت و او را به کناری برد. آهسته به او گفت:

ـ دستم به دامنت! یاریم کن. طبیبم باش.

ـ تو خود طبیب خودی! هیچ‌کس نمی‌تواند طبیب کس دیگر باشد. نیازمند باش و تشنه، اما روی نیاز به سوی خود داشته باش و آب از کاریز درون خود بطلب. هر چه بخواهی در خانه داری، اگر رو به صحرا نهی عمر

تلف کرده‌ای و چیزی به دست نخواهی آورد.

- این را می‌دانم! این قدر معلوم است، اما چه باید کرد؟ چه کار کنم؟ کجا بروم؟ دردم را با که بگویم؟ از که بپرسم؟

آن‌چنان این سخنان را با هیجان می‌گفت که سرا پایش می‌لرزید. بغض گلویش را گرفته بود. سرانجام به گریه افتاد. سرش را بر سینه درویش نهاد و گریست. درویش او را بغل کرد. کمی خاموش ماند و چیزی نگفت. سپس سرش را بلند کرد و در حالی که اشکش را با آستین خود پاک می‌کرد، بوسه بر سر و صورتش زد و گفت:

- یحییٰ! تو با هدایتی از درون، به راه افتاده‌ای! تو موجی! تو زمینی نیستی! تو پرواز خواهی کرد. بانگ سروش را خواهی شنید. آری به زودی رها می‌شوی، پرواز می‌کنی!

- راهی نشان بده! دستوری و ارشادی! چه کار باید کرد؟ چرا در این‌باره عنایتی از تو نمی‌بینم؟ از که بپرسم؟

- پرسیدن برای چه؟ آنچه خود داری از که تمنا کنی؟ یحییٰ! گوش کن! آرام باش. گوش کن! تو مرا دیگر در اینجا نخواهی دید. گوش کن! تا پیش از بدرود سخنی بگویم که به کارت خواهد آمد. تو از روزی که به مراغه آمده‌ای، گرفتار قال و مقال بحث و درس شده‌ای. گرچه خوش درخشیده‌ای، اما خود را از یاد برده‌ای. من تنها یک نکته می‌گویم و به خدا می‌سپارمت و آن این‌که تو چراغ روشن این سرزمینی. فرصت زیاد نیست، به قیل و قال مپرداز. در خلسه‌ای که داشتی، از ارسطو چیزی شنیدی که راهگشا بود. تو با فرّ و فرّه ایزدی نیازمند تعالیم دیگران نیستی. هر چه خواهی از درون خود بخواه. درونت گنجینه گنجی است که از کیومرث

گِلشاه به یادگار مانده است و از درون اهوراییان این سرزمین شعله می‌کشد. تو وارث کیخسرو بزرگ، وارث بایزید و حلاج و خرقانی هستی. خود را دریاب! سخن آخرم این‌که سیندخت را از یاد مبر! روح او تو را به بازیافت درونت راهنما خواهد بود و تا ظهور فرّ کیانی تو، همراهت خواهد بود. فراموش مکن که هرگز آسمان، زمین را از یاد نخواهد برد و هورخش پاک از ذره‌پروری دریغ نمی‌ورزد. هورخشئیت را بستای و بدان که فروهرهای پاکِ پارسایان، از کیومرث تا سوشیانت پیروزگر، همیشه و همیشه خواهند بود و با فیض خورشید، دست انسان را می‌گیرند و او را از افسردگی و تاریکی و وسوسه دیوان، رها می‌سازند. بدرود! بدرود!

او رفت و در دل یحییٰ چیزی نماند، جز یاد سیندخت که با احساس شرمساری شدید او همراه بود، که چرا در این دو ـ سه سال، از باطن غفلت کرده است و چنان‌که باید به کار دل نپرداخته است.

مدتی در گوشه‌ای به دیوار تکیه داد و به فکر فرو رفت. سرانجام تصمیم خود را گرفت:

ـ از مراغه خواهم رفت!

جوانه جنون

در دل من چیزیست، مثل یک بیشه نور
مثل خواب دم صبح
و چنان بی‌تابم که دلم می‌خواهد
بدوم تا ته دشت، بروم تا سر کوه
دورها آوایی است که مرا می‌خواند...

یحییٰ که به دلیل هوش سرشار و استعداد شگفت‌انگیزش، سرآمد اقران شده بود، ناگهان و بدون اعلام قبلی، از جلسه درس و بحث غایب شد. او که به خاطر علم و فضلش با عنوان شهاب‌الدین سهروردی مورد توجه اهل دانش قرارگرفته بود، با غیبت ناگهانیش همه را شگفت‌زده کرد. گاه می‌گفتند که شاید به وطن بازگشته تا برگور والدینش فاتحه‌ای بخواند و میراث خود را به دست آورد. گاه احتمال می‌دادند که از طرف باطنیان بر اساس مطالعه یا ارتباط مخفی، اغفال شده و به مراکز آنان رفته است. گاه

می‌گفتند که شاید از طرف مخالفی مورد سوءقصد قرار گرفته و مخفیانه کشته شده است و چندین فرض و خیال دیگر.

ابوحسین که در میان شاگردان جیلی از همه پیرتر به نظر می‌رسید، سری تکان داد و گفت:

ـ این‌گونه آدم‌ها سر سالم به گور نمی‌برند! خیلی خود را باور داشت. روزی از او پرسیدم که تو افضلی یا بوعلی‌سینا؟ قصد شوخی داشتم! اما او با جدیت تمام گفت:

ـ در حکمت بحثی اگر از ابن‌سینا بیشتر نباشم، کمتر هم نیستم. از حکمت ذوقی هم کم‌وبیش بهره‌ای دارم، اما او از ذوق و کشف بی‌بهره بود.

ابوحسین خنده تمسخرآمیزی کرد و ساکت شد. جیلی گرچه لبخندی زد، اما معلوم بود که از تعرض و غیبت کردن او خوشش نیامد.

اما سهروردی تنها کاری که کرده بود، این بود که مراغه را ترک گفته بود و از قیل و قال درس و بحث و قید و بند شاگردی و استادی رها شده بود.

از مراغه که فاصله گرفت، احساس کرد که باید چند روزی را در تنهایی بگذراند. در کوه، در قله کوه. باید از زمین، از خاک و خاکیان فاصله می‌گرفت. به قله رفتن، عروج است و نماد معراج. به طرف سهند به راه افتاد. دامنه‌ها هنوز سرسبز بود. در اطراف روستاها، سفیدی مزارع گندم در لابه‌لای یونجه‌زارها، محوطه را به صورت یک صفحهٔ شطرنج نامنظم درآورده بود. صدای حشراتِ گوناگون و نغمه پرندگان، گرد خاموشی و غربت را از بستر فضا می‌زدود.

چیزی از کوه و کمر را نرفته بود که غروب شد. تصمیم گرفت که اگر به چشمه‌ای برسد، توقف کند و روزه‌اش را بشکند و نماز بگذارد. کمی بالاتر

رفت، وقت نماز می‌گذشت. از خیر چشمه گذشت. خود را کنار جویی که از دره سرازیر می‌شد، رساند. وضو گرفت و کفی از آب آن نوشید و به نماز ایستاد.

پس از نماز کمی بالاتر رفت تا جای مناسبی بیابد و شب را در آنجا بیارامد. ناگهان به یادش آمد که خورجین و وسایلش در مراغه مانده است. در تردید بود که از آنها چشم بپوشد یا نه؟ خورجین یادگار مادرش بود که به دست خود بافته بود. یادداشت‌ها و نوشته‌هایش، از همه مهمتر آن تکه حریر سبز و آن مهرهٔ گلین و آن زنار، سه یادگار سیندخت! همه در آن خورجین بودند. برای آن‌که خود را با این فکر درگیر نکند، تصمیم درباره آن را به فردا وا نهاد.

جای مناسبی یافت و توقف کرد. بی‌آن‌که چیزی بخورد، به نماز عشاء ایستاد. سپس به ادای نوافل و تلاوت کلام‌اللّه مشغول شد. عزم جزم کرد که دیگر به قیل و قال و بحث و مناظره، جز در حد ضرورت، تن در ندهد. شب را تا نزدیکی‌های صبح در نیایش و عرض نیاز گذرانید. احساس کرد که خلسه‌ای در راه است. گریه‌اش گرفت و به شدت گریست. هم‌چنان رو به قبله نشسته بود که در خود نوعی احساس سنگینی کرد. ناگهان درخشش نیرومند و غرش رعدآسایی را احساس کرد. سر بر زمین نهاد و در حالت خاصی که به خواب می‌مانست، سیندخت را دید که با دو بال نور، در اوج آسمان پرواز می‌کند و از آن دورها با او سخن می‌گوید:

- یحییٰ فرصتی نمانده است. وقت را از دست مده. بعد از این با تو خواهم بود. هر بار که مرا ببینی، نزدیکتر از بار پیش خواهی دید. از آسمان به زمین می‌آیم. در افق روشن با تو سخن می‌گویم. هر بار نزدیکتر می‌شوم

تا سرانجام با نوازش من از خوابِ دنیا بیدار می‌شوی و تنِ خاکی را بـر خاک نهاده و با دو شهپر از نور، در کنار من پرواز خواهی کرد. تا آسمان، تا اوج، تا بی‌کران، تا بارگاه نور ناب، نورِ نورها. فراتر از مکان و زمان، آنجا که وهم و عقل را راه نیست. چه بگویم؟ خواهی دید. انشاءاللّه

فردا به قله برو. چندی آنجا باش. از خورجین هم بگذر. مـن بـا تـو خواهم بود. دستمال حریر، مهرهٔ گلین، خورجین مادرت و دفتر و کتابت را فراموش کن. نشانه‌ها را بگذار، تو از نشانه بی‌نیاز خواهی بود. همه چیز را، جز پرواز، فراموش کن.

عطش و جستجو

می‌روم بالا تا اوج، من پر از بال و پرم
راه می‌بینم در ظلمت، من پر از فانوسم.

چند روزی بود که در قله سهند در اوج بی‌قراری، روز را در کوه و کمر می‌گشت و شب‌ها را به خشتی سر می‌نهاد و هم‌چنان در التهاب و عطش، شب را به صبح می‌آورد.

نشسته بود در کنار جویی و وضو می‌گرفت. مردی از سرازیری مقابل به طرف جوی می‌آمد. نزدیکتر که شد، سلام کرد. یحییٰ هم جواب گفت و تعارفی کرد. مرد در کنار او نشست. یحییٰ پرسید:

ـ شما اهل این محل‌اید؟

ـ بلی. من از یکی از روستاهای اطراف مراغه‌ام. شما پهلوی می‌دانید؟

ـ بلی!

ـ شما اهل کجایید؟

ـ من از سهروردم و نامم یحییٰ است.

ـ خرید و فروش می‌کنید؟

ـ نه. من برای دیدن این منطقه آمده‌ام. در مراغه درس می‌خوانم. شما چه کار می‌کنید؟

ـ من دامداری می‌کنم. تابستان‌ها به ییلاق می‌آییم. اینجا دو سه ماهی در سهند می‌مانیم. هوا خوب است و گوسفندان کمتر می‌میرند. شما مسلمانید؟

ـ بلی.

ـ من گبرم. زردشتی، مجوس! نامم بهرام است.

ـ در این ناحیه مجوس زیاد است؟

ـ بلی! همین‌جا در نزدیکی مراغه آتشکده‌ای داشتیم که چند سالی است خراب شده است. تدریجاً از تعداد زردشتیان کاسته می‌شود. در شرایطی که پیش آمده، معمولاً هر یک به نوعی مسلمان می‌شوند. پرداختن جزیه، تحقیرها، فشارها ناتوانمان کرده است.

عزیزم! مگر نشنیده‌ای که مردم بر دین ملوک‌اند. امروز ملوک این سرزمین مسلمان‌اند و مردم هم می‌خواهند که زندگی کنند. برای ما هم زمانی دینداری آسان بود که ملوک ما، زردشتی بودند، اما از روزی که ایران فتح شد و ساسانیان شکست خوردند، آتشکده‌ها خاموش شدند. بلی تلاش‌های مذبوحانه‌ای برای برپا نگه‌داشتن آنها به عمل آمده و می‌آید، اما سودمند نیست. برای روشن نگه‌داشتن آتشکده آذرگشسب در شیز با نماینده خلیفه پیمان بستند. قرار شد که سالیانه هشتصد هزار درهم بپردازیم و این آتشکده دایر بماند. آتشکده تا امروز پابرجا مانده است،

ولی روزبه‌روز به زوال نزدیکتر می‌شود. هر روز تعداد زردشتیان کمتر می‌شود. کار و کاسبیشان دشوار است و جمع‌آوری و پرداخت مقرری‌های سنگین اُمرا و حکام، آسان نیست. تازه به این هم راضی نیستند. روزبه‌روز زندگی بر کسانی که گویش پهلوی دارند و از قوم کُردند، در این ناحیه سخت‌تر می‌شود. من و امثال من هر چه کاسبی می‌کنیم، مال حکام است. به هر بهانه‌ای به سراغ ما می‌آیند و اخاذی می‌کنند.

البته مسلمانان نیز چندان راحت نیستند. دائماً این امیر با آن امیر درگیر است و این اتابک با آن اتابک می‌جنگد. مردم در این میان قربانی طمع‌ورزی و کینه‌توزی این حاکمان جاهل می‌شوند. علاوه بر اخاذی‌های گوناگون و خراج‌های کمرشکن.

من مغ‌زاده‌ام، پدرم نوذر، مغ بود. او می‌گفت که ما از دودمان گشنسب هستیم که در زمان اردشیر بابکان بر طبرستان، گیلان، رویان و دماوند حکومت داشت و اجدادش از زمان اسکندر، فرمانروای ولایت‌های نامبرده بودند. من افراد فهمیده و درس‌خوانده را دوست دارم. در خودم حالتی دارم که همیشه احساس غربت می‌کنم. اگر لطف کنی چند روزی مهمان من باشی، سپاسگزار می‌شوم.

- من فعلاً کاری ندارم. از شما چه پنهان، عجالتاً از خیر درس و بحث هم گذشته‌ام. می‌خواهم مدتی هم شیوه درویشان را در پیش گیرم، تا چه پیش آید! اما مزاحم شما نمی‌شوم. من چند روزی در این اطراف خواهم بود، می‌توانیم روزها مدتی را با هم باشیم.

- نه. این رسم ما نیست. شما باید مهمان ما باشید. می‌دانم که مهمان شدن یک مسلمان در خانه یک گبر چه مشکلاتی دارد، اما می‌کوشیم تا

چندان اشکالی پیش نیاید.

ـ من قصد مزاحمت ندارم، وگرنه کار چندان هم مشکل نیست.

ـ بلی! می‌گذرانیم، رعایت می‌کنیم. چادر ما همین بالاست، با هم برویم.

ـ من وضو گرفته‌ام، نمازم را می‌خوانم و می‌آیم.

ـ من منتظر شما هستم.

یحیی نماز عصر را خواند و پس از کمی دعا و تلاوت کلام‌اللّه به طرف چادر بهرام به راه افتاد.

از آستـــان پیـــر مغـــان ســـر چـــرا کشیـــم؟
دولت در این سرای و گشایش در این در است

سهروردی رو به چادر آن مغزاده نهاد، اما با هیجان درونی نـاشی از خاطرات شیز. رویاهای سـیندخت و امـید دسـتیابی بـه اسـرار و رمـوز حکمای ایران باستان. بهرام و خاندانش پیشاپیش چادرشان، به پیشواز آمدند و او را خوش‌آمد گفتند. بهرام، یحییٰ را به چادرکوچکی برد که محل خواب و استراحت خودش بود. مقداری سنجد و کشمش و مغز بادام و فندق برای پذیرایی مهمان، در بشقاب‌های گلین و مسـین چـیده بـودند. بهرام درکنار یحییٰ نشست و این‌چنین گفت:

ـ من شما را فردی شایسته و دانا می‌یابم. از این‌که دعوت مرا پذیرفتید، خوشحالم.

ـ این لطف شماست. من هم سپاسگزارم، اما شما از تعالیم مغان چه

می‌دانید؟ آیا نوشته‌ای دارید؟

ـ من چنان‌که گفتم مغ‌زاده‌ام. پدرم از همان آغاز علاقه‌مند بود که بتوانم جای او را بگیرم. از همان دوران کودکی او به آموزش و پرورش من اهمیت می‌داد. من برادر یازده خواهر و تنها پسر او بودم، اما بعدها سامان ما به‌هم خورد و من به دامداری پرداختم. هر چند که موقعیت گذشته را نداریم، اما هم‌چنان در محل حرمتی داریم. حتیٰ مسلمانان و اُمرای محل هم نسبتاً احترام مرا دارند. البته باج و جزیه به جای خود که دیناری از آن صرف‌نظر نمی‌کنند و اضافی هم می‌گیرند! چه گبر و چه مسلمان. جان مردم به لب رسیده است.

ـ چاره‌ای نیست، باید سوخت و ساخت. گاهی چنان سخت می‌گیرند که مردم آرزوی مرگ می‌کنند و پناهگاهی هم نیست. آسمان همه جا همین رنگ است. من با این سن و سال اندکم از اصفهان تا مراغه، هر جا که بودم، می‌دیدم که مردم به ستوه آمده‌اند. حاکمان به نوعی و فاتحان به نوعی دیگر مردم را برای غارت دار و ندارشان به سیخ می‌کشند. به علاوه تعدیات دیگر به حریم خانواده و ناموس مردم! و شگفتا که نام اسلام و حاکم اسلامی را هم با خود دارند و همگی منشور خلیفه پیامبر را در دست می‌فشارند. در حالی که منشور واقعی خود خلیفه هم، جز زور و شمشیر نیست. اینان کجا و خلافت پیامبر(ص) کجا که شکمش بیش از شکم دیگران گرسنه بود و خر را با جُل سوار نمی‌شد! مانند غلامان می‌نشست و غذا می‌خورد و بر خاک می‌خفت!

ـ در این سرزمین کسانی حکومت می‌کردند که از شخصیت برتری برخوردار بودند. شاهان ایران‌زمین خود به نوعی پیامبر بودند. از کیومرث

PersianPDF.com

تاگشتاسب همه صاحب خره و فرکیانی بودند. اگر انسانی بتواند دادگستر باشد، حتماً باید نوری از ایزد بر باطن او بتابد و با آن نور ریاست کند، وگرنه هوا و هوس، همیشه درکمین انسان است. سوشیانس هم که نجات‌دهنده نهایی انسان‌هاست، با همین خرّه و فر، به نجات انسان‌ها خواهد کوشید.

این سوشیانت پیروزگر را «استوت‌ارته» گویند که آنچه در جهان دارای جسم و جان است، از پرتو او به حیات جاودان دست می‌یابد. آخرین فروهری که به زمین می‌آید، فروهر همین سوشیانت است. جاویدان‌های دیگری نیز با او همراه خواهند بود مانند نرسی، توس، گیو، گودرز، کیخسرو و دیگران! یاران این سوشیانت پانزده مرد و پانزده زن خواهند بود و پشوتن جاودانه با یکصد و پنجاه تن از یاران و پیروانش از گنگ دژ بیرون آمده، جهان را از نو ساخته و پر از عدل و دانایی خواهندکرد. پس از ظهور سوشیانس، گیتی پر از عدل و دانایی شده، اندیشه و گفتار و کردار نیک، پیروز می‌شود و دروغ و کینه نابود می‌گردد. گرسنگی و ناامنی ریشه‌کن می‌شود، اما خوب ما که فعلاً در عذابیم!

ـ من هم چنین می‌اندیشم که تا انسان‌های وارسته عهده‌دار حاکمیت نشوند، مردم امن و آسایش نخواهند داشت. در فرهنگ مغان نیز دارندگان فرکیانی به عنوان مروجان دادگستری و دانش، ارجمندند. نوحه‌خوانی و سرود قوالان در سوگ سیاوش، گریه و عزاداری مغان، تشکیل جلسات عزاداری، همه و همه به خاطر گرامیداشت نقش این رهبران معنوی در نشر دانش و دادگستری، و هدایت و تکمیل انسان‌هاست.

ـ شما از متون مغان چیزی در اختیار دارید؟

ـ آری. مقداری از این متون در دست پدرم بود. اکنون آنها را در صندوقی نگه‌داری می‌کنیم. سپس در گوشه همان چادر کوچک صندوقچه‌ای را نشان داد که با روپوش زیبایی پوشیده شده بود و چنین ادامه داد:

ـ من با پدرم بارها به همین کوه آمده‌ام. او از قله همین کوه برکت می‌جست. می‌گفت، سهند همان اسنوند اوستایی است. در قله همین کوه، زیر طاق غارمانندی، اشو زردشت به الهام دست یافت. در همین کوه، زردشت در یک مکاشفه با هئوروتات (خرداد) فرشته نگهبان آب‌ها گفتگو کرد. زردشت پرستشگاه دیگری هم نزدیک مراغه داشت. من همراه پدرم بارها به آنجا هم رفته و به نیایش پرداخته‌ام. پدرم در سبلان نیز به مکاشفه می‌پرداخت. آنجا هم رفته‌ام.

ـ می‌شود آن متون را ببینم؟

ـ بلی. اما شتابی در کار نیست. کمی بیارام و چند روزی با ما باش آنها را هم خواهی دید.»

من کتابی دیدم، واژه‌هایش همه از جنس بلور
... نور و ظلمت را دیدم...

یک شب لبریز از صفا و معنا را پشت سر گذاشته بودند. پس از صرف صبحانه، بهرام به طرف صندوقچه رفت و با خواندن اوراد و حرکات آرام و احترام‌آمیزی، روپوش صندوقچه را برداشت. قفل را باز کرده، با دو دوست خود، با احتیاط کامل، کتابی را که در حریر پیچیده بود، بیرون آورد. آن را در پیش یحیی با احترام به زمین نهاد و با ترتیب خاصی حریرش را بازکرد. حریر را در همانجا گستراند. کتاب را روی همان حریر قرار داد و از سهروردی خواست که با احتیاط آن را ببیند.

او هم با خضوع زانو زده و با آرامش مشغول مطالعه شد. بهرام گفت:

ـ شما مطالعه کنید، من مختصر کاری دارم، برمی‌گردم.»

این کتاب «بندهش» است و از امشا سپندان سخن می‌گوید. از اوصاف

امشاسپندان، ارتباط آنها با خدا و این‌که آنها همه نورند و پرتوهایی از نورِ نورها، اهورامزدا هستند. امشاسپندان، شش باشند یا هفت، یا سی‌وسه، مهم نیست. اینها همه نورند و مقدس. یکسان و یکی و یکتا و یک‌رنگ. هر کدام عنوان خاص خود را دارند: بهمن، اردیبهشت، شهریور، اسفندارمذ، خرداد و امرداد. و هر یک از اینان در رساندن فیض اهورامزدا بر زمینیان، نقش ویژه و معینی دارند.

سهروردی با دقت مطالعه می‌کرد. چند روزی که آنجا بود این متن را چند بار از اول تا آخر خواند. روزی با بهرام در صحرا بودند که سخن از امشا سپندان به میان آمد. بهرام گفت:

ـ من درباره اینها در متون دیگر از قبیل «گاهان» و «یسن‌هفت‌ها» مطالب بیشتری خوانده‌ام. اینها موجودات برین، بی‌نقص، متحد، قاهر و جاودانه‌اند. مجرد از ماده و به دور از شائبه نقصند. و چون در میان مجردات حجاب نیست، از یکدیگر غایب نیستند. هر کدام از این‌ها در جهان مادی (گیتی) مظهر و طلسمی دارند. از آتش و آب و خاک و...

در تعالیم زردشت، آفرینش و فرمانروایی در انحصار اهورامزدا است و هر گونه کمالی در گرو تقرب به اوست. تا بشر «خشثره» خویش را نثار نکند، خشثره ایزد به او ارزانی نخواهد شد. خداوند در آفرینش جهان، نخست بهمن را آفرید. سپس اردیبهشت، پس از آن شهریور را. جهان آفرینش سرا پا آفریده خدا و تحت فرمان اوست و امشاسپندان، همه مظاهر اسماء و صفات او هستند.»

سهروردی که سخت به اندیشه و تأمل فرو رفته بود، سر بلند کرد و گفت:

ـ در نظام دینی شما، رهایی انسان با چیست؟

ـ ما بر این باوریم که پروردگار جهانیان، روی زمین را همیشه با خلیفه‌های خود برکت می‌بخشد. انسان‌ها باید تحت اداره و هدایت این بزرگان که مظهر اسماء و صفات و علم و اقتدار الٰهی هستند و موجودات خداگونه‌اند، تعلیم ببینند و پرورش یابند. این صاحبان «فره» و «خره» از کیومرث تا سوشیانت، خلفای الٰهی در زمین و انسان‌های خداگونه و کاملند. انسان باید به دنبال روشنایی درون و مزد و پاداش مخلصان باشد. مزدی که حاصل آن جز مزدا چیزی نیست. باید با ذکر و عمل و ریاضت و پاک‌زیستی و پاک‌بازی، به دنبال این مزد و نتیجه گران‌قدر بود. در نیایش‌های یسن‌هفت‌ها چنین آمده است که: «ای بزرگوارترین موجودات! تو در دو عالم، جسم و جان ما باش!

جسم و جان آنگاه جلوه‌گاه مزدا می‌گردد که انسان بتواند با تن و جان به پرستش او بپردازد. هرمز خواستار پرستش توأم با اخلاص است. انسان با سیر و سلوک به عالم انوار می‌پیوندد و به معرفت حقیقی دست می‌یابد.

ای عزیز! انسان‌ها در یک ردیف نیستند. هر کس در این راه برای خود مقامی دارد. در قوس نزول، اهوره‌مزدا ظهور می‌یابد و در قوس صعودیِ وجود، مظاهر او به مزدا اهوره باز می‌گردند. دادار جهان چنین می‌خواهد که انسان‌ها با هدایتی از آسمان و تلاش و کوششی از خودشان، آدمی دیگر شوند و به عالمی دیگر گام نهند.

انسان گرفتار هوا و هوس است و لذا فریب دیوان را می‌خورد و گرفتار کژی و دروغ می‌گردد و بدینسان صفای خود را از دست می‌دهد. کسانی که با اندیشه نیک و کردار نیک و گفتار نیک زندگی کنند، نجات می‌یابند. از هر

دین و مذهبی که باشند. به شرط آن‌که به دنبال ریاکاران فریب‌کار و مدعیان دروغین نباشند.

در حال گفتگو بودند که یکی از خادمان به نزد بهرام آمد و از او خواست که به خیمه بازگردد. او بازگشت، اما سهروردی تصمیم گرفت که شب را در گوشه‌ای از قله کوه بیدار بماند.

خسته از قال و قیل

پشت کدامین در کسی جز تو تواند بود؟
ای تو طنیـن هر صـدا و روح هر خانه!
امشب به یادت مستِ مستم تا بترکـانم
بغـض تمـام روزهـای هـوشیارانـه!

تنها بود. در قله‌ای بلند و در غروبی دلگیر! عجیب دلتنگ و غمگین بود. به نجوا نشسته بود در تنهایی‌هایش که گستره‌ای داشت به پهنای عالم خاکی. نماز بهترین گشایش بود. می‌گریست بر غربت بی‌پایان آدم، چونان نی‌ای جدا مانده از نیستان. در این بی‌قراری‌ها، دست به نیایش داشت و چشم بر پهنهٔ رازآلودی که مهبط فرشتگان است:

«اللهم یا قیّام‌الوجود و فائض‌الجود... ای تکیه‌گاه هستی! ای بخشنده! ای سرچشمه برکات! ای مقصد و مقصود همه حرکات. ای برترین خواسته! ای روشنایی روشنایی! از تاریکی‌های خودخواهـی بـه سـپیدهٔ پـاکـی و

روشنایی، راهنماییم کن. از این خاکدانم رهایی بخش! با جهان قرب و ملکوت آشنایم گردان!

احساس می‌کرد دور سرش هاله‌ای از روشنایی است. انگار چیزی به مویش گیر کرده و می‌کشد او را. ترکیبی از درد و لذت در سراسر وجودش دوید. به خلسه‌ای باشکوه فرو رفت. پیری نورانی را دید که پدر بنی‌آدم بود. چنان نورانی که نزدیک بود زمین و آسمان از تابش نور او فروپاشد! در جمال پیر خیره و مبهوت مانده بود. بی‌اختیار به سوی او رفت. پیر سلام داد. یحیی! سجده‌اش برد. نزدیک بود که در فروغ تابناک وی بسوزد. بی‌اختیار می‌گریست. پیر نوازشش کرد و گفت:

ـ نیکو رستی! چیزی نمانده بود که با جلوه دنیا انس بگیری و به چاه شهرت و جاه بیفتی! از دامی که گرفتارش می‌شدی، نیک برون جستی! اما باز هم به زندان خواهی بود! هنوز همه بندها را از خود برنیفکنده‌ای! اما در هیچ شرایطی نومید مباش و دست از تلاش بر ندار!

با سخنان شیخ، آرام و قرار خود را از دست داده بود. با جان‌سوزترین حالتی ناله و زاری می‌کرد. پیر چون حال او را دید، در آغوشش کشید و دلداریش داد و گفت:

ـ بازگشت به زندان دنیا در این وضعی که هستی، ضروری و اجتناب‌ناپذیر است. اما برای تو دو مژده دارم:

یکی آن‌که اگرچه به زندان دنیا باز می‌گردی، اما هم‌چنان با دنیای ما ارتباط خواهی داشت. هرازگاهی از طبیعت رها شده، در بهشت ماوراءالطبیعه خواهی بود. این ارتباط قطع نشده، بلکه روزبه‌روز بیشتر و آسان‌تر خواهد بود.

دوم آن‌که سرانجام از این غربت برای همیشه رهایی یافته به موطن اصلی بازخواهی گشت.

ـ کی؟ کجا؟ کمی بیشتر بگو! کی رها می‌شوم؟ کو نجات؟

ـ بردبار باش! پایان شب سیه سپید است و سپیده‌دم چندان دور نیست! عمر دنیایی چیزی نیست. تا چشم برهم‌زنی تمام شده است. رها خواهی شد. باش تا وقت آن فرا رسد. یادت باشد که تو در زندان آزاد می‌شوی. از یک زندان پرواز می‌کنی! تو پرواز می‌کنی و به آغوش پدر می‌پیوندی. من پدر تو هستم و پدر من بالاتر از من است و ما را اجداد دیگر هستند تا برسیم به آن پادشاهی که نیای بزرگ همگان است و او را پدر و نیایی نیست. همه ما بندگان او هستیم و روشنایی ما از اوست و برترین شکوه و روشنایی جاودانه اوست. اوست که در همه چیز جلوه کرده و سرانجام اوست که بعد از فنای همگان باقی می‌ماند.

حالش دگرگون شد. گویی که از آسمان بر زمین افتاد. خود را در سرزمین غفلت و در غربت مغرب معرفت گرفتار یافت. او ماند و خاطره آن لذت وصف‌ناپذیر و حسرت و اندوه سنگین بر پایان آن وصلت و بانگ خروس که دمیدن سپیده را بشارت می‌داد.

ای عشق، همتی!

خامم هنوز از این‌سان! هان کوره‌ات بتابان!
وز هستیم بسوزان، هم خشک و هم‌تر، ای عشق!
از منت تو بسیار، دارم به دوشِ خود بار
شمشیر خود فرود آر، یک‌بار دیگر، ای عشق!

با طلوع آفتاب به سوی خیمه بهرام شتافت. با سپاس فراوان بدرودش گفت. به طرف قبله رو کرد که خدایا سفرم بخیر باشد! و به راه افتاد. برخلاف دیروز بسیار شاد و شنگول بود. ترانه می‌خواند:

چون خانه روی ز خانه ما
با آتش و با زبانه ما
...
با مایی و با ما نئی!

جانی از آن پیدا نئی!

از خصم چه باک، چون تو یارم باشی
یا در غم هجر غمگسارم باشی
گو خصم کنار پر کن از خونِ جگر
چون تو به مراد، در کنارم باشی

روزها کوه به کوه می‌رفت و شب‌ها سر به سنگی می‌نهاد. حال عجیبی داشت. نه دنیا در نظرش بود و نه به آخرت می‌اندیشید و نه حتیٰ به عشق.

ای عشق! شد آن‌که بودمی من به تو شاد
امروز، خود از توام نمی‌آید یاد!

عالم عشق و جنون قاعده و قانون ندارد. مسیر سیر و سلوک علاوه بر مشکلات عادی و شناخته شده‌اش از قبیل ترک جاه و مال و دوری از بستر امن و آسایش، آوارگی و بی‌خانمانی، حوادث و جریان‌های شگفت‌انگیزی دارد که هر سالکی در برابر آن حیرت‌زده می‌گردد. این عجایب چنان نامأنوس و غیر قابل تحمل‌اند که می‌توانند حتیٰ مردان مرد را به زانو درآورند.

چندی در اطراف دریاچه ارومیه به سر برد و پس از آن رو به سوی دیار بکر و شامات حرکت کرد. از این روستا به آن روستا.

روزی در کنار آبی نشسته بود که مرد بلندقدی با سر و روی تراشیده، نیمه عریان، سوخته از تابش خورشید و تأثیر سرما، به او نزدیک شد. مرد با دقت سر تا پای او را وارانداز کرد و گفت:

ـ سلام‌علیکم.

ـ و علیکم‌السلام و رحمة‌اللّه

سپس در حالی که سرا پای سهروردی را به دقت نگاه می‌کرد، پرسید:

ـ تو یحیایی؟ یحیای سهروردی؟ شهاب‌الدین؟ از مراغه می‌آیی؟ درس می‌خوانی؟

سهروردی هر چه فکر کرد، سابقه دیدار با چنین شخصی به خاطرش نیامد. با شگفت‌زدگی پاسخ داد:

ـ بلی! من یحیایم. اهل سهرورد. در مراغه هم مدتی درس می‌خواندم.

ـ من چند روز است که منتظر تو هستم. این را خضر بلخی به من گفته بود. او امانتی به من داد که به شما بدهم و گفت که دوشنبه در همین‌جا او را خواهی دید.

ـ خضر بلخی کیست؟

ـ درویشی است از بلخ که سیار و سیاح است. سال‌هاست که در بلاد حجاز و شامات و عراق و جبال و آذربایجان سیاحت می‌کند. چندی پیش مراغه بود و تو را آنجا دیده است.

یحییٰ کمی تأمل کرد و گفت:

ـ هان دانستم! پیرمردی است مهربان، با قد متوسط، جبه‌ای بر سر و قبایی کوتاه از پشم در بر؟

ـ آری همان است. برویم و امانت تو را تحویل دهم.

در شگفت مانده بود که این امانت چیست؟ به فاصله چند صد متر در دامنه کوه، به غار کوچکی رسیدند که محل زندگی این قلندر بود. دست دراز کرد و چیزی برداشت که به سهروردی تحویل دهد. همان خورجین

بود. نوشته‌ها با مهرهٔ گلین و حریر سبز و کشتی که سیندخت به کمرش بسته بود، تا از گزند جانوران و غیره در امان بماند.

این‌گونه مسائل، دیگر برای سهروردی عادی شده بود. از آنجا که از اینها دل کنده بود، از به دست‌آوردنشان هم چندان خوشحال نشد. نه تنها خوشحال نشد، بلکه احساس کرد که دوباره گرفتار تعلقی شده که به هر حال از آن آزاد شده بود. اما از آنچه که پیش آمده بود، در ته دلش خوشحال بود. برای این‌که می‌دانست در این کار رازی هست و نیز یادگارها به دستش بازگشته بودند و نوشته‌هایش را باز یافته بود. قلندر گفت:

ـ من مصطفیٰ هستم. خدمتگزار درویشان. تو در این دیار غریبی. می‌توانی با من باشی، وگرنه در همین نزدیکی شهری است به نام «اشنویه» و در آنجا شیخی است به نام جلال‌الدین. خانقاهی دارد و از درویشان و غریبان پذیرایی می‌کند. می‌توانی به خانقاه او وارد شوی.

ـ اگر درشتی نباشد، چندی با تو خواهم بود.

ـ نه هیچ‌گونه زحمتی در کار نیست، اما چیزی که هست من تا جمعه اینجا هستم و پس از آن به طرف دیار بکر خواهم رفت. من در دیار بکر و دیار ربیعه دوستانی دارم که هر از چندی باید آنان را ببینم.

ـ می‌مانم و با تو به آن سرزمین خواهم آمد.

پارسی‌گو!

گر کسی گوید که آتش سرد شد، باور مکن
تو چه دودی و چه عودی، حیّ قیومی، بگو!

درویش مصطفیٰ از کُردان باصفای شهرزور بود. سهروردی چند سالی با او در ارتباط بود. مدتی با او به راه و رسم قلندری با سر و وضعی نابسامان، از این دیار به آن دیار می‌رفت. ریاضت را به نهایت رسانید. ضمن این سیاحت، با بسیاری از مشایخ و فقرا و رندان و قلندران گمنام و سرگشتگان وادی عشق و عرفان، انس گرفته و از آنان همت طلبیده بود. بیشتر روزهای سال را روزه می‌گرفت. شب‌ها را با مناجات و عبادات به صبح می‌رسانید. بیش از حد تصور از خور و خوابش کاسته بود.

در اواخر این دوران چهار ـ پنج ساله، هفته‌ای یک‌بار افطار می‌کرد و غذای ناچیزی می‌خورد. چند روزی بود که با پنج درویش دیگر، در کوه‌های اطراف شهر «حانی» بود. یکی از سرچشمه‌های رود دجله در این

کوه است. غاری آنجاست که چشمه‌ای در درون دارد.

روز جمعه تصمیم گرفت که برای نماز جمعه به «حانی» برود. مسجد جامع حانی گنجایش جمعیت زیادی را نداشت. عده‌ای در حیاط مسجد نیز به نماز ایستاده بودند. سهروردی دیر رسیده بود، در حیاط مسجد به نماز ایستاد. نماز که تمام شد، احساس کرد که یکی دست بر شانه‌اش نهاد. پشت سرش را که نگاه کرد، پیرمردی بود. لرزه بر اندامش افتاد. بسرعت از جایش برخاست و پیرمرد را در آغوش کشید. خضر بلخی بود که قبلاً هم دو بار او را در مراغه دیده بود. بی‌اختیار گریه سر داد و از هوش رفت.

جمعیت از هر طرف هجوم آوردند که ببینند چه اتفاقی افتاده است. خضر بلخی که ظاهراً کسی او را نمی‌شناخت، سر سهروردی را به آرامی بر زمین نهاد و از جایش برخاست و گفت:

ـ به خانه‌هایتان بروید. چیزی نیست، طوری نشده است. این درویش از دوستان من است. او مدت‌ها پیش از من جدا شده بود، مثل این‌که دلش برایم تنگ شده بود. احساساتی شد و گریه‌اش گرفت و از هوش رفت. نمی‌دانم شاید هم بیمار باشد، او را به حال خود واگذارید و دور شوید.

اصرار بی‌فایده بود. اگر چند نفر می‌رفتند. چند نفر دیگر می‌آمدند که ببینند چه شده است. ساعتی گذشت. بلخی در کنار سهروردی نشست. دستش را به گونه‌های او می‌کشید و نوازشش می‌کرد. سهروردی در حالیکه مانند بید می‌لرزید تدریجاً به هوش می‌آمد. بلخی به نوازش خود ادامه می‌داد. پس از چند لحظه، چشمش را باز کرد و بلخی را در آغوش کشید. بلخی از او خواست که همراهش برود و سهروردی که در اثر ریاضت‌های سنگین و طولانی ضعیف‌شده‌بود، به همراه او به راه‌افتاد. بلخی به‌آرامی

گفت:

ـ شهاب‌الدین! مژده باد که کار تو تمام است. به من گوش کن و آنچه را که می‌گویم به کار بند! اولاً - از ریاضت خود بکاه. در حد حقوق متوقف باش، گرچه از حظوظ هم در حد اعتدال آسیبی متوجه تو نیست.

ثانیاً فرصت کمی داری، در این فرصت کم اوقات خود را بیشتر صرف دو کار کن: یکی تنظیم و تدوین یافته‌هایت و دیگری تبلیغ و ترویج آنها.

از شنیدن این سخن، هم شاد شد، هم غمگین. شاد از آن جهت که مژده کمال می‌شنید و غمگین از این‌که دوباره درگیر قیل و قال می‌شد و ممکن بود که به ذوق و حالش آسیب برسد. در جواب شیخ بلخی چنین گفت:

ـ من از بازگشت نگرانم! بازگشت به میان مردم، مشکلاتی دارد و خطرناک است. من از همان لحظه‌ای که خورجینِ جا مانده‌ام را تحویل گرفتم، نگران گرفتاری‌هایم بودم، اما فرمان او راست و ما را جز تسلیم نزیبد.

ـ نگران نباش! هر کمالی را لوازمی هست و لازمه هر بعثتی، رسالت است. وظیفه هر آگاهی، بیدار کردن دیگران است. تو نخست با برهان روشنی روبه‌رو می‌شوی و سپس به میان مردم می‌روی. نگران نباش! دست حق و همت نیکان و پاکان همراه تو خواهد بود. تو در عراق و روم و ایران، هر جا که می‌توانی برو و از روشنایی درونت، هر چه به دست آورده‌ای، نثار جویندگان حقیقت کن.

نـاله‌ای کـن عـاشقانه، درد مـحرومی بگـو
پـارسی‌گو سـاعتی و سـاعتی رومـی بگـو!
گر کسی گوید که آتش سرد شد، باور مکن
تو چه دودی و چه عـودی، حـیّ قـیّومی بگـو!

کدام من؟!

به صد صورت بدیدم خویشتن را
به هر صورت همی گفتم من آنم!
همی گفتم مرا صد صورت آمد؟
و یا صورت نیم، من بی‌نشانم؟!

خضر بلخی، اضطراب و نگرانی سهروردی را می‌فهمید. مدام به او دل می‌داد و تشویقش می‌کرد:

ـ ببین شهاب‌الدین! نور ذاتاً فیاض است. چون خود روشن است، به دیگران هم روشنایی می‌بخشد. خود که پیداست، به پیدایی دیگران نیز کمک می‌کند. کسانی که به معرفت برتری دست می‌یابند، به سراغ غافلان و بی‌خبران می‌روند. اگرچه این کار برای تو دشوار می‌نماید و نگرانت می‌کند، اما همین سه‌شنبه که در پیش داریم، با تجربه تازه‌ای روبه‌رو خواهی شد که بعد از آن، این کار برای تو آسان خواهد شد. در اینجا

خانقاهی هست، تو در آنجا سه روز با من خواهی بود و روز چهارم با خود هم نخواهی بود! بقیه را بعد از آن با تو خواهم گفت.

سهروردی به دستور خضر بلخی سه روز به ریاضت پرداخت. شب سه‌شنبه را تا سپیده‌دم بیدار بود. شب‌های پیش هم جز اندکی نخوابیده بود. بعد از فریضه صبح، به دستور بلخی ساعتی خوابید. وقت طلوع آفتاب با صدای بلخی بیدار شد. بلخی از بیرون حجره صدایش می‌کرد و از او می‌خواست که به بیرون بیاید. از حجره بیرون آمد. بلخی را دید که با درویش ژولیده موی و ژنده‌پوشی، پشت به دیوار و رو به آفتاب ایستاده‌اند. بلخی رو به سهروردی کرد و گفت:

ـ السلام‌علیک.

ـ و علیکم‌السلام و رحمة‌اللّه و برکاته.

بلخی در حالی که به آن ژنده‌پوش خاموش اشاره می‌کرد، چنین گفت:

ـ یحییٰ این کیست؟ می‌شناسی؟

یحییٰ که سرا پای او را شبیه خود می‌یافت، گفت:

ـ نه!

ـ تو او را ندیده‌ای؟

ـ نمی‌دانم. شاید!

ـ این سهروردی است؟

ـ کدام سهروردی؟

ـ یحییٰ! تو!

ـ یعنی من؟

ـ بلی!

سهروردی با دقتِ بیشتر نگاه کرد. آری خودش بود. چه عجیب! هرگز خود را چنین ندیده بود. چه باشکوه است، نگاه روح به تن، جان به جسم! تا کنون خود را دیده بود بارها، در آینه، در آب، اما نه چنین تمام و کامل و دقیق! ویژگیهایی در سر و صورت و شکل و هیأت خود می‌دید که تا کنون ندیده بود.

خال کوچکی در انتهای ابروی چپ، جای دو سه آبله بر گونه‌ها، قامتی میانه و معتدل، رنگ چهره کمی مایل به سرخی و ریشی معتدل، اما مانند موی سرش ژولیده! برای نخستین بار «خلع بدن» را تجربه می‌کرد. خلع بدن یعنی انسان بتواند تن خود را مانند پیراهنی از خود جدا کند یا همانند ماری که از پوست در آید، از بدن خود به‌در آید. اینک یحییٰ چنین شده بود. تن خود را دور از خود، در کنار پیر بلخی می‌دید که پشت به دیوار ایستاده است.

بلخی که حیرت و کنجکاوی یحییٰ را می‌دید، گفت:

- یحییٰ! این جسم و تن توست! اما به خود نگاه کن!

یحییٰ که به خود نگاه کرد، چنان دید که گویی باز هم جسمی دارد! و بلخی ادامه داد:

- آری آن هم تن توست، اما نه این تن خاکی که در کنار من ایستاده است، بلکه تنی از نوع دیگر. نگاهی به پشت سرت کن. یحییٰ به عقب برگشت. چیز عجیبی دید. بدن‌های به‌هم پیوسته‌ای از او تا خورشید. همه تا حدودی همانند! اما هر چه به طرف خورشید می‌رفت، روشن‌تر و شفافتر بودند. یحییٰ غرق در حیرت بود که شیخ بلخی گفت:

- بار دیگر نگاه کن. نگاه کن تا خورشید!

یحییٰ نگاه کرد. خورشید را دید و اردو یسور ناهید را و سیندخت را که تا نزدیکی آنان بالا رفته بود و سلسله قالب‌هایش را که تا فاصله‌ای از آنها ادامه داشت. سیندخت لبخندی زد و اشارتی کرد یحییٰ غرق در اشارات او بود که شیخ گفت:

ـ تمام شد! برو کمی استراحت کن!

یحییٰ وارد حجره شد. بدنش را دید که هنوز بر زمین است. احساسی داشت وصف‌ناپذیر. لحظه‌ای به آن بدن خیره شد و بی‌اختیار این رباعی را سرود:

یک چند به تقلید گزیدم خود را
نادیده همی نام شنیدم خود را
با خود بودم از آن ندیدم خود را
از خود به‌در آمدم بدیدم خود را

و دیگر چیزی ندانست.

و صدا خواهم در داد:

«ای سبدهاتان پر خواب،

سیب‌آوردم! سیب سرخ خورشید!»

مدتی گذشت، به خود آمد. بلخی را بالای سرش دید. بلخی نوازشش کرد و گفت:

ـ آن خواب که در سهرورد می‌دیدی، چندین شب پشت هم، یادت هست؟

ـ آری! خواب بال، پرواز و بی‌بالی و ناتوانی از پرواز!

ـ یاد داری که در آن خواب، پیرمردی بال دیگرت را نشان داد؟

ـ بلی و آن بال در دست پیرمرد دیگری بود!

ـ آن دو، یکی بودند. من بودم که بالت را نشان دادم و آن‌که بال دیگر را در دست داشت، باز هم من بودم.

ـ من در مراغه تو را به راه انداختم که به آن بال برسی! و حال آمده‌ام که آن بال را به تو بدهم.

ـ کی می‌دهی؟

ـ بالت را داده‌ام! در آن لحظه که توانستی از زندانِ تن رها شوی، در پرواز بودی! با دو بال، با دو شهپر! پروازت آغاز شده است. اما تا پرواز نهایی باید با مردم باشی و ادای رسالت کنی. جان‌های پاک، انواری را که از بالا می‌گیرند، منعکس می‌کنند. به مراتب پایین‌تر فیض می‌رسانند. تو نیز باید مدتی در این خاکدان بمانی. از یافته‌هایت بگویی، بیدار سازی، دعوت کنی.

ـ تا کی؟ چقدر باید بمانم؟ کی پرواز می‌کنم؟

ـ شتاب مکن! هر کسی را مهلتی است. پیش و پس نخواهد شد. راستی هیچ فکر کرده‌ای که چرا بال چپ را نداشتی؟ یعنی می‌دانی چرا آن بالی را که داشتی در سمت راستت بود و سمت چپ تو بال نداشت؟

ـ نه! من هرگز به اشاره و دلالت آن نیندیشیده‌ام، یعنی اصلاً به جزییات خواب فکر نکرده‌ام.

ـ راست نشان عالم ارواح است و چپ نشان عالم اجسام. یعنی برای تو سیر سلوک در این جهان خاکی لازم بود. از این جهت کم داشتی. بدان که در طریقت، بعد از قطب دو امام قرار دارد: امام یمین (راست) و امام یسار (چپ). امام یسار از یمین کاملتر است. اگر قطب از دنیا برود، امام یسار جای او را می‌گیرد که مراحل سیر لاهوتی و ناسوتی، هر دو را تمام کرده، نه امام یمین که تنها سیر عالم لاهوت را تکمیل کرده است. هرسالکی پس از عروج با عالم بالا آشنا شده، وارد مقام بعثت و رسالت

می‌شود. چون دوران رسالت با مردم را به پایان برد، از این خاکدان برای همیشه پرواز می‌کند. به همین دلیل تو باید مدتی به سراغ مردم بروی، با عوام و خواص درگیر شوی و کتاب و رساله بنویسی! در خواب که می‌خواستی پرواز کنی، میل پروازت، میل به معراج بود. رو به قبله داشتی، بالت را در دوردست، در سمت چپ خود در دست من می‌دیدی، یادت هست؟

ـ آری، کاملاً.

ـ آن سمت چپ، همین مشرق است. بلخ در شرق سهرورد است. این رمز خورشید، اشراق و حکمت اشراقی بود! من هم خواب دیدم که در غرب به جوانی بال می‌بخشم. یحیی! داشتن بال کافی نیست. اوج گرفتن نیازمند توان است و تو این توان را در همین دوران رسالت خود به دست می‌آوری. عزیزم! در طریقت یک‌باره مسلمان نتوان شد. دوران تلوین مدام با کفر و ایمان درگیر است، اما روزبه‌روز ایمان بر کفر غلبه می‌یابد.

در بلخ داستانی است که می‌گویند پرنده‌ای طرقه‌نام می‌خواهد به خورشید برسد، هر روز با خواندن اسماء الٰهی تا جایی اوج می‌گیرد، اما باز هم باز می‌گردد و به زمین می‌افتد، تا سرانجام به اسم اعظم دست می‌یابد و به خورشید می‌رسد. سپس بال و پر به آتش کشیده یکسره نور می‌گردد. تو به زودی توان پرواز تا خورشید را خواهی یافت. تحمل باید کرد نگران نباش که تو را بعد از این پا در زمین و دست بر آسمان خواهد بود. با چشمی ظاهر را دیده و با چشمی دیگر به باطن می‌نگری. نه خلق تو را از حق حجاب می‌گردد و نه حق از خلق.

مدتی را در زمین باش تا پیام باطن را ظاهر کنی و مبشر معراج و رهایی

باشی. دیگر جلوت تو خلوت است و آمیزشت انزوا و عـزلت. خـوابت بیداری است و بیداریت نیز همانند رویاهای مکاشفه، همراه با بشارت و اشارات غیبی. مرا دیگر نخواهی دید تا آنگاه که رنگ‌ها بی‌رنگ شوند و بند تعلق‌ها پاره گردند. اما سیندخت آن فرشته الهام‌بخش از افق زندگیت دور نخواهد شد. سیندخت را هرگاه که به باطن پرداختی و خورشید را آنگاه که در جهان ظاهر و محسوس بودی، بزرگ بدار.

بلخی چند لحظه سهروردی را در آغوش کشید، سر و صورتش را غرق بوسه کرد و سپس کمی از او فاصله گرفت و گفت:

ـ یحییٰ! خورشید و سیندخت را بزرگ‌دار و جز به روشنایی و رهایی میندیش، به بالا نگاه کن! به طرف افق، به مشرق.

یحییٰ بدان سو که اشارت شـده بـود نگـاه کـرد. خـورشید را دیـد و سیندخت را. لحظه‌ای غرق حیرت شد، وقتی به خود آمد که خضر بلخی رفته بود. احساس کرد که نـیرومند شـده است و مـی‌توانـد در سـبدهای پرخواب مردم، سیب سرخ خورشید بریزد!

خربنده؟ یا حکیم عصر؟!

کنج خرابت را بسی تسخر زدند، اما
گنج ترا، ای خانهٔ ویران! کسی نشناخت!

سهروردی مدتی در میافارقین بود. شهری که باروی عظیم آن از سنگ سفید، برج‌ها، دروازه‌ها و کنگره‌های باشکوهش، زبانزد خاص و عام بود. با کلیسایی شکوهمند. گویا از زمان عیسی(ع) مانده بود. می‌گفتند که صلیب بزرگ بالای برج جنوب غربی آن، اثر همان صنعتگر هنرمندی بود که صلیب بزرگ کلیسای قیامت بیت‌المقدس را ساخته بود. این دو صلیب اعجاب‌انگیز به یک شکل بودند. با مسجد جامعی که در وسعت و عظمت در آن منطقه نظیر نداشت. علمای این شهر به دلیل شهرت سهروردی، با عقاید و آثارش تا حدودی آشنا بودند. افراد درس‌خوانده، پیر و جوان مشتاق دیدار او بودند و او با همه آنان به بحث و گفتگو می‌پرداخت. سدیدالدین (ابن‌رقیقه) نوجوان مستعدی که نبوغش را در تحصیل علوم آن

PersianPDF.com

روز به خصوص طب، بروز داده بود و نوجوان جویای نام و ماجراجویی بود، روزی در مسجد جامع میافارقین با سهروردی که جبه کوتاه آبی‌رنگ بر تن داشت و فوطه تابیده‌ای بر سرش بسته بود، قدم می‌زد. سهروردی به او گفت:

ـ عقل تنها وسیله امتیاز انسان از حیوان است. تعقل یعنی دست‌یافتن به قوانین، اصول و مبانی روشن و پایداری که بتوان با آنها هستی را تفسیر کرد. عقل یگانه راه و تنها وسیله آدمی برای تفسیر و سامان‌دهی تجارب حسی اوست. فرق انسان با برّه، از همین‌جاست. احساس‌ها و تجارب حسی یک برّه، همان تجارب حسی‌اند و بس. در صورتی که یک انسان به دشواری می‌تواند تجربه خالص داشته باشد. تجربه‌های او همیشه در چارچوب قرارگرفته، سازمان‌دهی شده، سامان‌یافته و تفسیر می‌شوند. من ارج عقل و استدلال را می‌دانم، اما از ذوق و معارف ذوقی هم نباید غفلت کرد.

ابن‌رقیقه که با دقت به سخنان سهروردی گوش می‌داد حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ کار عقل از جهتی مانند کار حس است. من و شما هر دو این درخت و آن دیوار را می‌بینیم و می‌توانیم درباره آن سخن بگوییم و به تفاهم برسیم، اما علوم و معارف ذوقی چنین نیست. کشف هر کسی برای خود اوست و به دیگران هیچ ربطی ندارد، وانگهی از کجا می‌توان باور داشت که اهل کشف واقعاً به حقیقتی دست‌یافته‌اند و گرفتار خبط و توهم نشده‌اند؟

ـ رفیق! کشف هم تجربی است. تو هم می‌توانی آن را تجربه کنی. «خلع

بدن» یک افسانه نیست، رویای دور از دسترس بشر نیست. هر کسی خواست می‌تواند بیازماید، مدتی تلاش کند تا عملاً ببیند که چنانکه آدمی قبایش را در آورده، کنار می‌گذارد و از دور به آن می‌نگرد، می‌تواند این جسم را درگوشه‌ای رها کرده و به تماشایش پردازد. آنگاه در قیافه و هیکل خود به جزییاتی توجه کند که تا کنون در هیچ آب و آینه‌ای آنها را ندیده است.

ـ خوب. همه اینها به فرضِ درست بودن، پس از آن است که شخصی به این تجربه دست یابد. کسی که هنوز به این تجربه نرسیده است، چگونه به این ادعاها تن در دهد؟ اگر تو به چیزی رسیده‌ای تو را قانع می‌کند، اما من که به آن تجربه نرسیده‌ام چگونه می‌توانم حقانیت ادعاهای تو را باور کنم؟

ـ شگفتا که تو این همه در علوم و فنون به نظر دیگران اعتبار می‌بخشی و اطمینان می‌کنی، چرا نتوانی به اظهارات بزرگان حکمت و معرفت در اقوام و ادیان و مناطق مختلف جهان اطمینان داشته باشی؟ حکمای ایران باستان، یونان، هند و کسانی چون هرمس، افلاطون، کیخسرو، بودا و صدها حکیم دیگر از این تجارب و معارف خبر داده‌اند. شما چگونه می‌توانید سخن این بزرگان را نادیده بگیرید؟ خودِ همین مشاییان، در دانش هیأت، دیدگاه بطلمیوس را یک‌جا می‌پذیرند. حتیٰ ارسطو رصدهای بابلیان را به تقلید می‌پذیرد. چگونه می‌توان رصد ستاره‌شناسان را پذیرفت، اما رصد این بزرگان را نه! رصد با رصد، خبر با خبر چه فرق دارد؟ امکان و عقلانی بودن اعتقاد به رصدِ دیگران، اگر در مسائل محسوس و ظاهری، معقول و منطقی باشد، در مسائل روحانی و باطنی هم

منطقی خواهد بود.

ای جوان خوش‌قلب و مهربان. وقتی گزارش یکی دو نفر را در مورد مشاهدات و دریافت‌های حسی آنان در ستاره‌شناسی می‌پذیریم، چرا گزارش انبیا و اولیا را از مشاهدات و دریافت‌های معنوی و غیبی آنان نپذیریم؟

عزیزم! من خود بیش از همه، از راه و رسم مشاییان جانبداری کرده و منکر هرگونه اصول و مسائل فرا عقلی بودم و چنان بر این موضع پافشاری می‌کردم که اگر برهان روشن پروردگار را نمی‌دیدم، دست از مقاومت و اصرار برنمی‌داشتم.

ـ چه برهانی؟

ـ باید خودت ببینی، چیزی نمی‌توان گفت.

ـ لااقل اشاره و دلالتی.

ـ این ممکن است، اما مهم نیست. اصل کار همان رسیدن است، نه آثارش را دیدن. آن چیست که در انگشت دست راست داری؟

ـ انگشتر!

ـ چگونه انگشتری؟ کمی تعریفش کن.

ـ انگشتر نقره، با نگین عقیق. با نقش «یا حی» یادگار پدرم می‌باشد.»

سهروردی در حالی که دستش را برای دریافت انگشتر به طرف او دراز کرده بود، گفت:

ـ می‌توانم آن را چند لحظه ببینم؟

ـ حتماً سرور من!

سدیدالدین دست برد که انگشتری را درآورده به سهروردی دهد، اما با

کمال تعجب دید که انگشتری در انگشت او نیست و در کف سهروردی است و با شگفت‌زدگی گفت:

ـ آه، سرور من!

سهروردی با خونسردی کامل گفت:

ـ مگر چه شده است؟

ـ انگشترم، چگونه؟

ـ چیزی نشده، دقت کن.

سدیدالدین دوباره به دستش نگاه کرد، انگشتر در انگشتش بـود. در حیرت این تجربه بود که یکی صدایش زد. به عقب نگاه کرد، ابن‌عطای محدث را دید که با دستش اشاره می‌کند که:

ـ بیا! بیا!»

چون سدیدالدین به نزدیک او رفت، با پرخاش و تندی گفت:

ـ مگر قحط آدمی است که با این خربنده راه می‌روی؟»

ـ هیس! این شهاب‌الدین سهروردی است! عالِم وقت و حکیم عصر و روزگار ما!»

ابن‌عطا پوزخندی زد و رفت.

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

سهروردی برای انجام رسالت سنگینی که بر دوش داشت، آرام و قراری نداشت. از دیار بکر تا بلاد روم و شامات، شهر به شهر سفر کرده، نهایت تلاش خود را برای تماس و مذاکره با علما و اُمرای این سرزمین‌ها بکار می‌بست.

در دیار روم مدتی در کاروانسرایی منزل داشت. زمستان بود و هوا سرد. هر شب، پاسی از شب گذشته آوایی ملکوتی کاروانسرا را پر می‌کرد. صدای تلاوت قرآن بود که ساکنان کاروانسرا را به نوشیدن زلال وحی از دست رسول خدا یا جبرئیل دعوت می‌کرد.

یک فقیه قزوینی که تازه به آنجا آمده بود، مبهوت به صدایی که تمام کاروانسرا را پر کرده بود، گوش می‌داد. سپیده‌دمان که این صدا آرام و قرار

از کف او برده بود، پس از ادای فریضه صبح از کارکنان کاروانسرا پرسید:

ـ چه کسی در حجره مجاور من منزل دارد؟

ـ کدام حجره؟

ـ همین حجره، واقع در سمت راست حجره من.

ـ شهاب‌الدین سهروردی.

ـ چند روزی است که در این دیار نام او را بیشتر از هر نامی می‌شنوم. او هم‌ولایتی من است. سهرورد با قزوین فاصله زیادی ندارد. می‌خواهم او را ببینم. مرا به نزد او ببر.

ـ او هیچ‌کس را نمی‌پذیرد و به کسی اجازه ورود نمی‌دهد.

ـ چه باید کرد؟ به هر حال دلم می‌خواهد او را ببینم.

ـ در اینجا منتظر باش، وقتی که آفتاب می‌دمد، سهروردی از خانه بیرون می‌آید و بر بام می‌رود و رو به آفتاب می‌نشیند. گویی که با آفتاب راز و رمزی در میان دارد. تو می‌توانی او را در پشت‌بام ببینی.

قزوینی منتظر ماند. درست در لحظه‌ای که خورشید می‌دمید، سهروردی از خانه بیرون آمد. لباده سیاهی بر تن داشت از نمد سیاه و کلاهی نیز از همین جنس بر سر گذاشته بود. قزوینی پیش رفت و از او خواهش کرد که ساعتی در کنار او در محلی که آماده کرده بود بنشیند. سهروردی پذیرفت. اما فرش زیر پایش را کنار زد و بر خاک نشست. قزوینی با این‌که سهروردی را از خود جوان‌تر می‌دید، اما در برابر او خود را باخته بود و نمی‌دانست که از کجا سخن آغاز کند. شیخ هم‌چنان چشم به خورشید دوخته بود و چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کرد. قزوینی پس از مدتی سکوت سرانجام گفت:

ـ شهاب‌الدین! از دیدارت شادمانم. در ولایت ما چنین لباسی متداول نیست. به نظرم اگر چیز دیگری می‌پوشیدی بهتر بود.

سهروردی با بی‌اعتنایی جوابش داد که:

ـ چرکین می‌گردد.

ـ خوب آن را شستشو می‌دهی.

ـ خوب چه فایده باز هم چرکین می‌گردد.

ـ خوب باز هم می‌شویی.

ـ در آن صورت تمام زندگی من صرف شستشوی جامه می‌شود و من از کار مهم‌تری که در پیش دارم باز می‌مانم.

سهروردی برخاست و مرد را ترک گفت و او نمی‌دانست چه بگوید. چند روزی گذشت. روز دیگر وقت عصر او را به حجره‌اش برد. این‌بار توانست سؤالاتی از حکمت را با او در میان بگذارد. از او پرسید:

ـ در چگونگی علم خداوند به کائنات، سخن علمای دین را قبول داری یا از ابن‌سینا پیروی می‌کنی؟

ـ هیچ کدام!

ـ چرا؟

ـ برای این‌که این فقیهان، غالباً به راه ابوالحسن اشعری می‌روند و هر مشکلی را با «ما نمی‌دانیم!» حل می‌کنند. من این را قبول ندارم. دانستن حق کسی است که توان دانایی دارد. افتخار بشر در این است که بداند، نه این‌که به عقل و اندیشه خود نهیب زند که تو را فضولی نرسد.

ـ سخن ابن‌سینا چه؟

ـ من در نوشته‌هایم به خصوص در حکمت‌الاشراق به تفصیل توضیح

داده‌ام که تحلیل‌های ابن‌سینا در این‌باره درست نیست. چگونه می‌توان علم به علت را عین علم به معلول دانست؟ علت یک چیز است و معلول چیز دیگر و هرگز علم به «الف» عین علم به «ب» نیست.

ـ پس چگونه است؟

ـ علم خدا به صورت علم حضوری است. بدانسان که من تو را می‌بینم، خدا همه کائنات را درمی‌یابد. چون میان او و کائنات حجابی در کار نیست، دانش و بینش خدا یکی است.

ـ خدا خیرت دهد، نکته آموختم. من از بحثی که آن روز درباره پوشش تو داشتم، شرمنده‌ام، مرا ببخش.

ـ اشکالی ندارد. شما چیزی گفتید، من هم جوابی دادم. اما همین‌قدر بدان که انسان کار بزرگی در پیش دارد. کار انسان این نیست که عصاره نعمت‌های الٰهی را بمکد و تبدیل به کثافت کند. اگر همه کائنات را مسخّر او کرده‌اند، برای آن است که او بار امانتی بر دوش دارد که بر زمین و آسمان سنگینی می‌کند. او به جایگاهی می‌تواند برسد که فرشته را به آن راه نیست.

مرد قزوینی سخنی نمی‌گفت. می‌اندیشید و در سکوت فرو رفته بود.

سهروردی از او جدا شد و رو به صحرا نهاد.

باز هم در حانی

پای درخت شکوفه‌دار گلابی
با تنه‌ای از حضور
دیدم در چند متری ملکوتم

اسفند ماه بود. کم‌کم هوا بهاری می‌شد. قلعه معروف «الشهباء» در دامنه خود آبادانی وسیعی داشت. از جمله دنیسر، ماردین. ماردین شهر زیبایی بود با کاروانسراها و بازارها و مدرسه‌ها و رباط‌ها. خانه‌ها چون پلکانی بر بالای هم ساخته شده بودند. خانه بالا بر خانه پایین مشرف بود. رود خروشان صور، مزارع این دیار را سیراب می‌کرد. فرسنگ‌ها در فرسنگ باغ و مزرعه بود. در قسمت شمالی این منطقه، شهر سرسبز و زیبا و خوش آب و هوای «آمد» و «حانی» قرار داشت.

سهروردی این منطقه را دوست می‌داشت، خصوصاً در فصل بهار بیش از همه در حانی می‌ماند. به خاطر فخرالدین ماردینی که در آنجا

اقامت گزیده بود. همیشه در اسفند ماه، شور و حال دیگری داشت. گـاه چنان می‌شد که کسی را تحمل نمی‌کرد و رو به صحرا مـی‌گذاشت. الٰـهه اسپندارمذ (اسفند) کدبانوی جهان خاکی ماست. کار او پرورش و بارور ساختن خاک است. به عنایت اوست که خاک و آب به موجودات لطیف و ارجمندی مانند گل‌ها و میوه‌ها تبدیل می‌شوند و گـل سـرسبد هـمه ایـن محصولات خاکی و آبی، جان و روان انسان است که به عنایت اسفندارمذ، از جسم پرورش‌یافته او زاده می‌شود.

این‌بار یحییٰ شیداتر از پیش، رو به صحرا نهاد. روزها روزه بود و هر چند روز یک‌بار افطار می‌کرد. غذای چندانی هم نمی‌خورد و بیش از آن‌که به عبادت و تلاوت کلام‌اللّه و اذکار و اوراد بپردازد، به ترنم ابیات عاشقانه عربی و فارسی و کُردی می‌پرداخت.

با فرا رسیدن بهار، بازگشت چلچله‌ها و پـرستوها را بـه آشـیانه‌های متروکشان دنبال می‌کرد. سبزه‌های تازه در جویبارها و مزارع را با شیفتگی ویژه‌ای ساعت‌ها به تماشا می‌نشست. رشد جوانه‌ها و باز شدن شکوفه‌ها را شادمانه نگاه می‌کرد. به آبشارها و رودخانه‌ها و چشـمه‌ها دل مـی‌داد. برای او فضای بهار، عطرآگین و زمین و زمان زیرِ بارش عشق و محبت بود.

گاهی ساعت‌ها دور درختی که غرق شکوفه بود، ترانـه مـی‌خوانـد و می‌چرخید. تنها به سماع می‌پرداخت. گویی زمین و زمان با او می‌رقصند. از آنجا که غالباً هوا سرد و بارانی بود، شب‌ها به حجره‌ای در نقطه بلندی از شهر حانی بازمی‌گشت. تا سپیده‌دم بیدار مـی‌ماند و در لحـظه طـلوع آفتاب از حجره بیرون می‌رفت و خورشید را ظاهراً و چیزهای دیگری را

در عالم خود به تماشا می‌نشست.

اواخر اسفند ماه بود. آن شب تا صبح نخوابیده بود. عزم کرده بود که در لحظه طلوع آفتاب خلع بدن کند. این خلع بدن با خلع بدن‌های پیشین فرق داشت. در نخستین خلع بدنش، خضر بلخی یاریش داد و در چند خلع بدن دیگر هم، در حلقه ذکر و سماع بود و تنها نبود. این‌بار می‌خواست به تنهایی به خلع بدن بپردازد و خبرهای تازه‌ای از درون‌سوی جهان به دست آورد.

پس از انجام فریضه و نافله صبح، به سماع پرداخت. تاکنون در چنین ساعتی سماع نکرده بود. حالت عجیبی بود. در و دیوار با او می‌رقصیدند. به عربی می‌خواند:

رق‌الزجاج و رقت‌الخمر
فتشاب‌ها فتشا کل‌الامر
فکانّ‌ها خمر و لا قدح
وکأنّها قدح و لا خمر

وگاه به پارسی که:

گر پیشتر از مرگ طبیعی مُردی
برخور که بهشت جاودانی بردی
ور زان‌که در این شغل قدم نفشردی
خاکت بر سر که خویشتن آزردی

و می‌چرخید و می‌خواند:

عشق به بازار روزگار برآمد!

دمدمهٔ حسن آن نگار، برآمد!
عقل که باشد، کنون چو عشق خرامید؟
صبر که باشد، کنون چو یار برآمد؟
نام دلم بعد چند سال که گم بود
از خم آن زلف مشکبار برآمد!

ناگهان حالتی در وی پدید آمد که از حجره بیرون شد و رو به صحرا نهاد. از جنب مسجد می‌گذشت که چشمش به فخرالدین ماردینی افتاد که با تعدادی از مومنان از مسجد بیرون آمده و رو به خانه داشتند. در حالی که از شادمانی پایش در زمین بند نمی‌شد، سلامی کرد و گذشت. ماردینی دانست که حال او دیگر است. تنها به جواب اکتفا کرد. اما در خفا، چشم به دنبال آن ژنده‌پوش قلندر داشت که سرمست و رقصان می‌رفت و به زمین و زمان اعتنا نداشت.

لحظه طلوع خورشید نزدیک بود که به باغی رسید. بر درخت گلابی که شکوفه‌های زیبایی داشت تکیه زد. انگار از این همه رقص و جست‌وخیز خسته شده بود. زمین به خاطر بارانی که شب باریده بود، خیس بود. سبزه‌های نو دمیده، منظره عجیبی داشتند. به درخت تکیه زد و به مشرق خیره شد. ناگهان احساس کرد که نوری دمید و او را دربود و در خود فانی کرد. جهان را یک پارچه مستهلک در این نور می‌دید. این جلوه‌ای از نورالانوار بود. جلوه‌ای از مهر و عشق. و دیگر در این طوفان نور چیزی نفهمید و از یاد خود رفت.

چند لحظه بعد که کمی حالش دگرگون شد، از آن موج کوبنده نور بیرون آمد. این‌بار خورشید را دید که از افق طلوع می‌کند و سیندخت را دید که

غرق در یک دنیا بنفشه، همگام با خورشید در جلوه است. سیندخت با خورشید، در افق بالا می‌آمد و یحییٰ هم لحظه به لحظه به او نزدیکتر می‌شد. سیندخت که صدایش حلاوت وحی داشت ندا داد:

ـ یحییٰ وعده دیدار نزدیک است! در راهی! خواهی آمد. از زمین تا آسمان، از زندان تا رهایی و از آن قفس، تا فراخنای بی‌کرانه بزم ناهید، راهی نمانده است.

به آن طرف که سیندخت قفس را نشان داده بود، نگاه کرد خود را دید که بر درخت پر شکوفه تکیه زده است... در چند متری ملکوت...

نگرانم نباشید!

ساده لوحانند
که فانوس آبی را
از نسیم
می‌ترسانند
خون می‌سوزانم و
شعله می‌کشم
می‌مانم

در شهر حانی برابر رسم همیشگی، یک ساعت پیش از اذان ظهر، عده‌ای از شاگردان و بازاریان به منزل ماردینی می‌آمدند و سرِ ظهر همراه او به مسجد می‌رفتند. این یک ساعت فرصت خوبی بود که مسائل شرعی بپرسند و خبرهای جدید نقل کنند. به مناظره و بحث بپردازند یا بحث و جدال علما را به تماشا بنشینند.

سهروردی هم می‌آمد و در گوشه‌ای می‌نشست و در بحث و جدال شرکت می‌کرد. هوا ابری بود. شاخص در سکوی وسط حیاط، سایه نداشت. احمد خادم به ظن و گمان ظهر را نزدیک می‌دید. داخل اتاق شد و در انتظار ماند که ماردینی سخنش را تمام کند.

ماردینی از نگاه احمد تشخیص داد که می‌خواهد بگوید ظهر است و باید به مسجد برود. به احمد نگاه کرد و پرسید:

ـ چه می‌گویی؟

ـ آقا جان، ظهر است. باید برویم!

حرکت کردند و به مسجد آمدند. نماز که تمام شد، ماردینی، سهروردی را صدا کرد:

ـ شهاب‌الدین!

ـ بلی آقا!

ـ می‌خواهم نهار را با هم بخوریم. راستی روزه نیستی؟

ـ چرا روزه‌ام.

ـ اشکال ندارد، در خانه استراحت کن. عصر با هم به مسجد می‌آییم. افطار را مهمان من باش.

ـ راضی به زحمت شما نیستم.

ـ زحمتی نیست.

ـ اما من عصر وعده دارم، باید جایی بروم. از افطار معذورم دارید. اگر امری هست به خانه شما می‌آیم. اکنون یا هر وقت دیگر.

ـ آری کارت دارم. ضرورت دارد که صحبتی داشته باشیم. به خانه برویم.

ماردینی بعد از نهار با یحییٰ خلوت کرد. به احمد خادم گفت:

-کسی نیاید، من تا نماز عصر کار دارم. هر که مراجعه کرد، منتظر باشد تا عصر.

ماردینی بالشی در پهلویش گذاشت و کمی دراز کشید. سهروردی هم راحت نشسته و به دیوار تکیه زده بود. ماردینی نگاهی به یحییٰ کرد و آرام گفت:

- شهاب‌الدین! من تو را دوست دارم و بر این باورم که تو مرد بزرگ و شگفت‌انگیزی هستی. می‌دانی که نه مال داری و نه جاه تا کسی به تملق در ستایش تو اغراق کند. من خود اهل غلو و تملق نیستم. اما تو را دوست دارم و برایت نگرانم.

- چرا؟

- برای این‌که تو بیش از حد دلیری می‌کنی. سهروردی! تو در این سرزمین بی‌کس و تنهایی. این دلیری و گستاخی گرفتارت می‌کند و کسی هم به دادت نمی‌رسد. من خیرخواه توام، دوستت دارم و دلم به حالت می‌سوزد. تو جوانی! آینده خوبی در پیش داری. من در تمام عمرم، کسی به هوش و ذکاوت تو ندیده‌ام. تو یک اعجوبه‌ای! نابغه‌ای! می‌دانم که مطمئناً یکی از حکمای بزرگ و علمای نامدار ما خواهی بود. مواظب خودت باش که زبان سرخ، سرِ سبز می‌دهد بر باد.

- قربانت گردم. سرورم! می‌دانم، می‌دانم که از سرِ بزرگواری به من محبت داری، من در این مدت از تو چیزی جز محبت و بزرگواری ندیده‌ام. می‌دانم، آقایم. حتماً تو نگران من هستی، وگرنه چه انگیزه‌ای می‌تواند تو را به این نصیحت وا دارد؟ اما... اما...

ـ اما چه؟ بگو ببینم! هر چه می‌خواهی بگو! دلم می‌خواهد که مشاورت باشم. دلم می‌خواهد همیشه با من مشورت کنی. قدری مواظب حرف دهنت باشی. خوب بگو ببینم.

ـ ببین سرورم! احساس تو را می‌فهمم و سپاسگزار مهربانی‌هایت هستم. اما... اما سرورم! روزگار بدی است. حکام و اُمرا فاجر و ستمکارند. علما به کار خود مشغولند و چیزی که ندارند درد دین است. این توده ستمکش بخواهند و نخواهند و بدانند و ندانند، نه دنیا دارند و نه دین! گویی که برای آن آفریده شده‌اند تا شب و روز جان بکنند و این زندگی دوزخی را تحمل کنند، تا برای مشتی پست‌تر از چارپایان که خود را سایه خدا و جانشین مصطفیٰ می‌دانند، زندگی پر تجمل بهشت‌گونه‌ای فراهم سازند! روزی نیست که شاهد قتل و تجاوز نباشیم. سرورم! پس تکلیف ما چیست؟ آنان که اهل علم و معرفت‌اند، البته نه به ادعا بلکه واقعاً فهمی از دین و شریعت داشته، بویی از باطن و حقیقت برده باشند، در شرایط کنونی جامعه سه راه بیشتر در پیش ندارند:

یا باید به خدمت این ناکسان درآیند؛

یا گوشه‌ای گیرند و کاری به کار کسی نداشته باشند؛

یا آن‌که به وظیفه عمل کنند و به فکر دنیا و دین مردم باشند، همین طبقه عظیم زحمت‌کش و مظلوم!

سرورم! من راه سوم را برگزیده‌ام. از نتایج و عواقب آن هم تا حدودی آگاهم. چنان‌که می‌فرمایید غریب و بی‌کس هم هستم! اما چه پناهی بهتر از خدا؟ و چه تکیه‌گاهی استوارتر از حقیقت؟ مرا باکی نیست! اینان کوچکتر

از آنند که به‌شمار آیند. علی‌بن‌ابی‌طالب کرم‌اللّه وجهه، روزی از ابن‌عباس پرسید: ـ این پای‌افزار که پارگیش را می‌دوزم، چند می‌ارزد؟

ابن‌عباس گفت:

ـ هیچ!

علی گفت:

ـ فرمانروایی بر شما از این هم کم‌بهاتر است.

سرورم! این بهای خلافت و امارت علی است، تا چه رسد به حکومت این فاسدها. اینها و حکومتشان نه تنها پشیزی نمی‌ارزند، بلکه اسباب ننگ هم هستند. انسان را آلوده می‌کنند. وقت خود را خراب نکنیم! اینان کیند؟

ـ چه می‌گویی شهاب‌الدین؟ به هر حال دنیا در دست اینهاست. اینها خود را مالک جان و مال و صاحب اختیار مرگ و زندگی مردم می‌دانند. همانند نمرود بر این باورند که آنان‌اند که یکی را می‌کشند و به دیگری اجازه زنده ماندن می‌دهند. چرا کار از دستشان برنمی‌آید؟ اینان مثل آب‌خوردن آدم می‌کشند. این دار زدن‌ها و گردن زدن‌های علنی بیشتر برای آن است که مردم بدانند که با که طرف‌اند.

ـ می‌دانم! ولی این کار، کاری نیست که به آن اعتنا کنیم. اینان کی می‌توانند مرا بکُشند؟ زورشان تنها به این تنِ خاکی می‌رسد، نه به من! من مدتی است که بند از گردن این برّه لاغر برداشته‌ام. این گرگان گرسنه، هر وقت که بخواهند ارزانیشان باد.

ـ شهاب‌الدین، خود دانی! نگرانم! سخنی داشتم که با تو در میان گذاشتم. دیر شد، دیگر عصر است و باید به مسجد روم. فردا صبح، کمی

بعد از طلوع آفتاب همین‌جا در انتظار تو هستم. حتماً بیا که با تو کار دارم.

ـ چشم! خواهم آمد. سپاسگزارم. مرا ببخشید اگر جسارتی شد، شما مهربانید.

ـ بدرود. فردا حتماً بیا.

باز هم در محضر ماردینی

سفرهایی تو را در کوچه‌هاشان خواب می‌بینند
تو را در قریه‌های دور، مرغانی به هم تبریک می‌گویند.

مثل همیشه در محل خاصی نشسته و در انتظار طلوع خورشید بود و جلوه سیندخت! مردم از کوچه‌های شهر به طرف خانه ابوجعفر راه افتاده بودند. بانک دهل و سرنا به گوش می‌رسید و یکی با زبان محلی ترانه می‌خواند. گفتند که هفت شبانه‌روز رقص و شادمانی خواهد بود که عروسی تنها پسر ابوجعفر، دهقان سرشناس منطقه است. به قصد خانه فخرالدین ماردینی راه افتاده بود که سر راه از جلوی خانه ابوجعفر گذشت و دید جمعی دست یکدیگر را گرفته و می‌رقصند. قوال می‌خواند:

چل غم، چل خیال، چلش وسواسه
سه چل چون در کم به یک هناسه

و چون این بیت را خواند که:

اگر میل تو فراموشم بی
سفیدی کفن بالاپوشم بی

سهروردی نتوانست خودداری کند. رقص‌کنان وارد میدان شد. در وسط حلقه‌ای از زنان و مردان جوان که با آهنگ دهل مشغول رقص و پای‌کوبی بودند، در کنار دهل‌زن دستار از سر برگرفت و مشغول رقص شد. کسی این ژنده‌پوش را نمی‌شناخت. چند دقیقه بعد شیخ رکن‌الدین از آنجا می‌گذشت. به احترام او برنامه را قطع کردند. دهل‌زن که از رکن‌الدین خجالت می‌کشید، به کناری رفت و خواننده خاموش شد و حلقه رقص به‌هم خورد، اما سهروردی به تنهایی می‌خواند و به رقص تند خود ادامه می‌داد:

سال‌های ساله او زامه پیمه
قطره‌ی زو خاوان شوله ناو جیمه
ده ترسم بمرم نگم به مرادم
یار بی به حاکم نه پرسی دادم

مردم که چند لحظه به احترام شیخ رکن‌الدین آرام گرفته بودند، چشم به این قلندر ژنده‌پوش داشتند که سر از پا نمی‌شناخت و می‌خواند و می‌رقصید.

رکن‌الدین به سعد کاتب که یکی از همراهانش بود، گفت:

ـ این سهروردی است. مردک دیوانه بود و ما نمی‌دانستیم. برو دستش را بگیر و به کناری ببر. بگو تو که با علمای این شهر نشست و برخاست داری، چنین کارهایی برایت ننگ است.

کمی سکوت کرد و بعد با ناراحتی گفت:

-این دیگر باید از این شهر برود. وگرنه آبروی همه را می‌برد. همه چیز درباره او شنیده بودیم، جز اوباشی و الواطی که آن را هم به چشم خود دیدیم.

سعد کاتب دست یحییٰ را گرفت و او را به کناری برد. عده‌ای به دنبالشان به راه افتادند که ببینند چه خبر است، اما سعد با تندی گفت:

- خبری نیست، برگردید.

سپس رو به سهروردی کرد و گفت:

- یعنی چه؟ چرا حرمت خود را نگه نمی‌داری؟ تو حکیمی و در این شهر اهل علم بزرگت می‌دارند. چرا خود را حقیر می‌کنی؟

- مگر چه شده است؟ چه کار کرده‌ام؟

- خوب، تو با همین حرکات و همین حرف‌ها خود را کوچک می‌کنی.

- رفیق سربه‌سرم مگذار. من خود را کوچک نمی‌کنم، من کوچکم! باید به این آقایان بگویی که چرا خود را بزرگ می‌کنند و این همه امتیاز و تجملات و تشریفات را می‌پذیرند. جایی که پیغمبر خدا به گفته قرآن مانند دیگران یک انسان است، به چه دلیل اینان خود را طاووس علیّین کرده‌اند و خود را از زمین تا آسمان از دیگران برتر می‌بینند؟! من چنان می‌نمایم که هستم، اما اینان چرا چنان می‌نمایند که نیستند؟ راهت را بگیر و برو. این حرف‌ها به درد من نمی‌خورد.

سعد کاتب که سهروردی را بی‌اعتنا و در عین حال شادمان می‌یافت، دیگر تحمل نکرد. در حالی که او را ترک می‌کرد با تندی گفت:

- خود دانی!

سهروردی شتابان به حضور ماردینی آمد. ماردینی مانند روز گذشته با

او خلوت کرد و گفت:

ـ شهاب‌الدین، من به صلاح تو می‌دانم که مدتی از این شهر بروی. دوستان نادان و دشمنان بدخواهت دست به دست هم داده‌اند و همه‌گونه نسبت و تهمتی را درباره تو بر سر زبان‌ها انداخته‌اند. امیدوارم این تجربه زندگیت باشد و چون به جایی دیگر رفتی مواظب گفتار و رفتار خود باشی. مردم نادان و بدخواه زیادند و حسادت علما هم همیشه برای افراد برجسته مشکل‌آفرین است. باید مواظب خود باشی. اکنون با این‌که جوان هستی و چیزی از عمرت نگذشته است، شهرت خوبی داری که می‌توانی همه جا بر صدر نشینی و قدر بینی.

شهاب‌الدین! من مردی دنیا دیده‌ام. سرد و گرم روزگار چشیده‌ام. با اُمرا و علما نشسته‌ام. حاصل تجربه‌هایم را در دو نکته ره‌توشه راهت می‌کنم: یکی این‌که اکنون که تو به این پایه از شهرت رسیده‌ای، اُمرای مناطق مختلف به دنبالت می‌فرستند، بدان که اعزاز و اکرام آنان نسبت به یک دانای تازه به دوران رسیده غالباً به خاطر رضای الٰهی و دوستی دانش نیست، بلکه می‌خواهند از او به عنوان رقیب بهره گیرند تا هیمنه و شکوه علما و فقهای نامداری را که به اوج شهرت رسیده و به خاطر نفوذشان در توده مردم خود را همپایه امیران و گاهی برتر از آنان می‌دانند، درهم شکنند.

به هوش باش که اگر تو را بزرگ داشته و به میدان می‌فرستند، برای تکریم تو نیست. و دیگر این‌که ما علمای دین تا آنجا طرفدار ترویج و تبلیغ دین هستیم که جایگاه خودمان آسیب نبیند. بنابراین اگر کسی با یک آسمان دانش و معرفت به میدان آید و علمای دین بدانند که او اعجاز

خواهد کرد و همه مردم جهان را از کفر به ایمان خواهد آورد، اگر احساس کنند که به حشمت و سروری و رهبری آنان آسیب می‌رسد، حتّی اگر عصا و نور به یک دست او باشد و با دست دیگرش شق‌القمر کند، او را قربانی توطئه و کینه‌توزی خود خواهند کرد. پس به هوش باش! من از دعا برای تو کوتاهی نخواهم کرد.

سهروردی که سر به زیر انداخته بود و گوشِ جان به سخنان ماردینی سپرده بود، سر بلند کرد و گفت:

- به چشم! سرور من! من سعی خود را خواهم کرد و نیز فردا از اینجا خواهم رفت. مدتی است تصمیم داشتم تا به دمشق بروم. فردا راه می‌افتم. امیدوارم که از دعای خیر فراموشم نکنی. من هم همیشه تا زنده هستم، سپاسگزار و دعاگویت خواهم بود.

باید رفت

باید امشب بروم
من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه
صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم

عصر برای وداع دوستان رفت. وسایل و نوشته‌هایش را جمع کرد و برای سفر آماده شد. همیشه همین‌طور بود. روستا به روستا و شهر به شهر می‌رفت و معمولاً نیازی به همراهی با کاروان‌های متداول نداشت. مالی نداشت تا از راهزنان بیم داشته باشد و ژنده‌ای را که می‌پوشید هیچ‌کس به مفت هم نمی‌خرید.

قصد شامات را داشت، اما صبح که به راه افتاد، هنوز از شهر خارج نشده بود که ناگهان تصمیم خود را عوض کرد و به قصد بلاد روم به راه افتاد. این‌بار به هر جا می‌رسید احساس می‌کرد که آوازه‌اش در محافل

PersianPDF.com

علمی آن دیار پیچیده است.

بسیاری از اُمرا و سلاطین محلی با واسطه و بی‌واسطه بـه او اظـهار محبت می‌کردند. او با بعضی از اُمرا و شاهزادگان سلجوقی مـانند مَـلِک عمادالدین و سلیمان شاه تا بدانجا نزدیک بود که رساله‌های ویژه‌ای مانند «پرتونامه» و «الالواح‌العمادیه» را به نام ایشان تصنیف کرد. شـاید مـانند افلاطون در صدد آن بود که به نوعی حکمت و حکومت را به هم پیوند زند. اما سرانجام هیچ‌یک از آنان را جدی نگرفته، به دیار شام بازگشت.

مدتی در شهرهای مختلف شام سرگردان بود، اما سرانجام به دمشق آمد. حال و هوای دمشق را هم با روحیات خود چندان سازگار نیافت. در این سرگردانی دوباره دمشق را به قصد دیار بکر و بلاد روم تـرک گـفت. همراه با فقیه احمد اصفهانی که مدتی برای تحصیل علم در دمشق بود و چند نفر دیگر به طرف حلب حرکت کردند. بر دروازه دمشق، از روستایی به نام قانون می‌گذشتند که فقیه احمد، گله‌ای را به شهاب‌الدین نشان داد و گفت:

- ببین چه بره‌های چاقی! چیزی در جیب داری کـه شکـمی از عـزا درآریم؟!

- چه کار کنیم؟

- هیچ! اگر نقدی در کیسه داشته باشی، بره‌ای می‌خریم و عصر سرش را می‌بُریم. آتشی می‌افروزیم و کبابش می‌کنیم و می‌خوریم.

- من ده درم دارم. اگر کافی است، بخرید.

- چرا ده درم؟ تو که این همه مرید داری از علما و اُمرا، باید بیش از اینها داشته باشی!

ـ رفیق شوخی نکن. کدام مرید؟ کدام علما و اُمرا؟ وانگهی اگر تمام دنیا هم مرید و پیرو من باشند، اگر از دستم برآید، خدمت می‌کنم و در تربیت می‌کوشم، نه آن‌که سواری بگیرم و بدوشم.

ـ این چه حرفی است؟ علما برگردن مردم حق دارند.

ـ کم لطفی نفرما. اگر کسی به علم و معرفتی دست یافته باشد، از دنیا بی‌نیاز خواهد بود. در قرآن کریم از زبان پیامبران الٰهی بر این تأکید شده است که: «ما برای کار خودمان مزد و پاداشی نمی‌خواهیم.» تلاش و تحمل انبیا یک تکلیف است. رفیق رسالت لازمه بعثت است. اگر این علما هم از این بعثت پیروی می‌کنند، باید بار این رسالت را بر دوش کشیده به انجام تکلیف بپردازند. این کار کجا و مزدوری و طمع‌ورزی کجا؟. بگذریم من همین‌قدر دارم و به گمانم می‌توان با آن بره‌ای خرید.

فقیه احمد، ده درم را گرفت و از صاحب رمه، بره‌ای خرید. چون کمی راه رفتند، ترکمانی آمد و گفت:

ـ شریک من این بره را ارزان داده است.

فقیه احمد و همراهان به حرف مرد توجهی نکردند. نه پولی داشتند که بدهند و نه حاضر بودند آن برّه را با برّه کوچکتری عوض کنند. کار به مجادله و درگیری کشید. سهروردی که کمی جلوتر راه می‌رفت وقتی که از ماجرا آگاه شد، به همراهان گفت:

ـ شما بروید و برّه را هم با خود ببرید من او را قانع می‌کنم.

فقیه احمد و همراهان راه افتادند، اما سهروردی هم نتوانست او را راضی کند. سرانجام به او گفت:

ـ دیگر با تو کاری ندارم.

و به راه افتاد.

مرد چوپان که گمان می‌کرد شیخ او را عمداً معطل کرده است تـ دوستانش بره را ببرند، به دنبال شیخ افتاد و به او حمله کرد و دست چپ شیخ را گرفت و کشید و فریاد زد:

ـ کجا می‌روی؟

اما ناگهان دید که دست شیخ از شانه کنده شد و خون روان شد. ترکمان که دست شیخ را در دست داشت، از این ماجرا به حیرت و وحشت افتاد. دست کنده شده را به زمین انداخت و فرار کرد. سهروردی به طرف دستش رفت. با دست راستش آن را از زمین برداشت و به همراهان پیوست. همراهان شیخ که بیش از آن ترکمان متحیر شده بودند، ناگهان دیدند که دست او بر جای خویش است و دستارش را در دست دارد.

سهروردی با خونسردی گفت:

ـ انگار راضی شد.

فقیه احمد:

ـ راضی نمی‌شد، چه می‌کرد؟ اگر تمام اندام‌های تو را از هم می‌گسست، چیزی که نمی‌یافت، درهم و دینار بود!

ـ ببرم بره را پس بدهم و پول را بگیرم یا بره‌ای کوچکتر بیاورم؟

ـ نه! آخر ما هم عقل داریم. چوپان خودش همین قیمت را گفت. اگر چانه می‌زدم کمتر هم می‌داد، اما اینها می‌بینند که رهگذری خام به گیرشان افتاده، دندانِ طمع تیز می‌کنند و گاهی تا بر کندن جامه رهگذر هم پیش می‌روند. اما راستی این جریان برکنده شدن دستت چه بود؟

ـ هیچ! او برکند و من هم به جایش نهادم! راستی خوب شد که دستم را

با خود نبرد، وگرنه شاید کار مشکل می‌شد.

ـ ابوالفتوح! سهروردی عزیز! تو موجود عجیبی هستی!

ـ همه عجیب‌اند. انسان موجود عجیبی است! این کار که دیدی در شأن انسان نیست. یک بازی بود.

عصر بره را سر بُریدند و کباب کردند. فقیه احمد در حالی که دست بریان شده بره را با دو دست گرفته و به دندان می‌کشید، پرسید:

ـ کو شهاب‌الدین؟ سهروردی کو؟

ابوالفرج طلبه جوانی که با فقیه احمد همراه بود، گفت:

ـ او رفت!

ـ کجا؟

ـ نمی‌دانم! شما که مشغول سر بُریدن بره بودید، شتابان وضو ساخت و نمازش را خواند و من هم پشت سرش نماز خواندم. بلافاصله بلند شد و به من گفت:

ـ من رفتم. وقتی متوجه شدند، از طرف من سلام برسان و خداحافظی کن!

ـ کجا؟

ـ خدا می‌داند!

ـ چیزی بخور.

ـ سیرم و نیازی نیست. انشاءالله باز هم یکدیگر را می‌بینیم.

این را گفت و راه افتاد. کمی قدم‌زنان رفت تا کسی متوجه نشود. وقتی که دور شد، با سرعت رفت. گویی که فرار می‌کرد!

گفتم که: در چه شوری کز وهم خلق دوری؟
تو، نور نور نوری؟ یا آفتاب تابان؟
گفتا: دلم تنک شد! تن نیز هم سبک شد!
تا پا گشاده گشتم، از چارمیخ ارکان!

از بازار بعلبک می‌گذشت که از داخل یک دکان کسی صدایش کرد:

- آهای! بیا اینجا.

- سلام‌علیکم

- و علیکم‌السلام و رحمة‌اللّه بفرما! بیا چند لحظه‌ای اینجا بنشین!

- چشم! اما شما را به‌جای نمی‌آورم!

- من هم شما را خوب نمی‌شناسم، اما دیروز تو را در جامع شهر دیدم که با یکی دو نفر از علمای شهر بحث داشتی. خوشم آمد که خوب از عهده برمی‌آمدی، اما من عجله داشتم و نتوانستم تا آخر بمانم. انگار که عرب

نیستی؟

ـ نه، من از بلاد عجم هستم، از سهرورد. شهری است در سرزمین فارس بین همدان و ری.

ـ کارت چیست؟

ـ قلندر آواره‌ای هستم که به دنبال گوهر کمیابی گِرد جهان می‌گردم!

ـ سهروردی را می‌شناسی؟ ابوالفتوح، شهاب‌الدین؟

ـ نه!

ـ چرا؟ مگر هم‌شهری نیستید؟

ـ بلی! اما آن گوهر نایابی که به خاطر آن آواره شهر و دیارم، همین خودشناسی است!

ـ ای وای بر من! تو خود سهروردی هستی!

بلند شد. او را در آغوش کشید. شادمانی‌ها کرد و شکرها گفت. سپس او را در جای مناسبی نشاند و خود به احترام در برابرش ایستاد و گفت:

ـ دو سال است که تو را شناخته‌ام و مدام در آرزوی دیدارت بوده‌ام. دو سال پیش با معین‌الدین موصلی، در سفر حج بودم که مدام به ذکر خیر تو مشغول بود. نوشته‌ای از تو را به همراه داشت که قسمتی از آن را نوشتم و در خانه دارم.

ـ کدام نوشته من؟

ـ حکمت الاشراق! من اهل معره‌ام، شهر ابوالعلای معری معروف. نامم بدرالدین ابونجیب است. پدربزرگ پدرم، کاتبِ ابوالعلا بود. ابوالعلا هم به هنگام مرگ وصیت خوبی برایش کرده بود. پدرم تجارت می‌کرد و اهل علم هم بود. من هم همین‌طور. وضع مالی‌مان هم بد نیست! اگر لطف کنی و

عنایتی به این ارادتمند داشته باشی، مایلم که مدتی خدمتگزارت باشم و از محضرت استفاده نمایم. با هم به معره می‌رویم. هر چه بیشتر افتخار میزبانیت را داشته باشم، بیشتر منت‌پذیرت خواهم بود.

- از محبت شما سپاسگزارم. اگر به زبان تجارت با تو حرف بزنم، باید بگویم که اوقات عمر من بین «حال» و «قال» تقسیم شده است. سهم «قال» را تا مدتی که خدا بخواهد همراه خواهم بود که من هم عازم آن سامانم. اما سهم «حال» را با کسی نمی‌توانم باشم و فروشی نیست! سخا و کرامت و مهمان‌نوازی تو را می‌ستایم، اما من جز خدا به کسی توکل نکرده‌ام. من ساعاتی قبل از ظهر و بعدازظهر را با تو خواهم بود. بقیه را باید با خود باشم. تنها یا با کسانی که صحبت آنان برایم یک «حواله» غیبی است.

تا معره با هم بودند و بدرالدین تلاش می‌کرد تا هر چه بیشتر از سهروردی بیاموزد. هر شب نوشته‌ای را می‌گرفت و قسمتی را نسخه‌برداری می‌کرد و هر وقت هم فرصتی پیش می‌آمد درباره آن مطالب با او به بحث می‌نشست. روزی به یحییٰ گفت:

- این قاعده «امکان اشرف» یعنی چه؟

- این قاعده تنها بر اساس مبانی اشراقیان ارزش دارد. در نظام اشراقی، سراسر هستی یک حقیقت به‌هم پیوسته است، از نورالانوار تا برزخ. یعنی نورالانوار و انوار بعدی هم از یک نوعند و در یک مقوله قرار می‌گیرند.

- یعنی مثلاً نورالانوار و به قول شما «نور اقرب» که نخستین پدیده‌ای است که از نورالانوار صادر می‌شود، هر دو از یک نوع و یک مقوله‌اند؟

- بلی! نورالانوار و همه انوار مجرده (عقول و نفوس) یک حقیقت و یک مقوله‌اند.

ـ اگر واجب در این مقوله قرار گیرد، ترکیب در ذات او لازم نمی‌آید؟ از آن جهت که نورالانوار و نورهای دیگر وقتی که یک حقیقت واحد بودند، برای تمایز و تعین باید هر کدام مابه‌الامتیازی هم داشته باشند.

ـ نه چنین نیست! برای این‌که در مکتب اشراق، تشکیک و تفاوت در جوهر موجودات پذیرفته شده است. بنابراین تمایز و تعین اینها از تفاوت جوهری آنها از نظر شدت و ضعف و کمال و نقص به دست می‌آید.

ـ ظلمت چه‌طور؟ یعنی جهان اجسام مادی که شما آن را ظلمت می‌نامید، با عوارض ظلمانی‌شان اینها هم با آنها در یک مقوله‌اند؟

ـ نه! ظلمت یک امر عدمی و سایه است، اما از جهت همین سایه بودن به مجموعه نظام هستی می‌پیوندد و در ترتیب صدوری قرار می‌گیرد. با قبول این مبانی وجود هر مرتبه پایین و پستی، دلیل وجود قبلی مرتبه بالاتر است و این است قاعده امکان اشرف. اما شناخت وحدت جهان و درک اتصال وجودی موجودات جهان به یکدیگر و هم‌چنین معرفت قاعده امکان اشرف و وجود عوالم متعدد در قلمرو غیب و شهود، از چیزهایی است که با بحث و قیل و قال به دست نمی‌آیند، بلکه ذوق و حال لازم است. تا نتوانی خود را از قید بدن رها کنی، درک این معارف امکان ندارد. اما هر گاه در اثر ریاضت که اساس آن گرسنگی و بیداری و مراقبه دائمی است، توانستی که این بدنِ خاکی را مانند پیراهنی چرکین از وجود نورانی خود دور کنی، اینها را از بدیهی‌ترین مسائل خواهی یافت.

بدرالدین که صفای باطنی خاصی در خود احساس می‌کرد به شیخ گفت:

ـ تو خود این تجربه را داری؟

سهروردی در حالی که به وجد آمده بود، دست او را گرفت و به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

- تو مرا در آغوش بکش و محکم داشته باش، اما من از آن نقطه با تو سخن خواهم گفت!

بدرالدین در حالی که با تمام توان سهروردی را در آغوش کشیده بود، او را در آن نقطه دوردست با هیأتی آسمانی و نورانی دید که ندا می‌داد:

من نور نور نورم یا آفتاب تابان

تا پا گشاده گشتم از چارمیخ ارکان!

بشارت دیگر

از صخره شدم بالا

در هر گام، دنیایی تنهاتر، زیباتر!

و ندا آمد: بالاتر، بالاتر!

در سپیده دمی با صفا، طبق معمول، ادای فریضه کرد و در حالی که زیر لب چیزی می‌خواند، رو به صحرا نهاد تا طلوع خورشید را در جای با صفا و مناسبی به تماشا بنشیند. باد ملایمی می‌وزید و عطر گل سرخِ کناره‌های باغچه‌ها، فضا را معطر کرده بود. از لابه‌لای باغچه‌ها گذشت و خود را به سر تپه‌ای رسانید که به مزارع گندم و یونجه‌زارها مشرف بود. رو به مشرق نشست. هنوز به طلوع خورشید کمی مانده بود. او بیش از خورشید شیفته سریان نور باطنی عشق و مهر بود که لحظاتی پیش از دمیدن خورشید می‌دمید و در تمامی کائنات نفوذ می‌کرد و برای همه موجودات به منزله روح و جان بود. همه را سرزنده، متحرک و با صفا می‌کرد.

لحظه‌ها می‌گذشتند و او در لحظه طلوع چنین می‌خواند:

«درود به آن زنده ناطق انور. ای روشن‌ترین شخص و تابان‌ترین ستاره! سلام و درود خدا بر تو باد! ای نیّر اعظم و ای گردنده برتر که جویای آفریدگار خویش و سرگردان عشق محبوبی! ... تویی هورخش آن پر توان چیره! ای برشکننده تاریکی! رییس جهان، شاه فرشتگان، سرور آسمانیان! ای پدیدآورنده روز روشن به فرمان الٰهی، ای سرور اجرام نورانی. ای دانای حکیم! ای خلیفه نورالانوار در عالم اجسام که نور و قهرت از اوست.

تو جلوه‌ای از کمال او، و نمونه‌ای از شکوه او، و حجت او بر بندگانی. از تو می‌خواهم ای پدر مقدس، ای باشکوه! ای عامل شب و روز و ماه و سال، که بخواهی از او که تو و همه روشنان را روشنایی بخشیده، تا از علت خود بخواهد و آن علل از علل خود و سرانجام از نورالانوار بخواهند که دلم را با انوار قدسی و علوم الٰهی و فضایل آسمانی بیاراید و مرا از شیفتگان آن معشوق ازل ساخته، از آلایش و آفات این نفس و بدنِ خاکی، نگهدارم باشد و در دنیا و آخرت گرامیم دارد.»

سپس آبگیر کوچکی که آب چشمه‌ای را در آن برای آبیاری ذخیره می‌کردند و حرکت نی‌های جوان که با وزش باد این طرف و آن طرف می‌شدند، نظرش را جلب کرد. این برکه کوچک با درخششی که از تابش خورشید یافته بود، به چشم تر عاشقی می‌ماند که از جلوه معشوق بی‌قرار شده باشد. به انواع سبزه و گل‌های پیرامونش نگاه عجیبی داشت. چشمش به نیلوفرها افتاد که از هر وسیله‌ای برای بالا رفتن بهره گرفته، خواهان وصل خورشید بودند.

لرزش شدیدی در خود احساس کرد. سرا پای وجودش را احساس

باشکوهی فرا گرفت. به پروانه زیبایی که از برابرش پرواز مـی‌کرد، دقت کرد. انگار سیندخت بود. همهٔ جهان را پر از پروانه‌هایی می‌دید که به گِرد خورشید در طواف بودند! و خود را دید که با بال‌هایش که به بال پروانه‌ها می‌ماند، همراه با همه پروانه‌ها، به گِرد خورشید می‌گشت. این گردش بـه صورت حلزونی رو به بالا داشت و هر پروانه‌ای در تلاش بود که عـقب نماند.

نزدیک شده بود و فاصله چندانی با خـورشید نـداشت کـه نـاگـهان بال‌هایش آتش گرفتند و به زمین افتاد! چنان‌که از خواب بیدار شده باشد، به خود آمد و بی‌اختیار گریه سر داد و سـر بـه بـیابان نـهاد. از مـزارع و یونجه‌زارها که عبور می‌کرد، خطاب به سبزه‌ها و درختان می‌گفت:

«ای عاشقان نور که هر یک در حد امکان از زمین فاصله گرفته‌اید و رو به آسمان دارید، اگرچه هیچ‌گاه بی‌فیض نور نیستید و دست نوازش خورشید بر سرتان است، اما رنج فاصله را چگونه تحمل می‌کنید؟»

آنقدر رفت که از پای ماند. در پای صخره‌ای نقش زمین شد. احساس کرد دارد می‌میرد. خود را در عالم دیگری می‌دید. ناگهان موجی از نور در برابرش پیدا شد. کوکبه ناهید بود! سیندخت را دید که چند گامی بیش، از او فاصله نداشت. سیندخت دلداریش می‌داد:

ـ پایداری کن که دیدار نزدیک است.

سپس از نظر او پنهان شد. شهاب‌الدین در غیبت سیندخت جهان را تیره می‌یافت، اما در این تیرگی احساس می‌کرد که در وسـط اقـیانوسی بی‌کران قرار دارد. گویی که آن اقیانوس همه روی زمین را فرا گرفته است. احساس تشنگی کرد. لب به آب برد، مشغول نوشیدن شد و شگفتا که همه

آب را نوشید. آنگاه خود را در بیابانی یافت. تنهای تنها، امـا یک دستِ نامرئی گریبانش را گرفته، کشان‌کشانش می‌برد. سـپس خـود را در کـنار قلعه‌ای دید که از فراز آن دو فرشته به آسمان پرواز می‌کردند و چون نیکو نگاه کرد، آن قلعه، قلعه حلب بود و از آن دو فرشته یکی سیندخت بود و دیگری خودِ او، و سیندخت دل می‌داد که:

«بالاتر! بالاتر!»

این بار در تب و تاب دیگری بود و زمزمه می‌کرد:

«و ای تمام درختان زیست‌خاک فلسطین!
وفور سایه خود را به من خطاب کنید،
به این مسافر تنها که از سیاحت اطراف «طور» می‌آید،
و از حرارت «تکلیم» در تب و تاب است.»

سفر، دوباره سفر

مرا سفر به کجا می‌برد؟

کجا نشان قدم، ناتمام خواهد ماند؟

شهاب‌الدین تصمیم گرفت که به حلب برود. بدرالدین از او خواست که دو روزی سفرش را به تأخیر بیندازد تا با هم بروند، اما او گفت:

ـ بدرالدین! از این همه محبت که به من کردی، سپاسگزارم، اما دلم می‌خواهد که تنها بروم.

ـ چرا؟

ـ به دو دلیل: یکی آن‌که نمی‌خواهم کسی چنان وابستگی و دوستی با من داشته باشد که اگر من به دست مخالفانم گرفتار شدم به او هم آسیب برسد. دیگر این‌که من به خلوت صحرا انس گرفته‌ام و نمی‌خواهم که این تنهایی و خلوت را از دست بدهم.

ـ خوب، مختارید.

شب از همه دوستانش و از بدرالدین و غلامش قطران خداحافظی کرد. صبحِ زود به راه افتاد تا در لحظه طلوع به نیایش خورشید بپردازد.

سرانجام به حلب رسید. حلبِ «قلعةالشهباء»! شهری با مزارع و باغ‌ها و بازار و مسجد جامع دیدنی و علما و امرای ریز و درشت. یک شهر تجارتی.

این بار که وارد حلب شد، به دلیل آوازه فراگیرش بزرگان شهر او را می‌شناختند. هم امرا، هم علما و مشایخ. اما مورد اکرام و احترام لازم قرار نگرفت. هیچ‌گونه اقدامی که او را به عنوان یک عالِم و استاد زبردست نشان دهد، به عمل نیامد. برای این‌که با همه علم و فضلی که داشت، آدمی سربه‌زیر و عادی نبود. هم عقاید غیر عادی داشت، هم رفتارش عادی نبود و چندان حساب و کتاب نداشت. لذا علما و امرای شهر نمی‌خواستند کاری کنند که بعداً وسیله گرفتاری و درد سرشان بشود.

شامات در اثر فتوحات صلاح‌الدین ایوبی، امیر معروف کُرد که صلیبیان را در بعضی مناطق اسلامی شکست داد، چند سال بود که در آرامش می‌زیست. شهر حلب هم که از چند سال پیش مَلِک‌ظاهر فرزند صلاح‌الدین فرمانروای آن بود، از رونق خاصی برخوردار بود.

در اوایل قرن ششم، حدود نیم قرن پیش از ورود سهروردی به حلب، چهار کنیسهٔ بزرگ به امر قاضی وقت، به مسجد تبدیل شده بود که بزرگترین آنها مسجدی بود که به نام «سراجین» شناخته می‌شد. این مسجد همان کلیسای بزرگ و قدیمی رومیان بود که بنا به روایات مذهبی، مسیح و حواریونش در آن اقامت کرده بودند.

در اواسط قرن ششم، نورالدین محمودبن‌زنگی معروف به عادل، چند

حجره و ایوان بر آن افزود و آن را به صورت مدرسه درآورد و بر پیروان ابوحنیفه وقف کرد. این مدرسه به تدریج به یکی از مراکز مهم علمی حنفیان تبدیل شد و به نام مدرسه «حلاویه» معروف شد.

چنان‌که گفتیم، بنابر مصلحت‌اندیشی از شیخ شهاب‌الدین سهروردی چنان‌که باید استقبال نشد. خودِ شیخ هم اهل تشریفات نبود. اما در اینجا نکته‌ای هست که نباید مورد غفلت قرار گیرد و آن این‌که به هر حال هر یک از علمای شهر هم دلشان می‌خواست که این جوانِ با آوازه و نامدار، در اختیار او باشد. لذا با این‌که پیرو مذهب شافعی بود، وقتی که وارد مدرسه حلاویه شد که مرکز بزرگ علمی شهر و مخصوص حنفیان بود، به گرمی مورد استقبال قرار گرفت. به دلش افتاد که مدتی را با آرامش بگذراند تا بتواند در فضای مناسبی از بحث و درس، مسائل حکمت اشراقی را با افراد خوش استعداد در میان بگذارد. برای این‌که محیط حلب را از همه شهرهایی که رفته و دیده بود، برای نشر علم مناسب‌تر می‌دید. علما و پیروان مذاهب مختلف اهل سنت، با تسامح درخور تحسین، با هم زندگی می‌کردند و تا حدودی فضای بحث و اظهار عقیده، بهتر از جاهای دیگر حتیٰ بهتر از دمشق و بلاد روم بود. شاید تجربه شکست از مسیحیان کمی از سخت‌گیری و درگیری‌های داخلی اهل سنت کاسته بود.

اما نسبت به شیعه هم‌چنان حساس بودند. برای این‌که شکست مسلمانان را تا حدودی معلول تجزیه طلبی فاطمیان می‌دانستند که در مصر به قدرت رسیده بودند و در مناطق دیگر هم نفوذ داشتند، و از خلافت بغداد، جدا شده بودند. چنان‌که پیروزی صلاح‌الدین ایوبی را معلول وحدت علمای مذاهب اهل سنت و فتوای جهاد همگانی آنان می‌دانستند.

همین سیاست در سرنوشت سهروردی هم بی‌اثر نبود. ظاهراً حلب آخرین منزل سرگردانی‌های این قلندر بود و در اینجا بود که سرانجام «نشان قدم ناتمام» می‌ماند!

این اعجوبه!

من به آنان گفتم:

«آفتابی لب درگاه شماست

کـه اگـر در بگشـایید، بـه رفـتار شـما

می‌تابد!»

شیخ شـریف افـتخارالدیـن، پـیشوا و رئـیس مـدرسه حـلاویه بـود. سهروردی از همان آغازِ ورودش به این مدرسه به خاطر رعایت احـترام این پیشوای بزرگ حنفیان، در مجلس درس او حـاضر شـده و بـا او و شاگردان برجسته‌اش به مباحثه می‌پرداخت.

روزی افتخارالدین پیامی دریافت کرد مبنی بر این‌که امشب بعد از نماز مغرب و عشاء، فرستادهٔ مَلِک‌ظاهر به دیدار او خواهد آمد. بعد از ادای نماز عشاء با عجله به خانه برگشت و منتظر ماند. پس از چند لحظه ابوحفص حموی کاتب مخصوص و مسؤول کتابخانه مَـلِک، از در وارد شـد و بـا

مَلِک، اظهار داشت که:

- در خدمت آماده‌ام تا چه امری باشد؟

- غرض از مزاحمت این است که درباره این عجم غریبه که مدتی است به حلب آمده و گویا در حلاویه از محضر شما کسبِ فیض می‌کند، حرف‌های عجیب و غریبی در شهر بر سر زبان‌ها افتاده است. مَلِک اخیراً درباره او از این و آن پرس‌وجو می‌کند و هر کس درباره‌اش چیزی می‌گوید: یکی می‌گوید یک عارف واصل و کامل است. دیگری اظهار می‌دارد که یک فیلسوف چیره‌دست است که حریف بوعلی و فارابی است. یکی دیگر می‌گوید که یک شعبده‌باز شیاد است. این یکی ملحدش می‌داند و آن یکی از اولیایش می‌شمارد. مَلِک می‌خواهد در این‌باره نظر شما را به عنوان یک استاد درباره این غریبه بداند.

افتخارالدین که سخت به فکر رفته بود و با دقت و احترام سخنان ابوحفص را می‌شنید با اندکی نگرانی و تردید در پاسخ او گفت:

- باطن مردم را خدا می‌داند، ولی در ظاهر، من سهروردی را این‌گونه می‌شناسم که به عرض می‌رسانم. او مردی است از بلاد عجم، سرزمین جبال از شهری به نام سهرورد که از همان نوجوانی در جستجوی علم و دانش از وطن آواره شده و به مناطق مختلف از اصفهان و مراغه گرفته تا بلاد روم و شامات، سفر کرده است. هر جا که رسیده، جز با علما و مشایخ با کسی کار نداشته است. می‌گویند که در بلاد مختلف، مورد توجه امرا و حکام قرار گرفته، اما خود را از صحنه کنار کشیده است. اکنون نیز شب و روزش با درس و بحث می‌گذرد. برای خود حالات و عوالم ویژه‌ای هم دارد که زمینه بعضی افسانه‌ها و نسبت‌ها شده است و من در این‌باره چیزی

نمی‌دانم. نیز در باب حکمت نظریاتی دارد که مدعی است که این نظریات را از حکمت اشراق به دست آورده است آنها را بر عقاید حکمای بزرگی چون ابن‌سینا و فارابی ترجیح می‌دهد. من اصولاً در این مسائل دخالت نمی‌کنم. من هم مثل دیگران در این‌باره چیزهایی شنیده‌ام، اما زیاد جدی نگرفته‌ام. آنچه مهم است نبوغ و استعداد این جوان است که به نظر من باید مواظبش بود که هدر نرود و خدای ناکرده تحت تأثیر نااهلان قرار نگیرد. من بیش از این چیزی نمی‌دانم. سلام و مراتب ارادت و دعاگویی حقیر را به پیشگاه حضرت مَلِک‌ظاهر ایّدهُ‌اللّه تعالیٰ برسانید. بدیهی است که هرگونه اطلاع جدید در این‌باره، به عرض خواهد رسید و هر امری داشته باشند، اطاعت می‌شود.»

ابوحفص پس از مصافحه و عذرخواهی، از خانه افتخارالدین بیرون آمد.

چندی بعد در یکی از روزهای ماه مبارک رمضان، ابوحفص پیامی از طرف رئیس دیوان مَلِک‌ظاهر دریافت کرد مبنی بر این‌که با افتخارالدین تماس بگیرد و از او بخواهد که همراه سهروردی پس از نماز مغرب، جهت صرف افطار به دربار بیایند. افتخارالدین این موضوع را به اطلاع سهروردی رسانید و از او خواست که فردا به حمام رود و قبل از اذان مغرب، به منزل او بیاید که با هم صحبت‌هایی داشته باشند. سپس با هم به مسجد رفته و از آنجا راهی دربار شوند.

سهروردی به موقع به حضور شیخ شریف افتخارالدین رسید. شیخ با او چند دقیقه‌ای خلوت کرد و اظهار داشت:

ـ این حادثه برای تو بسیار مهم است و شاید امیر بخواهد که در میان

جمع، با تو صحبتی داشته باشد. تو باید کاملاً مواظب رفتار و گفتارت باشی. می‌دانی که درباره تو سخن بسیار و عقیده‌ها متناقض‌اند. مَلِک‌ظاهر درباره تو نه تنها از طریق علمای حلب چیزهایی شنیده است، بلکه از سرزمین‌های دیگر نیز پیام‌هایی حتماً متناقض به گوش وی رسیده است. پس تا می‌توانی مواظب رفتار و گفتار خود باش.

دیگر این‌که مجلس، مجلس خواص است. تنها علمای بزرگ و نامدار شهر به این مجلس دعوت شده‌اند. حضور تو در این مجلس عملاً نشان می‌دهد که تو را با این سن و سال کم، در ردیف علمای بزرگ می‌شمارند، اما تو باید کاملاً فروتن باشی و بالاتر از علمای شهر ننشینی. در سخن گفتن بی‌باک نباشی و کبر و غرور نشان ندهی و تا نپرسیده‌اند، سخن آغاز نکنی و حرمت مَلِک و علما را رعایت کنی.

هیکل ما دو نفر تقریباً به یک اندازه است. من قبا و دستار اضافی دارم. این پوشش نمدین و این دستار، مناسب بزم رسمی مَلِک و علمای دین نیست. برو داخلِ این اتاق، چندین جبه و دستار آنجاست، یکی را به سلیقه خود انتخاب کن و بپوش تا برویم.»

سهروردی که خیلی صمیمی و عادی نشسته و به سخنان شریف افتخارالدین گوش می‌داد، با لبخندی پاسخ داد که:

ـ استاد بزرگوار! اجازه فرمایید که من خودم باشم. چنان‌که همیشه هستم. با فکر خود و لباس و قیافه خود. سرورم نگران نباشید؛ من در بلاد مختلف گشته و در مجالس امرا و علما نشسته‌ام. آداب مجلس بزرگان را دیده‌ام، اما همیشه این آداب را یک نمایش بی‌معنی و برخلاف سنت نبوی و سیره خلفای راشدین و صحابه و تابعین سلام‌اللّه تعالیٰ و رضوانه

علیهم اجمعین یافته‌ام.
مولایم! من شخصاً به دلایلی، به این دیدارها دل نبسته و از معاشرت امرا طرفی نبسته‌ام. اکنون بیش از دعوت امیر، تابع میل و رضای خاطر شما هستم. در خدمت شما می‌آیم، اما در زیّ و هیأت خودم.

ـ شهاب‌الدین! من صلاح تو را در نظر می‌گیرم، وگرنه برای من چندان فرق نمی‌کند. شما مختارید. با همین لباس بیایید، اما جایی بنشینید که زیاد جلب توجه نکنید.

ـ اطاعت می‌کنم! اما غرض از تحمل این همه دردسر آن است که بتوان به این غافلان نکته‌ای آموخت و درسی داد. اگرچه نه با گفتار، بلکه با یک رفتار. سرورم اینان سخت در غفلت‌اند و به دنبال اغراض نفسانی و اطماع شیطانی، اما من نه جاه می‌خواهم و نه مال. تنها منظور و مقصود من آن است که به آنان بگویم:

«آفتابی لبِ درگاه شماست
که اگر در بگشایید، به رفتار شما می‌تابد!»

افتخارالدین که زیاد از نتیجه این گفتگو راضی به نظر نمی‌رسید، گفت:

ـ شما مختارید. برویم که دیر است.»

آیه‌های باستانی

یک نفر آمد که نور صبح مذاهب
در وسط دگمه‌های پیرهنش بود.
از علف خشک آیه‌های قدیمی
پنجره می‌بافت.

سهروردی با پوشش نمدین، موی ژولیده سر و صورت، فوطه‌ای به سر بسته، با چارقی کهنه و پای بی‌جوراب که به دلیل کوتاه بودن لباده نمدینش ساق پاهایش دیده می‌شد، پشت سر افتخارالدین در میان همراهان دیگر و علمای شهر، از در بیرونی قصر وارد شد. یکی از صف عوامل درباری که از میهمانان استقبال می‌کرد، شتابان به سویش دوید که:

ـ آهای! تو کجا؟

پیش از آن‌که سهروردی سخن بگوید، افتخارالدین و همراهان بـه او فهماندند که این شیخ ژولیده هم جزء دعوت‌شدگان است.

وقتی هم که وارد تالار پذیرایی می‌شدند، یکی از درباریان آهسته به گوش افتخارالدین گفت:

ـ از غلامان در بیرون تالار پذیرایی خواهد شد. بفرمایید تا غلامتان داخل نشود.

افتخارالدین در حالی که ناراحت به نظر می‌رسید، گفت:

ـ اشتباه می‌کنید. این شهاب‌الدین سهروردی است. مهمان مَلِک!

ـ ببخشید! نشناختم. بفرمایید.

همه مهمانان که از علمای بزرگ شهر بودند وارد شدند و بر سفره افطار نشستند. پس از صرف افطار، پیشکار مخصوص به نشانه آن‌که ورود مَلِک نزدیک است، وارد شد. همه به احترامش بلند شدند و او جایگاه مَلِک را از نزدیک ملاحظه کرد و بازگشت و به علما مژده داد که مَلِک تا چند دقیقه دیگر وارد می‌شود.

سرانجام لحظه ورود فرا رسید و مَلِک‌ظاهر که جوان نورس شانزده ـ هفده ساله‌ای بود، در لباس رسمی با خدم و حشم و تشریفات ویژه‌ای وارد شد. با وقار تمام از میان صف علما که به احترام او ایستاده و ادای احترام می‌کردند، گذشت و در جایگاه مخصوص نشست. اطرافیان هر یک در جایگاه خود قرار گرفتند و علما اجازه یافتند که بنشینند.

سهروردی به این صحنه مسخره با بی‌اعتنایی نگاه می‌کرد، ولی به دقت مواظب رفتارش بود. شریف افتخارالدین را با اجازه مَلِک به جایگاه مخصوص جهت ایراد خطابه فرا خواندند و خطابهٔ سرا پا ثنا و ستایش او از صلاح‌الدین و پسرش مَلِک‌ظاهر، به پایان آمد.

حاجب خاص، الطاف مَلِک را به علما اعلام نمود و مَلِک مجلس را با

تشریفات ترک گفت. وقتی که علما برای ادای نماز عشاء و اجرای مراسم شب‌های رمضان و خواندن «تراویح» مجلس را ترک می‌کردند، ابوحفص حموی کتابدار مَلِک وارد شد و به سهروردی چیزی گفت. سهروردی خود را به شریف افتخارالدین نزدیک ساخته و آهسته گفت:

ـ ابوحفص می‌گوید تو بمان کارت دارم. پس با اجازه شما من می‌مانم.»

و افتخارالدین که کمی نگران و ناراضی به نظر می‌رسید، گفت:

ـ خوب، بمان ولی مواظب باش.

همه رفتند. ابوحفص، سهروردی را به کتابخانه برد و او شب را در اتاق مجاور کتابخانه ماند که صبحِ فردا به حضور امیر بار یابد.

شب را تا صبح در حال و هوای دیگری بود. به دلش افتاده بود که به مقصد و مقصودش روزبه‌روز نزدیکتر می‌شود. با خود می‌گفت: از قصر تا قلعه فاصله‌ای نیست و قلعه چنان‌که در خواب دیده بود، محل پروازش بود. پرواز در کنار سیندخت، اما رسالتی هم داشت و آن این‌که دل‌های انسان‌ها را از هر دین و ملتی با نور و روشنایی آشنا کند. تعالیم پیران و فرزانگان عهد باستان را زنده گرداند و روزنه‌ای از زمین به آسمان، از برون به درون و از صورت به معنی باز کند. سپس به آسمان، به جایگاه باشکوه خود که آن را بارها در مکاشفه‌هایش دیده بود، بازگردد.

شب را با اندوه زیبایی به صبح آورد. بیش از آن‌که به فکر قصر باشد، در فکر قلعه بود. چرا؟ خودش هم نمی‌دانست. اشعاری را که سروده خودش بود، ترنم می‌کرد:

من طعمه کرم‌ها نخواهم شد
زیرا جایگاهم را در آن سوی ستارگان به چشم خود دیده‌ام.

PersianPDF.com

در لحظه طلوع به ایوان آمد که رو به مشرق بود و در حالی که به مشرق خیره شده بود، به پهلوی راستش دراز کشید و آرنج خود را بر زمین نهاد. سرش را به دستش تکیه داد و از خود بی‌خود شد. ندای سروش غیبی را از عرش روشنایی می‌شنید که:

«ای سرگردانان ویرانه‌ها!

درهای آسمان هر جمعه سپیده‌دمان که خورشیدها از مشرق سر زنند، باز می‌شوند. به این آستان والا روی آورید و دست به نیایش بردارید و بگویید: ای که همه را در قبضه قدرت داری! چون آغاز احسان کرده‌ای، به انجامش برسان! آفریده‌ای، راهنما باش! ای که جام آب حیوان در دست توست، بر درگاهت بنده‌ای است که از ناپاکی جهانِ خاکی روی گردانیده، آیا از رحمت و مهربانی تو نومید برمی‌گردد؟!»

آنگاه «هرمس» را دید که در معبد نور، رو به خورشید به نماز ایستاده است و چون سپیده دمید، دید که زمین، آبادانی‌هایی را که مورد خشم خدا قرار گرفته‌اند، می‌بلعد. دست به دعا برداشت:

«پدر! مرا از همسایگان بد به دور دار!»

و ندا برآمد که:

«رشته روشنایی را چنگ‌زده تا کنگره عرش بالا بیا!»

و او تا بدانجا بالا رفت که زمین و آسمان را زیر پای خود یافت.

ابوحفص به سراغ سهروردی آمد و او را در کتابخانه نیافت. خادم گفت:

- من که آمدم او در ایوان شرقی به خواب عمیقی رفته بود.

- برو بیدارش کن! کارش دارم.

امیر تویی، نه من!

چه چیز داری با خویشتن که دیدارت
چو قله‌های مه‌آلود، محو و رویایی است!
تو از معابد مشرق‌زمین عظیم‌تری
کنون شکوه تو و بهت من تماشایی است!

سهروردی به کتابخانه بازگشت. ابوحفص با مهربانی پیش آمد و بوسه بر سر و رویش زد و او را به کناری کشید و گفت:

ـ سحری خوردی؟ کتاب‌ها را دیدی؟

ـ کتاب‌ها را ندیدم. صندوق‌ها بسته بودند و کسی به من چیزی نگفت. مرا به اطاقی بردند و دیگر همان‌جا ماندم.

ـ مهم نیست. بعداً خواهی دید. حالا گفته‌ام درها را ببندند و کسی به اینجا نیاید. رازی را با تو در میان می‌گذارم و آن این‌که مَلِک پس از چاشت، تو را خواهد دید. او می‌خواهد به‌طور خصوصی ساعتی تو را به

حضور پذیرفته، با افکار و معلومات تو از نزدیک آشنا گردد. در این بقچه که روی صندوق است، لباس‌های فاخر و گران‌قیمتی است که برای تو فرستاده است. اینها را بپوش تا من خبری از مَلِک بگیرم که اگر شرایط آماده باشد، تو را به‌طور غیر رسمی به نزد او ببرم. به زودی برمی‌گردم همین‌جا، منتظر باش. کاش شستشویی هم می‌کردی، اما دیر است، ولی لباس‌ها را بپوش. موی سر و صورتت را هم شانه بزن تا من برگردم، آماده باش.

ابوحفص چند قدمی بیش نرفته بود که دید ابوالعباس فراش شتابان به طرف او می‌آید که امیر در قصر میانی منتظر تو و مهمان توست.

ابوحفص به کتابخانه برگشت. به سهروردی که همان‌جا ایستاده بود، گفت:

ـ زود باش، امیر منتظر ماست.

ـ من آماده‌ام، برویم.

ـ لباس؟ لباس عوض کن.

ـ بعداً، حالا برویم.

ـ این‌طور که نمی‌شود!

ـ چرا نمی‌شود؟ امیر مرا می‌خواهد، نه لباس را. و من اینم که هستم. بگذارید خودم باشم. هر چه هستم. مرا می‌آرایید؟ تدلیس مشروع نیست.

ـ شهاب‌الدین وقت بحث نیست. زود باش و لباس عوض کن.

ـ من همین‌طور می‌آیم، وگرنه اجازه بخواهید که بازگردم. دوستانم در حلاویه منتظرند.

سرانجام با همین وضع به راه افتادند. سهروردی در حیاط قصر میانی

متوقف شد و ابوحفص نزد امیر رفت که اجازه ورود بگیرد. شاید هم از لباس و سر و وضع سهروردی چیزی بگوید. زمانی نگذشته بود که بازگشت و دست سهروردی را در دست گرفت. رعایت آداب حرمت را اکیداً سفارش کرد:

ـ مواظب باش تا در نظر امیر حقیر جلوه نکنی. اگر لباس عوض نکردی، باری مواظب رفتار و گفتارت باش!

و چون وارد بزم امیر شدند، شهاب‌الدین سر خم نکرد. سلامی گفت و وارد شد. امیر که لباسش به اندازه شب پیش رسمی نبود، با اشاره سر جواب سلام او را داد. پیشکار ویژه امیر برای سهروردی در فاصله مناسبی از امیر جا تعیین کرد و سهروردی به آنجا رفت و پیش از آنکه امیر اجازه نشستن دهد، نشست.

امیر به پیشکار گفت:

ـ رمضان است و نیازی به پذیرایی نیست. بروید! ابوحفص هم برود!

آن دو تعظیم کرده و خارج شدند.

امیر رو به سهروردی کرد و گفت:

ـ انشاءاللّه که خوب هستید و مشغول درس و بحث! من مدتی است که از افراد مختلف درباره تو چیزهایی می‌شنوم. می‌خواهم چند ساعتی با تو صحبت کنم. برخیز و نزدیکتر بیا.

سهروردی از جایش بلند شد و امیر در نزدیکی نهالی خود، جایی را نشان داد و او هم نشست و هم‌چنان ساکت ماند.

مَلِک‌ظاهر نوجوان این بار با لبخند و صمیمیت خاصی با لحن عادی، نه لحن تشریفاتی اُمرا، آغاز سخن کرد:

ـ درباره تو و دانش‌هایی که از آنها اطلاع داری، چیزی نمی‌دانم، ولی خیلی دلم می‌خواهد که بدانم. امروز کسی را نمی‌پذیرم و تا هر وقت که بخواهی با هم هستیم. می‌خواهم که فرصت از دست نرود. تو تا آنجا که برایت ممکن است و اطلاع داری، درباره علوم و معارف سخن بگو.

ـ من اکنون چیزی برای گفتن ندارم. این فرصتی است که من و تو روبه‌رو شدن با یکدیگر را به آزمایش بگذاریم. اگر در این آزمایش موفق بودیم، چیزهایی خواهم گفت، وگرنه، نه! بحث ما بی‌حاصل خواهد بود.

ـ یعنی چه؟

ـ ببین امیرا! سنت بدی در تاریخ و فرهنگ بشر به وجود آمده و در اثر جهل و آزمندی انسان، ادامه یافته است. این سنتِ بد، تقسیم انسان‌ها به طبقات وضیع و شریف است. یعنی این‌که آن روستایی کشاورز، انسانی پست و کم‌بها است و فلان حاکم یا عالِم، یک انسان شریف و گران‌قدر است. در حالی که به گفته پیامبر ما صلوات‌اللّه علیه، انسان‌ها همه فرزند آدمند و آدم از خاک! و همه مردم مانند دندانه‌های شانه با هم برابرند.

ـ امتیاز تقوا و علم را که در قرآن کریم آمده است، چه می‌گویی؟

ـ این امتیاز به تکامل ذاتی افراد و درجه تقرب آنان در درگاه حق مربوط است و ربطی به تقسیم افراد جامعه به پست و شریف ندارد.

عزیز من! عالِمتر و کاملتر از محمد(ص) که بود؟ او کدام امتیاز را برای خود خواست؟ خر بی‌جل سوار می‌شد و خود را تا آخر فرزند زنی می‌دانست که قدید می‌خورد. اگر غریبه‌ای وارد می‌شد و او را با چند نفر می‌دید، نمی‌شناخت و به ناچار می‌پرسید که محمد(ص) کدام یک از

شماست؟! نه مثل این علما و امیران که خود را پیرو او می‌دانند، اما سنت کسریٰ و قیصر را در پیش گرفته و خود را تافته جدا بافته می‌دانند. مثلاً من که همه اینان را در بحث و جدل به زانو در آورده‌ام، با آن کارگر ساده چه فرق دارم؟ و تو با من چه فرق داری که بر نهالی بنشینی و من؟... البته این یک مزاح بود!

امیر، این جوان نورس که سخت شیفته سهروردی شده بود، در حالی که لبخند رضایت بر لب داشت، گفت:

- سهروردی! وقت آن است که بروم، ولی باز هم تو را خواهم دید. تو خود اعجوبه‌ای بی‌مانند هستی. علم و دانش چیزی نیست. من از لحظه‌ای که با توام، خود را زلال، سبک و عطرآگین می‌یابم. از گیرایی حضور تو مست شدم. تو عشقی، شکوهی، رویایی، شهودی و هر چه بگویم از آن بالاتری. من می‌روم، ولی بی‌تابانه در انتظار دیدار بعدی هستم و تو خود دانی که اگر خواهی اینجا بمانی یا جای دیگر. هر چه که خود عزم داری، هم‌چنان کن! اما در اولین فرصتِ ممکن دیدارت را از من دریغ مدار.

در حالی که امیر از جایش برخاسته بود، خود را به آغوش سهروردی انداخت و بر سر و روی آن قلندر ژولیده بوسه زد و گفت:

- سهروردی امیر تویی، نه من!

دل به دنیا نمی‌نهم، ورنه ...

من خرقه ز خور دارم، چون لعل و گهـر دارم
من خرقه کجا پوشم، از صوفی و از شالک؟!

برای ادای نماز ظهر و دیدن افتخارالدین به مسجد رفته بـود. پس از نماز فرصتی پیش آمد که شریف افتخارالدین از جـریان دیشب پـرسش کند:

ـ حتماً خوش گـذشت! ابـوحفص آدمِ بـزرگواری است. چـه‌کـارت داشت؟

ـ امیر با من کار داشت.

ـ امیر؟

ـ بلی! شب به دستور او بود که مرا نگه داشتند. صبح ساعتی با من به خلوت نشست، ولی ظاهراً قصد ندارد که ماجرا شایع شود.

ـ پس با کسی مگو!

- نه، فقط به شما عرض کردم که استادم هستید و محرم و خیرخواهم.
- خوب امیر چه گفت؟
- چیزهایی پرسید، ولی فرصت نشد. شاید بعداً باز هم مرا بخواهد.
- خیر است، انشاءاللّه عصر در حجره باش که کارت دارم.
- به چشم، سرورم!

بفرمودهٔ استاد، سهروردی در حجره‌اش منتظر بود که فرزند استاد وارد شد. پس از سلام، بقچه‌ای را نزد سهروردی نهاد. در حالی که آن را باز می‌کرد و لباس‌های داخل آن را نشان می‌داد، گفت:

- والد بزرگوارم که بسیار به شما علاقه‌مند است، با ابلاغ سلام فرمودند که به شما بگویم که دیگر شما آن سهروردی پیشین نیستید که کهنه‌دلقی به تن داشت و داراییش جز یک آفتابه و عصای چوبین نبود. اکنون شما یک عالِم سرشناس و یک شخصیت مورد توجه امیر مَلِک‌ظاهر هستید و مَلِک‌ظاهر چنان محبوب والدش صلاح‌الدین است که اگر بگوید «ماست سیاه است» او می‌پذیرد. بنابراین به زودی سروری تو را تمامی شامات و بلکه سراسر مملکت اسلامی خواهند پذیرفت. به این خاطر باید مواظب سر و وضع خود باشی. این پیراهن عنابی‌رنگ، این زیرپوش و این لباس مال تو و این کیسه هم مبلغی پول است که به رسم معمول، چون جامه نو بر تن کنی «بغیاری» تو باشد که با آن برای دوستان، شیرینی بخری.

سهروردی با تشکر از لطف شریف افتخارالدین، از فرزند او پرسید:

- تنها آمده‌ای؟»
- نه، خادم همراه است و بیرون ایستاده است.»

شهاب‌الدین با پوزش گفت:

- زحمتی برای شما دارم. این گوهری گران‌بهاست که برای نگین بزرگان بکار می‌آید. می‌خواهم آن را بفروشم. صلاح نیست که من خود به بازار بروم. استدعا دارم همراه خادم به بازار زرگرها بروید که در همین چند قدمی مسجد است و بهای آن را تعیین کنید و به من بگویید. لطفاً تا به من نگفته‌اید، نفروشید.

فرزند شریف افتخارالدین همراه خادم به بازار رفت. آن گوهر را به هر که نشان داد تحسین کرد و بر بهایش افزود تا آن‌که به دکان گوهری معروف شهر «ابوزید» رسیدند که گوهرهای کمیاب را برای امیر هم می‌خرید. او گوهر را گرفت و گفت:

«از قضا امیر برای نگین انگشتری جدیدی که سفارش داده، به دنبال گوهر گران‌بهایی است. این را زود نشانش می‌دهم و باز می‌گردم.

طولی نکشید که برگشت و گفت:

- مژده خوبی برای شما دارم. اول شما بگویید که گوهریان دیگر برای این گوهر چند داده‌اند؟

فرزند شریف با خوشحالی گفت:

- تا ده هزار درهم. ولی ابوسهل گفت بیش از پانزده هزار درهم می‌ارزد!

- خوب، من با خزانه‌دار مَلِک مشورت کردم. او سی هزار درهم برای این گوهر می‌دهد. اگر مایل هستید من این گوهر را برای امیر می‌خرم.

- بسیار خوب، ولی باید آخرین قیمت را به اطلاع صاحب آن برسانم. او خود برای دادن گوهر و گرفتن بها نزد شما خواهد آمد.

با خوشحالی فوق‌العاده نزد سهروردی بازگشتند. فرزند شیخ به حجره درآمد و ماجرا را گفت. سهروردی گوهر را پس گرفت. آن را با سنگ

سترگی خُرد کرد به گونه‌ای که دیگر به هیچ کاری نمی‌آمد. سپس گفت:

ـ دست ما به دنیا می‌رسد، اما دل گران‌بهاتر از آن است که به دنیا بفروشیم. ما یوسف درون را از چاه بیرون می‌کنیم، ولی به ثمن بخس نمی‌فروشیم! از طرف من دست استاد را ببوس. این لباس‌ها را هم با خود ببر و بگو که سهروردی گفت: من به دنیا دل نمی‌نهم، وگرنه دست من از آستین دنیادوستان بسی درازتر است. ما اگر به دنبال جامه بودیم که به اینجا نمی‌رسیدیم. تنِ من بیش از این‌که دارم به جامه نیازمند نیست که خود جامه سنگین و چرکینی بر قامت روح من است. بگو شیخ دعا کند تا از جامه تن، برای همیشه عریان گردم.

رند عالم‌سوز

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار؟!
کار ملک است آن‌که تدبیر و تأمل بایدش

ماردینی که با عده‌ای از علما و بزرگان دیار بکر عازم حج بود، به حلب رسید. برای رفع خستگی و دیدار علما، چند روزی در آن شهر ماند. علمای حلب به دیدار او رفتند. او نیز به دیدار برخی از علمای بزرگ حلب رفت.

شبی که فردای آن روز می‌خواستند حلب را ترک کنند به صورت ناشناس، پیش از نماز عشاء به حجره سهروردی رفت. در را بستند و برای نماز عشاء هم بیرون نیامدند. ماردینی عجله داشت تا هر چه زودتر به منزلگاه برگشته، استراحت کند. اما با سهروردی باید به گفتگو می‌نشست. چون سخت نگران حال او بود، بدون درنگ شروع به گفتگو کرد:

ـ شهاب‌الدین سخنان من و نکته‌هایی که در ماردین گفتم، یادت هست؟ اکنون من در این دو سه روز که از نزدیک با علمای شهر دیدار

داشتم، می‌بینم که پیش‌بینی من درست از آب درآمده است. من تو را در وضع خطرناکی می‌بینم. علمای شهر نسبت به تو بدبینند. حمایت مَلِک‌ظاهر از تو سبب حسادت و نگرانی علمای شهر شده است. من آن روز به تو گفتم که اُمرا برای آن به دنبال دانایان جوان می‌روند که از نخوت و غرور علما و فقها بکاهند. صلاح‌الدین پدر مَلِک‌ظاهر غلبه و قدرت خود را مدیون حمایت علمای بلاد است. برای این‌که فتوای جهاد این علما بود که توده مردم را مانند سیل خروشان به اردوگاه‌های او سرازیر کرد و او توانست بر صلیبیان پیروز گردد.

لذا فقهای حلب طبعاً از قدرت و امتیاز بیشتری برخوردارند و نمی‌شود با آنان طرف شد. از طرفی دیگر، این فرزند کم سن و سال او که فوق‌العاده مورد محبت اوست، آرزومند آن است که همه طبقات شهر از جمله علمای پیر و کهنسالِ این شهر، او را به عنوان یک امیر قدرتمند بپذیرند. طبیعی است که این انتظار به آسانی برآورده نمی‌شود. لذا او دانسته و ندانسته برای بزرگ کردن خودش، به تحقیر علما اقدام کرده است. من مطمئنم که تو را در این مسیر بکار گرفته است. تلاش و زمینه‌سازی برای تشکیل جلسات درس و بحث و مناظره و حضور مکرر خودش در این مجالس، بیشتر به این دلیل است. از طرف دیگر اگر یکی دریای علم و معرفت هم باشد، وقتی موقعیت علما را به خطر انداخت، بر او می‌شورند و بهانه‌ای برای تحقیر و یا تکفیرش می‌یابند.

و اما حمایت و عنایت امیر! این امیر با این‌که کُرد است و تو هم کُردی، و به علم و معرفت علاقه نشان می‌دهد، اما تو در موارد دیگر هم دیده‌ای که اُمرا و حکام نه وقت آن را دارند که به دانش‌اندوزی بپردازند و نه برای آنان

مهم است. این‌قدر غرق در مسایل دینوی‌اند که فرصت هیچ چیز را ندارند. عزل و نصب و خودنمایی و شهوترانی و بدتر از همه با امکاناتی که در اختیار دارند و لذتی که از قدرت می‌برند، خود را از همه و حتیٰ از خدا هم بی‌نیاز می‌بینند. اگر به علما روی می‌آورند از باب خودنمایی و یا شیطنت‌های دیگر است.

سهروردی! من وقتی که شنیدم که به تو تهمت ادعای نبوت می‌زنند، کار را تا آخرش حدس زدم.»

سهروردی که با دقت و احترام به سخنان ماردینی گوش می‌داد، سر بلند کرد و گفت:

ـ خوب، چاره چیست؟ در این میان من چه گناهی کرده‌ام؟

ـ شهاب‌الدین! به نظر من تو در رعایت شرایط، کوتاهی کرده‌ای. من چند سال پیش صریحاً به تو هشدار دادم. به نظرم تو رعایت نکردی.

ـ سرور من! باور کنید که من گستاخی نکرده‌ام. رفتار من یا از روی انجام وظیفه و ادای رسالت بوده است. یعنی از این باب که هر که به هر معرفتی دست یافت، باید با دیگران در میان گذارد و هر کس را در گمراهی دید، به هدایتش بکوشد یا به اقتضای حال بوده که در آن صورت، من اختیاری نداشته‌ام. به هر حال حساب‌ها فرق می‌کند. به نظر من کار به خیر و خوبی پیش می‌رود و من از راهی که رفته‌ام، پشیمان نیستم.

سرور بزرگوارم! احساس تو را درک می‌کنم. اما حقیقت را فدای مصلحت نخواهم کرد. نه تنها من، بلکه هر کس دیگری که از بادهٔ معرفت مست شد و با خنیاگران غیب، با آهنگ معنوی، با آهنگی که زمین و آسمان با آن آهنگ در رقصند، به رقص آمد و در نهایت کسی که خود را جدا و

بی‌نیاز از این جهانِ خاکی یافت و توانست این تن را که سبد کثافتی بیش نیست، بر زمین نهد، او رند جهان‌سوزی است که با مصلحت‌بینی کاری ندارد.

سرورم! ناف کودک را که می‌بُرند، رابطه‌اش با جفت قطع می‌شود و از تغذیه با خون بی‌نیاز می‌گردد و چون دهنِ ناف بسته شود، دهنِ سر باز می‌گردد و از شیر مادر تغذیه می‌کند. کسی هم که ناف وابستگی‌اش به جهانِ خاکی بُریده شود، دهنی از روح باز می‌کند و از جهانِ غیب روزی می‌خورد.

سرورم! پیامبر ما صلوات‌اللّه علیه و سلم، خودش روزه می‌گرفت و چند روز پشت سر هم روزه می‌ماند، افطار نمی‌کرد، اما اصحاب را اجازه نمی‌داد و می‌گفت که: من با شما فرق دارم. من شب‌ها را نزد خدا می‌مانم که مرا طعام و شراب می‌دهد. من این را تجربه کرده‌ام. من اکنون ۲۱ روز است که لب به غذا نزده‌ام و احساس نیاز هم نمی‌کنم! حالا شما بفرمایید که آیا من می‌توانم مصلحت نانم را در نظر بگیرم؟!

این‌که گفتم برای آن بود که نگران نباشی! این‌ها را با دیگران نباید گفت. اما به تو به خاطر صداقتی که در دلسوزی و خیرخواهی داشتی، این‌قدر گفتن لازم بود تا زیاد هم نگران من نباشی! اما اقدام علما و کینه و حسدورزی آنان به خودشان مربوط است. من به مَلِک‌ظاهر هم دلگرم نیستم، اما تا آنجا که احساس وظیفه می‌کنم و امکان تعلیم می‌بینم، می‌کوشم. فعلاً او با آموزه‌های من سازگارتر است تا این آقایان! من غرض او را هم نمی‌فهمم. اما همین‌قدر می‌دانم که او هم از دست اینها دلش خون است.»

ماردینی در پایان، صلاح کار را در آن دید که با مَلِک‌ظاهر دیداری داشته باشد و با او درباره صلاح کار سهروردی که اصلاً پای‌بند تدبیر و مصلحت‌اندیشی نیست، به مشورت بنشیند. در حال خداحافظی به سهروردی گفت:

ـ من فردا می‌مانم. شاید بتوانم با امیر گفتگویی در این‌باره داشته باشم.

آری فردا می‌مانم!

چه باید کرد؟

دیوانه باش، تا غم تو،
دیگران خورند!

ماردینی چاره را در این دید که سفرش را یک روز به تأخیر انـدازد. صبح زود به دیدن ابوحفصِ کاتب که از دیرباز با او آشنا بود، رفت. از او خواست تا به او کمک کند که بتواند با مَلِک‌ظاهر دیداری خصوصی داشته باشد. پس از کـمی تأمـل ابـوحفص صـلاح را در آن دیـد کـه مـاردینی درخواستی بنویسد و در یادداشتش بگوید چون عازم سـفر حـج است، علاقه‌مند دیدار مَلِک است.

ماردینی نامه‌ای نوشت و ابوحفص و پیشکار خاص مَلِک، ترتیب کار را دادند و قرار شد عصر همان روز، ماردینی به حضور مَلِک برسد.

عصر ماردینی را به حضور مَلِک بردند. پس از ادای احترام خاص، او اجازه یافت که در نزدیکی مَلِک بنشیند. یادداشتی را با احترام به مَلِک داد که در آن درخـواست کـرده بود کـه دقـایقی بـه‌طور خـصوصی دربـاره

سهروردی مطلبی را به عرض برساند. از آنجا که جریان سهروردی یک موضوع حساس بود، امیر پذیرفت و به پیشکار اشاره کرد که تالار را خلوت کنند.

ماردینی چون مَلِک را تنها دید، در نهایت ادب گفت:

ــ سرور من! آوازه بزرگواری و فضل و دانش شما با این‌که نوجوان هستید، عالم را گرفته است. همه‌جا سخن از دادگستری و رعیت‌پروری شماست. پدر سرافرازت اسلام و مسلمانان را سربلند کرده است و تو نیز خلف صدق آن قهرمان شکوهمندی و چنان‌که می‌بینم با فضایل و مناقبی که از شما در اقطار جهان پراکنده شده است، مایه سربلندی هر چه بیشتر این خاندانِ با برکت هستید.

به اعتقاد این دعاگو، در همین مدت که زمام امور در کف با کفایت شماست، وضع علما از زمین تا آسمان فرق کرده و بازار علم و دین بیش از همیشه رواج یافته است. ما خدا را بر این نعمت بزرگ سپاسگزاریم و دوام عمر و عزت این خاندان را از درگاه حق خواهانیم. ما دعای عمر و عزت شما را از فرایض شبانه‌روزی خود می‌دانیم.

غرض از تصدیع و مزاحمت اوقات گران‌قدر آن امیر دین و دنیا و آن عزیز دنیا و آخرت این است که به عرض برسانم، شهاب‌الدین یحییٰ سهروردی که از نعمت عنایت آن سرور برخوردار است، اکنون در وضعیت نامناسبی قرار گرفته است. علمای بزرگوار شهر و دیار درباره او دچار سوءتفاهم شده‌اند و اگر به موقع چاره‌ای اندیشیده نشود، کار دشوار خواهد شد و چاره‌اندیشی و تدبیر شایسته، نیازمند عنایت و رأی انور شماست.

مَلِک‌ظاهر جوان که حالت رسمی خود را حفظ کرده و به سخنان ماردینی گوش می‌داد، رویش را به سوی او کرد و در حالی که چشم بر چشم ماردینی دوخته بود، گفت:

ـ شما او را می‌شناسید؟

ـ بلی سرورم.

ـ از کی؟

ـ از حدود ده ـ دوازده سال پیش. او در حانی بود و من به او علاقه زیادی داشتم. ساعت‌ها با هم به بحث می‌نشستیم. او فوق‌العاده بود. او یک نابغه است! اما من از همان آغاز نگرانش بودم. بی‌باک است. خیلی بی‌باک است. بارها تذکر دادم و عواقب این بی‌باکی را گوشزد کردم، ولی او همیشه جوابش این بود که: حقیقت را فدای مصلحت نباید کرد. من همیشه برایش نگران بودم و اکنون که به حلب آمدم و برداشت علمای شهر را دیدم، بیشتر نگران شدم.

ـ به نظر شما چه باید کرد؟

ـ نظر، نظر مبارک و رأی، رأی عالی است. با تدبیر شما ما را نرسد که نظری داشته باشیم. به این دلیل به حضور آمده‌ام و این همه وقت عزیز آن سرور را گرفته‌ام که از دست من و امثال من کاری ساخته نیست.

ـ من از شما می‌خواهم که نخست نظرتان را هر چه که هست و هر چه که به فکرتان می‌رسد بگویید، سپس من می‌گویم که چه باید کرد.

ـ اطاعت قربان! قربانت گردم. من دیشب با او بودم و باز هم بحث و گفتگو داشتیم. من به او چیزی نگفتم، اما به نظر قاصر این دعاگو چنین می‌رسد که اجازه فرمایید سهروردی از این ولایت برود. برود به ری،

اصفهان، دیار بکر، بلاد روم و هر جا که می‌خواهد. بگذارید فعلاً از این درگیری‌ها رها شود، بعد خدا کریم است! به سن بالاتر که رسید و تجربه اندوخت، اهل احتیاط می‌شود و ملاحظه می‌کند و می‌داند که هر راست را نشاید گفت!

امیر مَلِک‌ظاهر که کنجکاو شده بود، پرسید:

ـ این پیشنهاد توست یا سهروردی؟

ـ قربانت گردم، این پیشنهاد حقیر است. هنوز با او در این مورد چیزی نگفته‌ام. تا آنجا که در مذاکره دیشب تشخیص دادم، خودش اصلاً نگران نیست. او کاملاً آرام، عادی و مصمم به نظر می‌رسد و به همه چیز و همه کس بی‌اعتناست.

مَلِک که از این پاسخ راضی به نظر می‌رسید، با غرور خاصی گفت:

ـ رفتن او از حلب معنی ندارد. او نباید فرار کند و اهل فرار هم نیست. حال که او نگران نیست، تو هم نگران نباش. من از او حمایت می‌کنم! من او را به دست هر کس و ناکس نمی‌دهم. شاید او به تو گفته باشد که من صرفاً به خاطر آن‌که مقام و منزلت او را بالا ببرم، در کتابخانه قصر درسی برایش گذاشته‌ام. او تدریس می‌کند و بسیاری از علما و طلاب شهر در آن درس شرکت می‌کنند. من هم هرگاه فرصت پیدا کنم، در جلسه تدریس او حاضر می‌شوم. تا به حال این کار را برای هیچ‌کس نکرده‌ام. اخیراً این درس تعطیل شد. چون با رفتن عمویم، کار من سنگین شده است و دیگر فرصتی برای شرکت در جلسات درس او ندارم. اما برای او جلسات مناظره ترتیب می‌دهم و حمایتش می‌کنم. مطمئن هستم که او حریف میدان است و همه را شکست خواهد داد. مطمئن باشید. بروید و دعایمان

کنید.

آنگاه پیشکار را صدا زد. این نشانه اتمام جلسه بود.

ماردینی برخاست و تعظیم کرد و اجازه مرخص شدن خواست. امیر اشاره کرد که نزدیکتر بیاید. وقتی دست امیر را می‌بوسید به پیشکار اشاره کرد که کیسه‌ای زر به ماردینی بدهد. پیشکار کیسه را بـه مـاردینی داد و ماردینی بوسید و بر چشم نهاد و با حرمت و عقب عقب از تالار بیرون آمد.

آرامش پیش از طوفان

بسان نسیمی از روی خودم برخواهم خاست،
درها را خواهم گشود.

چند ماهی بود که در آرامش می‌گذشت. در این مدت به خاطر سفر حج، علما در مکه و مدینه بودند. امیر جوان نیز برای پاکسازی مصر و فلسطین از قوای صلیبی و شورشیان محلی به همراه پدرش در سفر جنگی بود.

در این مدت نسبتاً از دردسرهای سهروردی کم شده بود. سهروردی در این مدت به‌طور کلی از درس و بحث دست کشید و به تکمیل تألیفاتش پرداخت. علاقه‌مندان سهروردی او را در نسخه‌برداری از نوشته‌هایش یاری می‌دادند. او می‌دانست که آثارش تنها با نسخه‌برداری‌های افراد مختلف، امکان بقا دارد، وگرنه ممکن است روزی هر چه در دست او و تعدادی از شاگردان و طرفدارانش هست، به غارت رفته و نابود شود و نیز

فرصتی مناسب بود برای گذراندن یکی دو چله، با روزه و شب‌زنده‌داری که طی این ریاضت‌ها او با معارف جدیدی آشنا می‌شد و به درجات برتری دست می‌یافت.

در خلوت‌های شبانه و در خلسه‌های لحظه طلوع آفتاب، بارها با «خلع بدن» از جهانِ مادی فاصله گرفته و به عالم عقول و مجردات پیوسته بود. فاصله خود را با سیندخت چنان کم کرده بود که گویی او را نه در افق، بلکه در کنار خود می‌بیند. در آخرین روزهای ماه ذی‌الحجه، روز جمعه، در لحظه‌ای که خورشید طلوع می‌کرد، در یک خلسه وصف‌ناشدنی که با خلسه‌های قبلی کاملاً متفاوت بود، سیندخت بود و «اردوی سور آناهید» که چهار اسب سفید ارابه‌اش را می‌کشیدند، با تاج طلا، صد ستاره و هشت شعاع. هر دو با یحییٰ در عشوه و کرشمه. هر دو همصدا گفتند:

«وعده دیدار نزدیک است. ما به سراغ تو می‌آییم. تو را از تاریکترین مغاک زمین به روشن‌ترین فضای آسمان پرواز می‌دهیم. ناهید جامی را که در دستش بود، به سیندخت داد تا به یحییٰ بنوشاند. او جام را تا لب‌های یحییٰ پیش آورد. یحییٰ شرابی نوشید که از نشئه آن «علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد.»

چنان‌که مدت‌ها سرمست این جام بود و مدام با ذره ذره وجودش در سماع:

چنان مستم، چنان مستم من امروز
که از چنبر برون جستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیاید
چنانستم، چنانستم من امروز

بـــه جـــان بـــا آســـمانِ عشـــق رفـــتم
بـه صـورت‌گر در ایـن پسـتم مـن امـروز
گـــرفتم گـــوش عـقل و گـفتم: «ای عـقل،
بـــرون رو، کـــز تـو وارسـتم مـن امـروز»
نـــمی‌دانـــم کـــجایم لیک، فـــرخ
مـــقامی کـــاندر او هســـتم مـــن امـــروز!

بازگشت علما از سفرِ حج، تدریجاً بازار درس و بحث را گـرم کـرد. مَلِک‌ظاهر هم یکی دو ماه بعد با استقبال باشکوهی به حلب برگشت. از دو فرسخ به شهر مانده، قربانی و عطرافشـانی و رقـص و شـادی و شـعار و ثناخوانی آغاز شد. به هنگام عبور موکب همایونی از دروازه شهر، اُمرا و اعیان و تجار منطقه، نثارها کردند. مخصوصاً که به خاطر ازدواج این مَلِک جوان با دختر عموی خود در دمشق و همراه آوردن نوعروسش به حلب، شهر را آذین بسته بودند. موکب نوعروس به دنبال موکب امیر در حلقه‌ای از کنیزان و مغنیان روان بود. هنگام عبور موکب عروس، عوامل دور باش و کور باش با شدت تمام، مردان را می‌راندند تا زنان به استقبال نـوعروس بیایند. موقع عبور از دروازه شهر، زنان اعیان و اشراف و اُمرا نثارها کردند و به رقص و پای‌کوبی پرداختند. مراسم بار عام مردم و شرفیابی خصوصی اُمرا و اعیان محلی و تقدیم هدایا، بیش از یک ماه طول کشید.

امیر نوجوان پس از آن‌که به آرامش نسبی رسید و مراسم و دیدارهـا تمام شد، سهروردی را به حضور طلبید. با ورود سهروردی، امیر از جای برخاست و او را در نزدیکی خود، در بالاترین جایگاه نشانید و تـفقد و مهربانی بسیار کرد و گفت:

ـ در این مدت، بارها به یادم آمده‌ای و دو ـ سه بار هم از تو دفاع کرده‌ام. از جمله روزی در حضور والد معظم بودیم که عده‌ای از علمای دمشق به دیدن ما آمدند. علمای دمشق هم درباره تو تردیدهایی داشتند که ما دفع نموده و رفع شبهه کردیم. حضرت والدم می‌فرمودند که در ارتباط با تو محتاط باشم! گفتم که خاطرتان جمع باشد، من سهروردی را می‌شناسم! اما علمای حلب دست بردار نیستند. باز هم نامه نوشته‌اند و از ما خواسته‌اند که تو را از حلب بیرون کنیم. می‌گویم که مگر او را ما آورده‌ایم تا بیرونش کنیم؟ او بنده خداست و در زمین فراخ خدا حق گردش و زندگی دارد، اما آنها دست برنمی‌دارند.

در مورد این موضوع خیلی اندیشیدم. در نهایت چاره کار را تنها در بحث و مناظره‌ای حضوری دیدم. بنابراین شهاب‌الدین! خود را برای یک رویارویی بزرگ آماده کن. اگرچه پیش از این نیز بارها با این آقایان روبه‌رو شده‌ای و خوب از عهده کار برآمده‌ای، اما آنها همگی بحث‌های طلبگی بوده‌اند. باید بدانی که بعد از این بحث‌های تو با علما، حالت محاکمه را دارد. آنان مطالبی را به عنوان ادعا و اتهام مطرح خواهند کرد و تو باید بتوانی از خود دفاع کنی! به هوش باش که تا «لا» بگویی، فرصت «الاّ» نخواهند داد. اگر هم نخواهی که با آنان روبه‌رو شوی، من مانع تو نیستم و اختیار داری که به هر جا که می‌خواهی بروی.

امیر منتظر جواب ماند و سهروردی با آرامش و بی‌اعتنایی گفت:

ـ ای سرور بزرگ! امر شما مطاع و نظر مبارک بر صواب است. من هم به اذن الٰهی آماده این رو در رویی هستم. من به دو دلیل فرار نمی‌کنم، یکی این‌که اعلام حق و اظهار معرفت و ادای رسالت واجب و لازم است،

اگرچه به بهای تعقیب و آزار و حتیٰ تکفیر و اعدام هم تمام شود، چنان‌که سقراط کرد. دیگر این‌که به هر جا که روم، آسمان، از لحاظ دشمنی و مخالفتِ این آقایان همین رنگ است. می‌دانم که در جای دیگر امیر مهربان و حامی دانایی چون آن مَلِک معظم و نامدار نخواهم داشت. من می‌مانم تا خدا چه خواهد. من به پیروزی حق باور دارم، اگرچه از سپاهیان و مدافعانش بسیار هم شهید شده و خواهند شد.

پیشکار که در گوشه‌ای پایین مجلس به صورت رسمی ایستاده بود، با اشاره مَلِک پیش آمد و مَلِک در حالی که به یحییٰ می‌گفت که می‌تواند برود، به پیشکار دستور داد ابوحفصِ کاتب را فردا در فرصتی مناسب به حضورش بیاورد.

PersianPDF.com

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی، از دشمنان ندارم باک

مذاکره و مشورت مستقیم و غیر مستقیم امیر با علمای شهر، دو سه ماهی طول کشید. عده‌ای از علما به پیروی از تمایل امیر پذیرفتند که سر به سر این درویش قلندر نگذارند. دعاوی و شطحیات او و نیز همه شایعات راست یا دروغ مربوط به عقاید و اعمال او را نادیده بگیرند و به اصل رایج آن روز در مورد عرفا و مشایخ عمل کنند که: «نه انکار! نه پیروی!»

اما عده‌ای دیگر به هیچ‌روی حاضر نبودند که با سهروردی در یک مجلس بنشینند و مناظره و مباحثه‌ای داشته باشند. برای این‌که او را نه یک عالِم دین، بلکه یک فاسق شیاد می‌دانستند که برای حفظ دین و پاسداری از باورهای مردم، هر چه زودتر باید نابود گردد.

عده‌ای دیگر بر آن بودند که بار دیگر او را در جلساتی مورد سؤال قرار دهند و درباره همه مطالبی که در نوشته‌های او مشکوک به نظر می‌رسند، به‌طور شفاهی توضیح بخواهند و پس از شنیدن اظهارات و توضیحات او،

دسته‌جمعی درباره او داوری کنند و نتیجه را با تأیید امیر اجـرا نـمایند. نتیجه هر چه باشد مهم نیست، خواه سهروردی تبرئه شود یا محکوم به اعدام گردد.

معلوم است که موضع هر گروهی برای خـود، تـنها مـوضع مـقبول و مشروع بود. لذا حتیٰ با وساطت غیر مستقیم امیر هم حـاضر بـه تـغییر موضع خود نبودند. گروه اول حکم شرع را در آن مـی‌دیدند کـه احـتیاط کرده، سهروردی را به حال خود گذارند و حکمی در تأیید یا رد او صادر نکنند. می‌گفتند او می‌داند و خدای خودش تا کفرش بر ما ثـابت نشـود، تکلیفی بر ما معین نیست. و اما گروه دوم که غالباً از علمای طراز اول شهر بودند، در اثر گزارش‌های متعدد اطرافیان متعصب کم‌سواد و غالباً بی‌سواد خود، سهروردی را یک مسلمان عادی نمی‌یافتند، بـلکه خـطر تأسـیس مکتب و اقامه بدعت از طرف او برایشان محرز و مسلم شده بود. لذا هر گونه مدارا با او را برخلاف شرع انور و به زیان مسلمین می‌دانستند. در این میان گروه سوم گرچه به اندازه گروه دوم از نظر موقعیت اجتماعی قـوی نبودند، اما پیشنهادشان مورد تأیید مَلِک و معقول‌تر و منطقی‌تر بود.

در حالی که با دخالت غیر مستقیم مَلِک تلاش می‌شد که گروه دوم را با پیشنهاد گروه سوم هماهنگ کنند، موضوع خطرناک دیگری مطرح شد.این موضوع جدید نه تنها سهروردی را با شریعت اسلام درگیر می‌کرد، بلکه با دادن رنگ سیاست به افکار او، وی را به عنوان یک مخالف سیاسی مطرح می‌کرد که می‌توانست در آینده خطری برای خلافت اسلامی بغداد و اُمرای سرسپرده این خلافت که صلاح‌الدین ایوبی هم یکی از نامدارترین آنـان بود، به وجود آورد.

جریان از این قرار بود که تعدادی از علمای جوان شهر وارد مـیدان درگیری شدند و ادّعا کردند که سهروردی هوای فرمانروایی مسلمانان را در

در سر دارد. او خلیفه و اُمرای او را شایسته مقام و منصبی که اشغال کرده‌اند، نمی‌داند. آنها می‌گفتند او بر این باور است که پیشوای مسلمین باید فردی باشد که به او الهام بشود. این همان عقیده فاطمیان است که در مصر بر خلیفه یاغی شدند. پدر بزرگوار امیر چه رنج‌ها کشید تا آن فتنه را خاموش کرد. اینان مدعی شدند که اگر محکمه‌ای تشکیل شود، این موضوع را با اسنادی از نوشته‌ها و اظهارات سهروردی ثابت خواهند کرد.

این ادعا و این شایعه جدید، مشکل سهروردی را چند برابر کرد. اگرچه مَلِک‌ظاهر این موضوع را جدی نمی‌گرفت، ولی برای تحریک صلاح‌الدین بهانه مهم و حساسی بود. این شایعه در عین این‌که با موضع گروه دوم سازگار بود، پیشنهاد گروه سوم را بیشتر تقویت می‌کرد. برای این‌که گروه سوم با استمداد از این شایعه و اتهام جدید، محکومیت و کیفر سهروردی را قطعی می‌دیدند و مسؤولیت قتل او را به جای آن‌که به گردن عده‌ای معدود از علمای متعصب و تندرو بگذارند، متوجه اجماع علمای شهر می‌کردند. پیش از این‌که این دو گروه به سازگاری برسند، به تحریک گروه دوم یعنی گروه تندروی که حاضر به بحث با سهروردی نبودند، عده‌ای از مردم متعصب شهر بر سهروردی شوریدند. آنها همه جا او را مورد طعن و تحقیر قرار می‌دادند و به مرگ تهدید می‌کردند.

این تهاجم سرانجام چنان جدی شد که زندگی عادی سهروردی در میان مردم امکان نداشت. امیر جوان، باطناً برای حفظ جان این دانای بی‌پناه و ظاهراً برای تسکین احساسات متعصبان، دستور داد که سهروردی را به قلعه ببرند. در عرض چند دقیقه خبر زندانی شدن سهروردی در شهر حلب پیچید.

من نه شبکورم چراغی از دلم بر می‌کنم با عشق
گیرم اینجا خانه تاریک و افق تاریک و شب تاریست
هیمه‌ای دیگر میان آتشت می‌افکنم ای عشق
تا ببینم هم‌چنان فرّ و فروغت رو به بسیاری است

بازداشت سهروردی و بردن او به قلعه عملاً به منزله اعلام شکست مَلِک‌ظاهر در برابر علما بود. مَلِک‌ظاهر که سهروردی را در مجلس خود بر همه علما مقدم می‌داشت، با چیره شدن قدرت دیانت بر سلطنت، مجبور شد تا این جوان غریبه را که خود به اوج جاه رسانده بود، به قعر چاه بفرستد.

هنگام غروب مَلِک یکی از اطرافیان خود را محرمانه به دیدار سهروردی فرستاد و دستور داد که سهروردی را در یکی از اتاق‌های مجاور مسجد قلعه جای دهند. برای سهروردی پیغام فرستاد که نگران نباش، ما به دنبال ترتیب دادن جلسه مناظره تو هستیم و به یاری خدا، پیروزی تو را بر علمای شهر خواهیم دید.

سهروردی وقتی که در حلب بود، بارها به تماشای این قلعه آمده و به دور آن گشته بود. اما از روزی که در خلسه‌ای پرواز خود را از فراز قلعه مشاهده کرد، مدام به تماشای آن می‌آمد. در کنار خندق می‌نشست و به قله قلعه چشم می‌دوخت و با تخیل رویاییِ لحظه پرواز، سرمست می‌شد.

در تاریخ آمده است که ابن‌سینا به هنگام ورودش به زندان، نگران آزادی و خروجش بود و زمزمه می‌کرد:

«ورودم به زندان یقینی شد، اما خروجم گمانی بیش نیست.»

امّا سهروردی بر خلاف ابن‌سینا، به گونه‌ای وارد قلعه شد که گویی به آرزوی دیرین خود می‌رسد. با آرامش همه جا را نگاه می‌کرد. از دالان شگفت‌انگیز و بهت‌آور آن چنان بی‌اعتنا عبور می‌کرد که گویی به تماشای یک ویرانه باستانی آمده است. او می‌دانست که نه تنها قلعه، بلکه سراسر جهانِ خاکی گنجایش روح و باطن او را ندارد. بارها تجربه کرده بود که روح نورانی او، اسیر ظلمتکده این خاکدان نیست. قلعه، جز تنِ خاکی او را در بر نمی‌گیرد. از این دلخوش بود که پایگاه پروازش به عالم ملکوت، از همین‌جاست. از این شادمان بود که به سپیده‌دمِ حقیقت نزدیک شده است و پرواز نزدیک است. او را در نزدیکی مسجد قلعه، در اتاقک کوچکی جای دادند و گفتند که:

- درِ مسجد و وضوخانه همیشه باز است. او می‌تواند شب را تا هر وقت که می‌خواهد در مسجد بماند، یا در معبد ابراهیم.»

سهروردی رو به فرستادهٔ امیر کرد و با لحن مزاح‌گونه‌ای گفت:

- از تردد شبانه من نگران نباشید، من اهل فرار نیستم.»

- نه. نگران نخواهیم بود، برای این‌که حصار قلعه به کسی امکان فرار نمی‌دهد. در رهگذرها نگهبانان ایستاده‌اند. اگر نگران باشند، پل عبور را از راهرو قلعه برمی‌دارند.»

- من خود پل‌ها را در پشت سر خود ویران می‌کنم و هرگز از راهی که در پیش‌رو دارم، خیال بازگشت به دل راه نمی‌دهم. برای این‌که هیچ‌کس از کمال به نقص و از نور به ظلمت بازگشت نمی‌کند. هیچ انگوری علاقه به غوره شدن ندارد!»

سهروردی در قلعه سر از پا نمی‌شناخت و دائماً شادمان بود. ابیاتی را که از سروده‌های خودش بود، شادمانه زمزمه می‌کرد:

«من به راز بزرگی پی برده‌ام که ناباوران سر به دیوار می‌کوبند!
من در این خاکدان تاریک به روشنایی بزرگی رسیده‌ام که از شادمانی آن راست از چپ نمی‌شناسم.»

شب‌ها را در مسجدِ قلعه یا معبد ابراهیم شب‌زنده‌داری می‌کرد. غذا که می‌آوردند لب نمی‌زد و ارتباطش روز به روز با سیندخت بیشتر می‌شد. او را در افق، بر بالای حصار قلعه، از هر طرف در جلوه می‌دید.

سرانجام علمای شهر پذیرفتند که بار دیگر با سهروردی به گفتگو بنشینند. شاید بتوانند او را از راهی که در پیش گرفته است، برگردانند یا این‌که بدون شبهه و تردید، فتوای قتلش را بدهند.

پیشنهاد شد که نمایندگانی از طرف علما، به قلعه بروند و در مسجد قلعه با سهروردی به بحث بنشینند. شاید به خاطر آن‌که حالت زندانی بودن سهروردی حفظ شود و یا شاید برای حفظ جان او و دور نگه داشتن وی از غوغای متعصبان!.

سهروردی این پیشنهاد را پذیرفت، اما دو برادر با نفوذ و مقتدر که هر دو فقیه، محدث و زاهد بودند و از همان آغاز، پرچم این مبارزه را بر دوش داشتند، با این پیشنهاد مخالفت کردند. این دو برادر یکی شیخ طاهربن‌نصر و دیگری شیخ زین‌الدین عبدالملک‌بن‌نصر بود. از اینان شیخ زین‌الدین قدرت بیشتر و موقعیت برتری داشت. او که در آن زمان حدود

پنجاه و پنج سال از عمرش گذشته بود، نخستین کسی بود که در قدس شریف، در مدرسه صلاحیه تدریس کرده بود. کتابی در فضیلت جهاد نوشته بود. او که فردی مبارز و متعصب بود، در مدرسه نوریه حلب هم عهده‌دار تدریس و تربیت طلاب دینی بود. این دو برادر حضور علما را در قلعه صلاح ندانستند. گفتند که باید سهروردی را در مسجد جامع حاضر کنند. همه فقها و علما در آنجا حضور یابند و سخنان او را بشنوند.

بدینسان به توافق رسیدند که این جلسه هفته‌ای دو روز بعد از طلوع آفتاب تا اذان ظهر، روزهای یکشنبه و سه‌شنبه در مسجد جامع حلب برگزار شود. سهروردی هم با گشاده‌رویی این پیشنهاد را پذیرفت.

مَلِک ظاهر به او پیام داد که هر چه بیشتر حدود سخن را رعایت کند و مقام و موقعیت علما را در نظر بگیرد. از هر گونه سخن مبهم و ظاهراً مخالف شرع انور به شدت پرهیز کند. وگرنه حمایت امیر امکان نخواهد داشت. خبر تاریخ محاکمه و محل جلسه به سرعت در شهر حلب پخش شد. موافق و مخالف برای دیدن اولین جلسه محاکمه لحظه‌شماری می‌کردند.

سرنوشت شوکران

سقراط را بگذار و با ما باش امروز
ما وارثان سرنوشت شوکرانیم!

از لحظه طلوع آفتاب، علما و طلاب برای این‌که بتوانند در جای مناسبی بنشینند و سخنان طرفین را خوب بشنوند، به مسجد جامع روی آورده بودند. جماعتی از مردم عادی هم برای تماشا آمده بودند، اما آنان را به داخل مسجد راه ندادند. آفتاب بالا آمده بود و هوا گرم می‌شد. مردمی که در حیاط مسجد جامع گِرد آمده بودند، در انتظار ورود سهروردی بودند. علمای بزرگ شهر با اطرافیان وارد می‌شدند و مردم برای عبور آنان راه باز می‌کردند. از هر طرف صدای سلام بلند بود. علما به اطراف نگاه نمی‌کردند، معمولاً سرها را به زیر می‌انداختند و پیش پا را نگاه می‌کردند. لب‌ها را با ذکر و تسبیح حرکت می‌دادند و گاهی هم به سلام مردم مخصوصاً اگر آشنایی در میانشان بود، پاسخ می‌دادند. لباس آنان غالباً سفید، تمیز، تازه و فاخر بود.

ناگهان درویش ژنده‌پوشی همراه چند نفر مأمور و در میان تعدادی از

علاقه‌مندان و شاگردان جوان خود وارد صحن مسجد شد. در آن گرمای تابستان جامه نمدین بر تن داشت و ازاری کوتاه و ساق برهنه و کلاهی سرخ به رسم کُردان بر سر گذاشته بود. به همه سلام می‌داد و لبخندی شیرین بر لب داشت. آرام و راضی به نظر می‌رسید. چنان‌که گویی به مهمانی می‌رود و مردم به استقبالش آمده‌اند. نگهبانان و همراهان را به داخل مسجد راه ندادند.

سهروردی در حالی که عده‌ای از علما با بی‌اعتنایی و کینه نگاهش می‌کردند، وارد مسجد شد و بدون این‌که منتظر تعارف کسی باشد، در محل مناسبی نشست. علمای بزرگ در نزدیکی محراب جلسه‌ای تشکیل داده بودند و به صورت مستطیل در کنار هم نشسته بودند. پشت سرشان هم از هر طرف عده زیادی از علما و طلاب نشسته بودند. در این میان یکی از آنان که پشت به محراب و در محلی بالاتر از بقیه نشسته بود، رو به شیخ مجدالدین کرد و گفت:

ـ ما برای چه در اینجا جمع شده‌ایم؟ کار را شروع کنید!

شیخ مجدالدین که منتظر چنین دستوری بود، از جا برخاست و گفت:

ـ به نام خدا و با درود بر محمد و آل و اصحابش و با عرض پوزش از حضور حضرات علمای اعلام که وارثان انبیاء و حامیان شرع پیامبر خاتم(ص)اند. پیامبری که حلالش تا روز قیامت حلال و حرامش تا آن روز حرام است. دین او ناسخ همه دین‌ها و شریعت او از هر جهت کامل و بی‌نقص بوده و کتاب او طبق وعده الٰهی به دست عنایت حق محفوظ و مصون است. چنان‌که می‌دانید، ما در این ایام با فتنه‌ای روبه‌رو هستیم که روزبه‌روز میزان خطرش بیشتر شده و دایرهٔ آتش آن گسترده‌تر می‌گردد. عامل و سرچشمه اصلی این فتنه، کسی جز این مرد غریبه و مجهول‌الهویه نیست که نه از اصل و نسبش خبر داریم و نه از نیت و هدفش! حالا من با

اجازه حضرات از او می‌خواهم که برای آشنایی و اطلاع حضار خـود را معرفی کند تا بحث را آغاز کنیم.

سهروردی از جا برخاست و در حالی که با آرامش و اطمینان به جمع نگاه می‌کرد، گفت:

ـ به نام خدایی که به جود خود، وجود ما پیدا کرد و درود بر روان پاک خواجه‌ای که پرتو شعاع نور نـبوتش، پـرده تـاریک کـفر از روی جـهان برانداخت. آفرین بر یاران و دوستداران او خاصه بر یگانه چهارگانه و بر همه صحابه و علمای دین.

بار خدایا بر ما ببخشا! ما را با رضای خود از خشم و با رحمت خود از عذاب پناه ده. ما را از تاریکی به نور بیرون آر وکوردلی ما را به روشن‌دلی تبدیل کن. آتش هوا و هوس ما را فرو نشان و ما را لحظه‌ای به ما وا مگذار. آمین!

سروران ارجمند و برادران دینی! من بندهِ نیازمند خداوند بی‌نیاز، نامم یحییٰ و محل تولدم سهرورد است. کاری جز طلب علم و تحصیل معرفت ندارم. تا خود را شناخته‌ام و حتیٰ پیش از بلوغ، وطن مألوف و آغوش گرم پدر و مادر را، در راه تحصیل علم و معرفت‌اندوزی ترک گفته، مدام از این شهر به آن شهر رفته و جویای کسی بوده‌ام که نکته‌ای به من بیاموزد و یا غفلتی را از من زایل گرداند. اگر باوری داشته‌ام، بر پایه اعتقاد به حقانیت آن بوده است، نه بر اساس تعصب و غرض و مرض دیگر! و اگر بحثی کرده‌ام یا سخنی در مقابل سخن بزرگان بر زبان رانده‌ام، تنها به خاطر آن بوده است که پرده از روی حقیقتی بردارم یا مجهولی را معلوم سازم.

اکنون که سنم حدود سی‌وهشت سال است، سی سال آن را جز در این مسیر که گفتم صرف نکرده‌ام و لحظه‌ای از این هدف عالی غفلت نکرده‌ام. در این مدت با پای پیاده و بی‌زاد و توشه به هر جا که امیدی می‌رفت، سر

زده‌ام. اما دریغا، کسی را که از آنچه من می‌خواستم خبر داشته باشد، نیافتم! هر جا رفتم جز مشتی معلومات نقلی و یا عقلی دسته‌بندی شده و ثابت و یکسان نیافتم.

ای عزیزان به شهر شما هم با همین امید و آرزو رو نهادم. در محضر بزرگانِ شهر زانو زدم و شاگردی کردم. اما اگر تعارف نکنم، نکته تازه‌ای نیاموختم. سرانجام دیدم که عده‌ای با من، سرِ دشمنی دارند و به هر وسیله‌ای در تحقیر و تخریب من می‌کوشند. حال که قصد روشن کردن حقیقت را داریم، با همدلی و مهربانی از من بپرسید و با واقع‌بینی و انصاف پاسخم را بشنوید. سپس بر پایه دادگستری و خردورزی به داوری بنشینید. باز هم به اطلاع شما می‌رسانم که مقصود من از حضور در چنین مجلسی جز روشن شدن حقیقت چیزی نیست. نه جاه می‌خواهم و نه مال! قلندری هستم که روزها به دور گیتی گشته و شب‌ها به خشتی سر می‌نهم. با این بی‌کُلهی هرگز آسمان را آن جایگاه نمی‌بینم که کلاه من باشد.

گرچه گردآلود فقرم، شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم

من راهرو ناچیزی هستم و رهبری دارم روشن‌بین‌تر از چشم خورشید و خیال‌انگیزتر از چهره ماه که با عشق او زنده‌ام و تسلیم امر او هستم.

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

در پایان انتظار دارم که به جای همهمه و غوغای عمومی، هر بار یک نفر با من طرف باشد. من تنها با یک نفر سخن بگویم و همه حاضران هم به گفتار ما دو نفر گوش بدهند. دیگر این‌که از تکرار مباحثی که در محضر

مَلِک و در جلسات درس بارها به آنها پرداخته‌ایم، خودداری شود. تنها به مواردی که ایجاد شبهه کرده است، اکتفا کنیم. باز هم نظر، نظر شماست و من آماده‌ام که اگر پرسشی بود، پاسخ گویم. انشاءالله تعالیٰ!

شیخ مجدالدین به‌پا خاست و گفت:

ـ به پیشنهاد آقایان علما، دیشب جلسه‌ای با حضور هشت نفر از بزرگان علم و دین، در منزل سرورمان حضرت آقای شریف افتخارالدین برگزار شد. در این جلسه موضوعات و مسائل فتنه‌انگیز جمع‌بندی شد. آنها را یک به یک با شما در میان خواهیم گذاشت. هم‌چنین در آن جلسه چنین مقرر شده است که قاضی رکن‌الدین با شما رو در رو نشسته، طی چند جلسه، مسائلی را در میان بگذارد.

برای جلوگیری از اختلاف آراء و نیز برای جلوگیری از بکار بردن هر گونه حب و بغضِ شخصی، ده نفر از علمای اَعلام شهر تعیین شده‌اند که هر یک با تمام دقت، بحث را گوش داده و نظر نهایی خود را یادداشت کنند. پس از پایان مذاکرات، در جلسه‌ای که به صورت خصوصی تشکیل می‌دهند، هر حکمی را که اکثریت تأیید کردند، به اطلاع علما و مؤمنان برسانند و اجرای آن را از حضرت مَلِک‌ظاهر دام‌ظله‌العالی تقاضا نمایند.

اینک از قاضی رکن‌الدین می‌خواهیم که در جایی که تعیین شده، در میان جمع بنشینند. از سهروردی هم می‌خواهم که روبه‌روی ایشان بنشینند.

قاضی رکن‌الدین پس از حمد و ثنا و درخواست سکوت و رعایت نظم جلسه، رو به سهروردی کرد و گفت:

ـ آیا قبول داری که دین اسلام، ناسخ همه ادیان است؟

ـ بلی!

ـ پس چرا این همه در آثارت از دین زردتشت سخن گفته و بر احیای

دینی که حتیٰ آسمانی بودن آن معلوم نیست، کوشیده‌ای؟ احیای شرک و ثنویت مجوس در یک جامعه توحیدی چه معنی دارد و چه هدفی را دنبال می‌کند؟ برای کسی که با آثار شما آشنا باشد یا مدتی با شما نشست و برخاست کند، شیفتگی شما به آیین منسوخ و نادرست ایرانیان پوشیده نمی‌ماند. حتیٰ در مواردی از نوشته‌هایت، آیه قرآن را به نفع ایرانیان تغییر داده، نه تنها به نبوت زردتشت، بلکه به نبوت شاهان ایران تصریح کرده‌ای. حال در حضور این بزرگان که غالباً با نوشته‌ها و گفته‌های تو آشنایند، چه پاسخی داری؟ ما منتظر توضیحات تو هستیم.

ـ من در حضور همه این آقایان اقرار می‌کنم که حضرت محمد(ص)، سرور و سالار ما، خاتم پیامبران است. با دین او همه ادیان گذشته منسوخ شده‌اند. اما این‌که من در کتاب‌هایم فرزانگان پارس را مطرح کرده‌ام، هرگز به معنی اقرار به حقانیت و منسوخ نشدن دین زردتشت نیست. من همه‌جا آشکارا گفته‌ام که آنچه برای من ارزش دارد، حکمت فرزانگان ایران باستان است، نه ثنویتی که گروهی از مجوس آن را وارد آیین زردتشت کرده‌اند. خودِ زردتشت یک موحد بود و بسیاری از فرزانگان ایرانِ باستان یکتاپرست بودند. اما این‌که من آیه قرآن را به نفع ایرانیان تغییر داده‌ام، تهمتی است ناروا. چیزی که هست تنها جمله‌ای از نوشته‌های من پیدا کرده‌اند که بعضی کلماتش تصادفاً شبیه جمله‌ای از قرآن کریم است. من جایی نوشته‌ام: «جماعتی از ایران هستند که مردم را به سوی حق هدایت نموده و به حق داوری می‌کنند.» این عبارت را به آیه‌ای از قرآن کریم شبیه می‌یابند که می‌فرماید: «گروهی از آفریدگان ما هستند که مردم را به سوی خدا راهنمایی کرده و به حق داوری می‌کنند.» اگر به قصد ایراد گرفتن و بهانه‌جویی، نوشته‌های هر کسی را بررسی کنیم، چنین چیزهایی می‌توان یافت. برای من حکمای ایران و یونان فرق ندارد. آنچه مهم است حکمت

است. من در حکمت‌الاشراق به احیای حکمت حکمای ایران‌زمین پرداخته‌ام، نه چیز دیگر! این حکمت را افلاطون و حکمای پیش از وی نیز تأیید کرده‌اند.

اسلام هم اجازه داده است تا حکمت را از هر کجا که پیدا کنیم، از آن بهره گیریم. اما این‌که حکمای پارس را پیغمبر می‌دانم، این هم بهتان آشکاری است. من نمی‌گویم که آنها همه‌شان پیغمبر بوده‌اند، اما اسنادی دیده‌ام که برخی از شاهان ایران از الهام غیبی و عنایت آسمانی برخوردار بوده‌اند. هر کس که صاحب کیان خره یا فرکیانی نبود، شاه حقیقی به شمار نمی‌رفت. فریدون و کیخسرو شاهانی خداشناس و خداپرست بودند و از فیض کیان خره بهره داشتند. با عنایت و حمایت الٰهی بر دشمنان خود پیروز می‌شدند و به گسترش داد و دانش می‌پرداختند. اینک ما که یکصد و بیست و چهار هزار فرستاده خدا را بنا به روایاتی قبول داریم و بر اساس متون معتبر خودمان، بیش از حدود بیست پیغمبر را نمی‌توانیم نام ببریم، چه دلیلی داریم که از وارد شدن نام کسانی که احتمالاً پیامبر بوده‌اند، مانند زردتشت و کیومرث جلوگیری کنیم. این را به مزاح می‌گویم که اگر از ناچاری هم باشد از این کار نباید بدمان بیاید! چنان‌که گویند پادشاهی به عالِمی گفت: «از این یکصد و بیست و چهار هزار پیامبر، هر کدام را نام ببری، یک درهم به تو می‌دهم» این عالِم هر چه کوشید بیشتر از هفده ـ هجده نام نتوانست بشمارد و چون نمی‌خواست از پول صرف‌نظر کند، شداد و نمرود را هم در ردیف پیامبران شمرد!»

همهمه‌ای در میان علما پیدا شد و ظاهراً از سخنان سهروردی مخصوصاً از قسمت آخر آن خوششان نیامد. سهروردی به خاطر همهمه علما، اندکی درنگ نمود و گفتار خود را چنین ادامه داد:

ـ من ختم نبوت را بدان‌گونه که علما و صلحا و صحابه و تابعان قبول

دارند، قبول دارم و در آن تردیدی ندارم. اما این‌که گفته‌ام عده‌ای از حکما در گذشته و آینده، بهره‌ای از الهام و فیض معنوی داشته‌اند و خواهند داشت، این مسأله ربطی به ختم نبوت ندارد. حکمای بزرگ در هر عصری، جز با عنایت و الهام حق، به علوم و معارف برتر دست نمی‌یابند. تا انسان وجود داشته باشد و تا انسان عنوان خلافت را داشته باشد، ارتباط و الهام در میان خواهد بود. آتشِ عشق سرد شدنی نیست و شعله محبت خاموش نمی‌شود. ساقیان باقی، آن گل‌رُخان بزم قدس و معنی هرگز از پای ننشسته‌اند. زلال معرفت را از جگر تشنگان طریق حقیقت دریغ نمی‌ورزند. به جای انکار ذوق و مستی دیگران، خود گام بردارید و جام بگیرید و شخصاً بیازمایید! در پایان باید دو نکته را یادآور باشم:

یکی این‌که در برخورد با بیانات رمزی حکما، احتیاط را از نظر دور ندارید و هر مطلبی را که در چارچوب عقل شما نمی‌گنجد، کفر و بیراهه ندانید. آنگاه که پرده از راز حقیقت بردارند اکثریت مردم را کُشته عبارات و اشارات آنان خواهند یافت. زیرا که از معنی غفلت کرده، اصول و مبانی را نادیده گرفته‌اند. حقیقت، خورشید یگانه‌ای است که با اختلاف برج‌ها طلوع و غروبش، کثرت و اختلاف نمی‌پذیرد. شهر یکی بیش نیست و دروازه‌ها متعددند. راه یافتن به این راز آسان نیست، باید ریاضت کشید و دست از خواب و خور و آسایش و جاه و مال شست.

نکته دیگر که پایان‌بخش سخن خواهد بود، این است که آقایان! نبوت ختم شده و این جای بحث نیست. هیچ پیامبر جدیدی نخواهد آمد که این شریعت را نسخ کند و دین و آیین جدیدی را جایگزین آن سازد. حلال دین اسلام و شریعت محمد(ص) تا روز قیامت حلال و حرامش حرام است. این بدین دلیل است که در این دین، هیچ‌گونه نقصی نیست. خدا دینش را کامل و نعمت خود را بر بندگان به نهایت درجه ممکن رسانیده

است. مقام محمدی بالاترین مقام و دین او کاملترین صورت ممکن دین است. بنابراین هرگونه الهامی در راستای معارف این دین و هر کمالی زیر عَلم خاتم‌النبیین خواهد بود. زیبایی که جمالش در اوج باشد، نه تنها از جلوه جمال‌های دیگر رنج نمی‌برد، بلکه خوشحال هم می‌شود تا برتری او نمایان گردد. نیز مردم اگر به طرف جمال ناقص، جلب شوند، سرانجام به سوی جمال کامل راه می‌یابند. مجاز پلی است که به حقیقت می‌رساند! اما این ناقصان و مدعیان دروغین‌اند که باید نگران بروز و جلوه هرگونه جمالی باشند. و اگر بتوانند باید تیشه به ریشه جمال و کمال بزنند تا لاف‌گزافشان به رسوایی نینجامد.»

سخن شیخ که به اینجا رسید، رکن‌الدین اشاره کرد که وقت تمام است و باید جلسه را پایان داد و به نماز ظهر رفت.

نمـــاز نـــور

درختم، شاخ و برگم روشنایی است
که از خورشید خورده ریشه‌ام آب!
نماز نور می‌خواهم بخوانم
مرا آبِ وضو، از حوضِ مهتاب!

جلسه دوم کمی شلوغ‌تر و پر سرو صداتر از جلسه اول برپا شد. این‌بار به دستور آن هشت نفر برگزیده، طلابِ جوان را هم مانند مردم عادی به جلسه راه ندادند. مبادا که برخی از آنان تحت تأثیر سخنان سهروردی قرار گیرند. این‌بار قاضی رکن‌الدین چنین سخن آغاز کرد:

ـ شهاب‌الدین! سهروردی! دیروز موضوعی طرح گردید و پاسخ شما را شنیدیم. اکنون مسائل دیگری طرح می‌شوند. لطفاً پاسخ خود را خلاصه و آشکار بیان نمایید. از پرداختن به مطالب خارج از موضوع بپرهیزید تا وقت به هدر نرود. آقایان خواهان ادامه بحث دیروزند، یعنی تلاش شما برای احیای تعالیم زرتشت! شما در حکمة‌الاشراق، جهان را به نور و ظلمت تقسیم کرده‌اید و این همان ثنویت زردشتی است. وگرنه چه دلیلی

دارد؟

ـ به نام خدای یگانه! تقسیم جهان به نور و ظلمت وقتی موجب ثنویت است که هر یک از این دو، معلول خدای جداگانه‌ای باشد و در نتیجه دو خدا داشته باشیم: خدای نور و خدای ظلمت. اما در نوشته‌های من هر دوی اینان در فرمان خدای واحدند.

در قرآن کریم هم، نور و ظلمت مطرح شده است: «خداوند مؤمنان را از ظلمت به نور درمی‌آورد» و «خداوند نور آسمان‌ها و نور زمین است». در احادیث و ادعیه هم همین‌طور آمده است. منظور من از ظلمت، همین جسم و جهان مادی است که این هم مخلوق خداوند است. چنان‌که عقیده به وجود خیر و شر، موجب ثنویت نمی‌شود، عقیده به نور و ظلمت هم مستلزم دوگانه پرستی نیست.

ـ مسأله دیگر عقیده شما در مورد خلافت و امامت است که برخلاف اعتقاد اهل سنت و مطابق عقیده شیعه و باطنیان است. شما در هر عصری کسی را شایسته حکومت می‌دانید که در علوم بحثی و ذوقی، یعنی در حکمت و فلسفه، هر دو دانای چیره‌دستی باشد. در حالی که علمای اهل سنت عموماً حقانیت خلافت عباسیان را پذیرفته‌اند. ابن‌سینا هم که حکیم بزرگ و بزرگترین حکیم جهانِ اسلام است، چنین حرفی نزده است که شما زده‌اید.

ـ امیدوارم با شبهه سیاسی، بحث علمی، آشفته نشود. سروران من! در این‌که الآن خلافت مسلمین در عالم خارج و در واقع امر در دست عباسیان است، حرفی نیست. یک طلبه نمی‌تواند خلیفه‌ای را عزل کند و خلیفه دیگری را نصب کند. هیچ سلطان و امیری در هیچ ناحیه‌ای به فتوای من و شما به سلطنت و امارت نرسیده است تا چه رسد به خلیفه مسلمین در بغداد! کارساز اصلی حاکمیت‌ها چنان‌که یعقوب لیث گفته است، شمشیر

است و بس! خلیفه در بغداد و یعقوب هم در نیشابور، هر دو یک سند بر حاکمیت و حقانیت خود دارند و آن غلبه است، یعنی زور و شمشیر!

سروران من! اما اگر قرار باشد که عقل و شرع ملاحظه شود، در آن صورت حاکم باید دارای شرایط لازم باشد و اصلی‌ترین شرط در این‌باره، علم و تقواست. این حرف ربطی به شیعه ندارد. علمای اهل سنت و جماعت هم جانشین پیغمبر بودن را در شأن هر کس و ناکسی نمی‌دانند. از حکمای بزرگ اسلام هم فارابی شرط اساسی حاکم را حکمت و دانایی می‌داند. اما ابن‌سینا هم شرط «خردمندتر» بودن را عنوان کرده است تا مطابق میل حاکمان متکی به شمشیر باشد! زیرا که آنان خود را که در رأس هرم قدرت‌اند، بر مبنای قدرت، خردمندترین مردم هم می‌دانند. در صورتی که آنچه را که دارند جز شیطنت و حرص و هوا نیست.

در یک کلام، اگر کار حاکم «تسخیر» باشد، حکومت، شایستهٔ همین‌هاست که فعلاً حاکم‌اند. اما اگر وظیفه حاکم «تدبیر دین و دنیای» مردم باشد، حتماً باید کسی آن را به عهده گیرد که از همه داناتر بوده و اهل سلوک و تربیت باشد. وگرنه قدرت در دست نااهل، خطرناکتر از تیغ در کف زنگی مست است!

- سهروردی! تو که هیچ‌یک از حکام را شایسته نمی‌دانی و حکومت را در انحصار کسی می‌دانی که به اصطلاح «قطب» باشد و در دانش‌های بحثی و ذوقی از همه برتر بوده، هم حکیم باشد و هم عارف! از طرفی در دسته‌بندی علما هم کسی را از همه برتر می‌دانی که هم در حکمت و هم در عرفان سرآمد باشد، ظاهراً جز خود کسی را دارای چنین جامعیتی نمی‌دانی! بنابراین عملاً خود را شایسته‌ترین فردی می‌دانی که جامعه را از نظر علمی و عملی رهبری کند. فکر نمی‌کنی اگر چند نفر نادان این حرف‌ها را باور کنند، چه فتنه‌ای برپا می‌شود؟ مطمئناً فتنه‌ای بس رسواتر از فتنه

فاطمیان مصر! در این‌باره چه می‌گویی؟

پیش از آن‌که سهروردی پاسخ دهد، شیخ حسام آمدی از جا برخاست و درخواست کرد که اجازه داشته باشد مطلبی را در تأیید اظهارات رکن‌الدین بگوید. رکن‌الدین گفت:

ـ بگویید!

شیخ حسام گفت:

ـ من بارها از سیف‌الدین آمدی شنیدم که: سهروردی اگرچه باسواد است، ولی عقل ندارد ـ خنده حضار ـ و مدعی حکومت روی زمین است. سیف‌الدین می‌گفت که: من از او پرسیدم از کجا به این فکر افتاده‌ای؟ گفت: «در خواب دیدم که آب دریا را سر کشیدم» و این را اشاره‌ای می‌دانست به تصرف همه زمین. حتیٰ سیف‌الدین می‌گفت که: من به سهروردی گفتم شاید تعبیر خوابت این باشد که آوازه علم و دانشت در عالم می‌افتد، اما او به این اندازه قانع نبود.

در حالی که علما همهمه می‌کردند، رکن‌الدین به شیخ حسام اشاره کرد که بنشیند. سپس رو به سهروردی کرد و گفت:

ـ خوب، حالا شما اگر حرفی دارید بگویید و سعی کنید که مختصر باشد.

ـ شما که سؤالتان این‌قدر طولانی است، انتظار جواب مختصر از من نداشته باشید. من همچنان معتقدم که برترین عالمان کسی است که بر ظاهر و باطن احاطه داشته باشد و از دانش و ذوق، هر دو به قدر کافی بهره‌مند باشد. اما این‌که من اُمرا و علمای زمان را شایسته مقامشان نمی‌دانم، در این‌باره توضیح مختصری می‌دهم. شاید بر خطا باشم، انتظار راهنمایی دارم. نخست از حاکمان می‌گویم: هدف از بعثت پیامبران این بود که فرمانروایی طاغوتیان را پایان بخشند و مردم، بنده کسی جز خدا

نباشند. آنها می‌خواستند که همه با هم در امن و آسایش زندگی کنند و ستیزه و خصومت از میان برخیزد. قید و بند از دست و پای انسان‌ها برداشته شود. مردم به طبقات پست و شریف تقسیم نشوند. تنها معیار برتری، نزدیکی به خدا باشد که به فرموده قرآن بر اساس تقواست. اما اینک من از شما می‌پرسم: این حاکمان، کدام‌یک از این اهداف را برآورده‌اند؟ از خلیفه گرفته تا امیرک و حاکمچه هر شهری، برای خود بساط فرعونی گسترده و نخوت شدادی دارند. زندگی را برای مردم دوزخ کرده‌اند تا برای خود بهشتی در این دنیای فانی برپا دارند. این همه غارتِ مردم و این همه درگیری با یکدیگر. لحظه‌ای مردم از قتل و غارت در امان نیستند. چقدر انسان‌ها را می‌کُشند، به بردگی می‌برند؟ چه‌قدر به ناموس مردم تجاوز می‌کنند؟ شهرها را به آتش می‌کشند و تودهٔ مردم راکه به اجبار حاکمان در برابر فاتحان مقاومت کرده‌اند، شایسته هر گونه کیفری می‌دانند. هر چه بیابند به یغما می‌برند. دانا و نادان، پیر و جوان، زن و مرد به هیچ‌کس رحم نمی‌کنند. مردم را به اتهام پنهان کردن چیزی از دارایی خود شکنجه می‌کنند. از سرهای بُریده مناره می‌سازند. چون مسلط شدند همه مردم را به شیوه فرعونی همچون بردگان به کار می‌گیرند. شراب می‌خورند، فحشا می‌کنند و دست به هر جنایتی می‌زنند. در عین‌حال خود را جانشین پیغمبر می‌دانند یا مأذون از خلیفه پیغمبر! آیا به نظر شما چنین نیست؟ آیا اطاعت اینان بر مردم فریضه است؟ و اما علما که خود را وارثان و جانشینان پیغمبر می‌دانند، چه‌قدر به او می‌مانند؟ همه بهتر از من می‌دانید! نه تنها می‌دانید که به چشم خود می‌بینید. نه مرکوب علما به مرکوب پیغمبر می‌ماند، نه مسکن و نه لباس و نه حرکات و سکناتشان.

به قول یحییٰ‌بن‌معاذ رازی: ای عالمانی که قصرهاتان قیصری، خانه‌هایتان کسرایی، پوشش‌هاتان ظاهری، موزه‌هاتان جالوتی،

مرکب‌هاتان قارونی، کاسه‌هاتان فرعونی، رفتار نادرستتان جاهلی و راه و رسمتان شیطانی است، چه چیزتان به شریعت محمد(ص) است؟!

این آقایان کجا جانشین آن پیغمبر می‌توانند باشند که شکمش گرسنه‌ترین شکم‌ها بود و شکم این آقایان سیرترین شکم‌ها است؟ به استثنای خلفا و اُمرا که از علما سیرترند! پیغمبر شما خر را با جُل سوار نمی‌شد و پیشاپیش کسی راه نمی‌رفت. در جایی که می‌نشست، هیچ امتیازی به دیگران نداشت، به گونه‌ای که اگر غریبه‌ای وارد می‌شد، او را از دیگران تشخیص نمی‌داد. اما این آقایان اگر یک نفر جلوتر از آنان راه برود یا بالاتر از ایشان بنشیند، گویی بدترین گناه و جرم را مرتکب شده است. او با این‌که اشرف مخلوقات بود، خود را مانند دیگران می‌دید، نه جایگاهش جدا بود، نه خوراک و نه پوشاکش. در حالی که اینان خود را تافته‌ای جدا بافته می‌دانند که باید در همه چیز با مردم عادی فرق داشته باشند. پیامبر ما چنان بود که اگر خاری به پای کسی می‌خلید، انگار بر دل او می‌نشست. اما این آقایان این همه از وضع مردم بی‌خبرند، اگر دنیا را آب برد، خواب این آقایان آشفته نمی‌شود. این آقایان فقط می‌توانند حکم «افضا» را بیان کنند که اگر دختری افضا شد، چنین است و چنان! اما کسی نمی‌پرسد که این طفلک‌های معصوم که دلشان به صافی و پاکی دلِ فرشتگان است، چرا باید در پنجه این دیوان شهوتران، این‌گونه مظلومانه پرپر شوند.

اینان همیشه از احکام غلام و کنیز سخن گفته و بر ضرورت اطاعت بردگان از برده‌داران تأکید کرده‌اند، بی‌آن‌که حتیٰ یک بار بپرسند که این بردگان چه کسانی هستند؟ به چه حقی این دیوسیرت بغداد یا مصر، مالک آن دختر و پسر ترک یا هندی است؟ به چه مجوزی خود را مختار و مجاز می‌یابند تا هر پسری را که خواستند «احصا» نموده و هر دختری را «افضا»

نمایند؟. اما این‌که من در فکر فرمانروایی هستم، بر فرض صحت چه اشکالی دارد؟ مگر من از این همه خر بنده و اوباش که با زور و قساوت به قدرت رسیده‌اند، چه کم دارم؟ هر کودن و نادانی که بر اریکه قدرت تکیه زند، همه سجده‌اش می‌برند و ثنا و ستایشش می‌کنند، منِ بی‌سر و پا باشم یا کس دیگر!

در قرآن بخوانید که بندگان خدا دست به دعا برداشته، امامت متقین را از خدا می‌خواهند و من اگر هم بخواهم، در آرزوی امامت متقین هستم که بتوانم دمار از روزگار این نااهلان برآورم و مردم را از دست این طاغوت‌ها نجات دهم. این‌که می‌بینید من چیزی ندارم، مهم نیست. مگر آل بویه چه داشتند که به قدرت رسیدند؟ به قدرت که رسیدی همه چیز داری، اما چیزی که هست خدا را سپاسگزارم که لحظه‌ای در فکر دنیا و جاه و مال آن نیستم.»

صحبت سهروردی که به اینجا رسید، رکن‌الدین گفت:

ـ انگار که حرفی برای گفتن نداری! مغلطه می‌کنی و حرف بی‌ربط می‌زنی. سهروردی! تو را نرسد که بر علمای دین خرده بگیری. تو خود کارهایی می‌کنی که مرغ بریان خنده‌اش می‌گیرد. تو خود هنوز بر یک قبله نماز نمی‌خوانی! ده‌ها نفر تو را دیده‌اند که به هنگام طلوع خورشید با خضوع تمام رو به مشرق می‌نشینی و راز و نیاز می‌کنی. آیا این کار جز پرستش خورشید و جز بت‌پرستی است؟ این کار تو چه دلیلی دارد؟ اگر حرفی برای گفتن داری بگو! وگرنه این چه ربطی به «افضا» دارد؟ ـ خنده ملیح علما ـ تو نه علمت درست است و نه عقلت، وگرنه تو کجا و ادعای فرمانروایی کجا؟ «ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه توست!

سهروردی در میان خنده و تمسخر حاضرین با آرامش گفت:

ـ من به عنوان یک مسلمان همه اصول شریعت را پذیرفته‌ام و همه

فروع آن را که بر من واجب است، به‌جا می‌آورم. اما به عنوان یک حکیم هم، به اصول و مسائل حکمت پای‌بندم. چنان‌که ابن‌سینا به اصول و قوانین فلسفه مشاء پای‌بند بود و این کار منافاتی با مسلمان بودن او نداشت. من هم به اصول و مسائل حکمت اشراق پای‌بندم. در آیین اشراقیان، بزرگداشت خورشید که منبع نور و گرماست، لازم است. خورشید خود مظهری است از فرشته مهر که جهانیان را صلای عشق و عرفان می‌دهد. در سنت اشراق همه در جستجوی نورند و از ظلمت می‌گریزند. نماز نور می‌خوانند و در حوض مهتاب، شستشو می‌کنند. تشنه جرعه‌ای از نور و اشراق‌اند.

اما من مگسم یا این اُمرا؟ و من سیمرغ هستم یا این آقایان؟ همین‌قدر می‌گویم که اگر سیمرغ بودند، زال پرورش می‌دادند، نه مشتی حیز ناجوان‌مرد!»

رکن‌الدین اشاره کرد که بحث کافی است و وقت نماز نزدیک است. او گفت:

ـ انشاءاللّه جلسات دیگری هم خواهیم داشت.» سپس دست به آسمان برداشت که: «خدایا! ما را ببخش و بیامرز! توفیق دینداری و پاسداری از دین و ایمان کرامت کن!»

آخرین دفاع

چنانکه نعره به نام تو می‌زنم در شهر
به دار می‌کشد آخر مرا شهامت من

جلسه سوم با یک هفته تأخیر برگزار شد. برای این‌که تعدادی از علمای شهر از اظهارات سهروردی و از گستاخی او عصبانی شده بودند و حاضر به شرکت در جلسه دیگری نبودند زیرا که گوش دادن به این‌گونه یاوه‌بافی و کفریات را مجاز و مشروع نمی‌دانستند. سرانجام با این شرط که آخرین جلسه باشد و اتمام حجت شود، جلسه تشکیل شد. هجوم مردم برای دیدن سهروردی بیشتر شده بود و شایعات گوناگونی درباره اظهارات تند وی بر سر زبان‌ها افتاده بود. در حالی که علما با اکراه و با قیافه‌های گرفته و کمی با تأخیر گِرد می‌آمدند، سهروردی شادمان‌تر از همیشه، از همان اوایل در جلسه حاضر شده بود.

شیخ زین‌الدین با ناراحتی از قاضی رکن‌الدین خواست که جلسه را آغاز کند. او هم بی‌درنگ رو به سهروردی کرد و گفت:

ـ شهاب‌الدین! آقایان تمایلی برای ادامه این جلسات ندارند و قرار

PersianPDF.com

است که این جلسه آخرین جلسه باشد. اکنون تو فقط در این جلسه فرصت داری که مانند جلسات گذشته، وقت خود و دیگران را بیهوده تلف نکنی و اگر دفاعی داری صریح و روشن طرح کنی تا به کارت آید، وگرنه تا اینجا، کار خود را نه تنها اصلاح نکرده‌ای، بلکه خرابتر هم کرده‌ای. حضرات آقایان به من گفته‌اند که سه چهار سؤال دیگر از شما بکنم و من آغاز می‌کنم: چرا این همه فتوحات و بذل و بخشش حکام و هدایت و تبلیغ علما را نادیده گرفته، صرفاً به منفی‌بافی می‌پردازی؟ از این کار چه منظوری داری؟ نخست این سؤال را جواب بدهید.»

ـ به نام خدا! آن معشوق ازلی و ابدی کائنات و درود بر محمد و آل و اصحابش. من تا آنجا که می‌دانم، جواب‌ها را درخور سؤالهای شما داده‌ام و وقت را تلف نکرده‌ام. اما کار مداحان و چاپلوسان به خودشان مربوط است و من با این کار زشت، کاری ندارم. یکی از دلایل نادرستی کار این آقایان هم همین است که خریدار چاپلوسی هستند و از شنیدن حرف حق گریزانند. لذا هر گونه سخن حق را تلخ می‌دانند و با تندی به مقابله برمی‌خیزند. آنان علاقه‌مندند که از اعمال محمدی ایشان به دروغ سخن گویند و من با کمال صداقت از رفتار فرعونی و جاهلی آنان، سخن می‌گویم. اما بذل و بخشش آنان از غارت مردم است و جوابش همان که: «خودفروشی مکن، صدقه‌ات را نمی‌خواهند!

با این سخن سهروردی که توهینی مستقیم حساب می‌شد، شیخ زین‌الاسلام با خشم برخاست. هر چه عالمان اصرار کردند که در مجلس حضور داشته باشد، نپذیرفت و جلسه را ترک کرد. پس از آرامش جلسه، رکن‌الدین آغاز سخن کرد:

ـ می‌گویند که شما مدعی اعجاز و کرامت‌اید! بهشت را به یارانتان نشان می‌دهید و آب را می‌شکافید! آیا این نسبت‌ها صحیح‌اند؟

سهروردی با خونسردی گفت:

- اینها نه عجیب‌اند و نه غیر عادی! مگر حذیفه به پیامبر(ص) نگفت که در اثر یقینی که به آن رسیده است: «بهشتیان را در بهشت و دوزخیان را در دوزخ می‌بیند»؟ من این کار را در مواردی برای بعضی‌ها انجام داده‌ام. اما شکافتن آب! این کار برای آن بود که روزی با عده‌ای در کنار آبگیری نشسته بودیم که درباره اعجاز انبیاء صحبت شد. آنان از شکافتن دریا به وسیله موسیٰ خیلی تعجب می‌کردند. من برای تقویت ایمان آنان گفتم که: این چیزی نیست. و اشاره کردم و دیدند که آب آن آبگیر دو نیم شد، به گونه‌ای که زمین و ته آبگیر را در بین دو قسمت آب آشکارا دیدند.

اگر انسان در اثر تربیت و سلوک به مقام «کُن» برسد، اینها برایش عادی است! شما آقایان نمی‌دانید که انسان چه اعجوبه‌ای است! برای شما ظاهربینان، انسان در شکم و زیر شکم خلاصه شده است. معلوم است که چنین انسانی از قدرت و عظمت و عزت واقعی انسان چیزی نخواهد دانست.

در اینجا دو نفر دیگر از علمای مجلس، شیخ احمد موصلی و شیخ ابو ابراهیم بغدادی برخاستند و پرخاش‌کنان جلسه را ترک گفتند. همهمه شدیدی درگرفته بود. رکن‌الدین با زحمت آقایان را به سکوت دعوت کرد و سؤال دیگری را طرح کرد:

- می‌گویند شما شراب می‌نوشید. هم‌چنین عده زیادی در شهرهای مختلف دیده‌اند که شما به موسیقی گوش می‌دهید و در مجالس می‌رقصید. لطفاً جواب‌ها را کوتاه بدهید که برای پاسخ دادن به آخرین سؤال ما که مسأله ختم نبوت است، وقت کافی داشته باشید.

- اطاعت می‌کنم! شما بر اساس کدام دستور شرع مأمورید تا بدانید که یکی شراب می‌خورد یا نه؟! اگر شاهدان شهادت دادند، بر قاضی است که

حد شرعی را اجرا کند. اما در ابتدا نه تنها مجاز به تحقیق و تجسس نیستید، بلکه منع هم شده‌اید.

ـ خُب، می‌خواهیم که موضوع روشن شود!

ـ شما چرا می‌خواهید شراب‌خواری کسی روشن شود؟ پیامبر شما بر کتمان اسرار مؤمنان چه‌قدر تأکید کرده است! هر گاه چیزی از اسرار اصحاب را به او می‌گفتند اعتنایی نمی‌کرد و می‌گفت: «من برای نقب‌زدن و رفتن به درون دلِ مردم دستور ندارم». او تلاش می‌کرد که مردم ظاهراً مسلمان باشند و هرگز به اثبات کفر و فساد کسی نمی‌کوشید. اما برعکس جانشینانش را می‌بینیم که همهٔ همّ و غمّشان آن است که کفر و فساد دیگران را اثبات کنند. من به شما می‌گویم که مسلمانم و اینک در حضور شما بزرگان به یگانگی خداوند و رسالت محمّد(ص) شهادت می‌دهم: «اشهدان لااله‌الاالله و اشهدان محمّداً رسول‌الله»، اما به شما نمی‌گویم که شراب نخورده‌ام یا خورده‌ام! من دعوی عصمت ندارم. من انسانم، نه فرشته! در هر انسانی امکان و استعداد گناه هست، اما این‌که شخصی مرتکب فلان گناه شده یا نه، به شما مربوط نیست. سماع و رقص را هم همه تحریم نکرده‌اند. من در این‌باره نظر امام محمد غزالی را قبول دارم و به آن عمل می‌کنم، البته تا آنجا که اختیار دارم. ولی آنجا که از شکوه زیبایی مست شدم، دیگر من نیستم، اگر که می‌خوانم یا می‌رقصم! بلکه جز این از دستم برنمی‌آید!

دل را شادمانی‌هایی است و مستی‌هایی که هرگز با شادمانی‌های دنیوی و مادی و مستی‌های شرابی که از آب انگور است، مقایسه نمی‌شوند. آنگاه که نگاهی از پشت پرده مستم کند، نرقصم چه کنم؟!

گل خندان که نخندد، چه کند؟

علم از مشک نبندد، چه کند؟

مه تابان به جز از خوبی و ناز
چه نماید؟ چه پسندد؟ چه کند؟
آفتاب ار ندهد تابش و نور
پس بدین نادره گنبد، چه کند؟
سایه چون طلعت خورشید بدید
نکند سجده نجنبد، چه کند؟

شمایان اگر به دنبال مبارزه با فساد هم هستید، به سراغ کسانی بروید که خون مردم را می‌آشامند و پلک نمی‌زنند. گیرم که من در انزوای خود رقصی کرده یا خدای نخواسته شرابی نوشیده‌ام، این کجا و آن همه تفرعن علما و اُمرا کجا؟! هزاران شکم، گرسنه می‌خوابند و هزاران نان‌آور خانواده از شرم آن‌که نتوانسته‌اند یک لقمه نان تهیه کنند، روی خانه آمدن ندارند. اما این آقایان از دست رنجِ آنان تا می‌توانند می‌خورند و می‌نوشند و بساط عیش و عشرت ساز می‌کنند. سخن من با شما همان سخن ابوحنیفه رضی‌اللّه عنه است به عراقیانی که از حکم کشتن پشه و یا خون آن پرسیدند. او گفت: «حسین‌بن‌علی(ع) را کُشتید و پروا نداشتید! اکنون چه پروایی نسبت به خون پشه‌ای دارید؟»

همهمه‌ای در مجلس افتاد، ولی رکن‌الدین خواهش کرد که چند دقیقه‌ای هم به خاطر آخرین سؤالش که خیلی مهم است، تحمل داشته باشند. آنگاه رو به سهروردی کرد و گفت:

- سهروردی! نظر تو درباره ختم نبوت چیست؟»

- من یک مسلمانم و ایمان دارم به این‌که نبوت ختم شده و حضرت محمد(ص) خاتم‌النبیین است. این اصل از مسلمات و ضروریات دین اسلام است.»

- پس تو چرا مدعی هستی که حاکم هر عصری که خلیفه خداوند

است، باید با الهام غیبی تأیید شود و با خداوندی که خلیفه اوست، مدام در ارتباط باشد.»

ـ من بر این باورم که نبوت ختم شده است و پیامبر ما که جانم به فدایش باد، خاتم پیامبران است. اما رابطه باطن با ظاهر هرگز قطع نشده و عالم شهود از فیض غیب بی‌نیاز نگشته است. در یک کلام، رابطه خدا و خلق همیشگی است و هرگز به پایان نمی‌رسد. بدون شک کسی که دارای رابطه با غیب باشد و در پرتو عنایت و الهام خداوند قرار گیرد، به رهبری مردم سزاوارتر است. حکمای بزرگ گذشته، از افلاطون بزرگ تا فارابی، بر همین باور بودند. هر گاه که زمام امور مردم در دست این فرمانروایان خدایی و حاکمان حکیم و شاهان مؤید بوده است، مردم به راه راست رفته و امن و آسایش داشته‌اند. وگرنه از دیوان، در جایگاه سلیمان و جباران در جایگاه کیخسرو جام گیتی‌نمای به‌دست، جز فساد و تباهی و رنج و ستم ندیده‌اند و نخواهند دید.

آری خداوند مهربان نسبت به آفریدگان و بندگانش غیور است. هرگز آنان را از نور هدایت بی‌بهره نخواهد گذاشت و بندگان را بی‌پناه رها نخواهد کرد. رابطه خدا و خلق جاودانه و ناگسستنی است.»

ـ این درست! اما رابطه، رابطه ایجاد و روزی دادن است و بس. خدا به کسی پیام و الهام نمی‌فرستد. پیام و الهام با ختم نبوت به پایان آمده است.»

ـ شما روزی را در نان منحصر نکنید. روزی معرفت مهم‌تر است. نان در برابر معرفت ارجی ندارد که نان قوت و غذای جسم است و معرفت قوت و غذای جان! اگر این روزی نباشد، حیات بشر، یک حیات حیوانی خواهد بود.»

ـ آیا قرآن برای کسب معرفت کافی نیست و بیش از آن هم ممکن است؟»

- برای فهم معارف قرآن، همیشه نیازمند روزی معرفتیم.»
- پس نبوت و الهام، بعد از ختم نبوت هم محال نیست؟»
- بطور مطلق، نه!»

عالمان حاضر در جلسه به خشم آمده بودند. همگی با همهمه و اعتراض، از جا بلند شدند.

آخرین جلسه هم به پایان رسید. قرار شد بزرگان مجلس، عصر در منزل رکن‌الدین به مشورت بنشینند و صورت جلسه‌ای بنویسند و فتوای جمعی خود را بدهند.

محاکمه آفتاب!

من از محاکمهٔ آفتاب می‌آیم
که هر طلوع
به نام غیرت عشق
آیات نور می‌خواند.
من از محاکمه آفتاب می‌آیم
که متهم به صراحت و جرم پرده‌دری است!

شیخ ابومجد حمصی همه روزه گزارش مفصل جلسات محاکمه را در فرصت مناسب به ابوحفصِ کاتب می‌داد. او نیز این گزارش را با همه جزییات به اطلاع مَلِک‌ظاهر می‌رسانید.

مَلِک مشغول صرف ناهار بود که پیشکار معروض داشت، ابوحفص با شتاب و نگرانی آمده است و می‌خواهد به حضور برسد. مَلِک بی‌درنگ به اتاق مجاور کتابخانه رفت و ابوحفص جزییات جلسه آن روز را با اندوه و نگرانی چنین گزارش کرد:

ـ فقها امروز عصر جلسه‌ای خواهند داشت تا نظر خود را به صورت

مکتوب اعلام نمایند.» مَلِک که بیش از روزهای دیگر از شنیدن جریان محاکمه ناراحت به نظر می‌رسید از ابوحفص پرسید:

- این جلسه در همان مسجد خواهد بود؟

- نه مولای من، در منزل قاضی رکن‌الدین!

- باید نظر نهایی فقها را هر چه زودتر بدانم.

- تو در اولین فرصت ممکن با احتیاط کامل خود ابومجد حمصی را نزد من بیاور.

ابوحفص تعظیمی کرد و گفت:

- اگر امری نیست، بروم و او را ببینم و ترتیب کار را بدهم.

- بروید!

مَلِک تا غروب آن روز آرام و قرار نداشت. با این‌که هوا گرم بود، به استراحت نپرداخت. مدام به ایوان می‌آمد و برمی‌گشت. بی‌حوصله و عصبانی به نظر می‌رسید. چیزی از مغرب نگذشته بود که پیشکار خبر ورود ابوحفص و همراهش را داد. امیر با عجله دستور داد که داخل شوند. پیشکار آنان را به کتابخانه قصر برد که امیر در آنجا منتظر بود و بی‌قرار قدم می‌زد.

ابوحفص و ابومجد داخل شدند و پس از تعظیم منتظر ماندند. امیر اجازه داد که بنشینند و سپس رو به ابومجد کرد و گفت:

- بگو، بگو ببینم چه شد؟

- سرورم! جانم به قربانت! آقایان علما برخلاف روزها و جلسه‌های دیگر، خیلی به موقع حاضر شدند! جلسه بلافاصله تشکیل شد و به اتفاق او را محکوم به مرگ کردند. این حکم دلایل مختلف داشت و بیش از همه به این دو دلیل استناد داشت:

یکی فساد اعتقادی به خصوص در مورد خلافت، که دیدگاهش بنا به

اعتراف خود او، همان دیدگاه باطنیان است. و نیز عدم اعتقادش به ختم نبوت.

دیگری رعایت مصلحت مسلمانان. برای اینکه فتنه فاطمیان را هم جوان خام‌اندیشه‌ای مانند سهروردی بنیاد نهاد.

حاضران مجلس محضری در چهار نسخه نوشته و همگی آن را امضاء کردند. یک نسخه از این محضر نزد قاضی رکن‌الدین است. نسخه‌ای از آن را به شیخ زین‌الدین دادند که در شهر اعلام کند و در نماز جمعه پیش از متفرق شدن مردم برای آنان بخواند. یک نسخه را هم برای مَلِک معظم حضرت صلاح‌الدین والد بزرگوار فرستادند.»

مَلِک‌ظاهر که مضطرب و ناراحت به نظر می‌رسید، کلام ابومجد را قطع کرد و پرسید:

ـ فرستادند؟

ـ بلی سرورم! قربانت گردم، همان لحظه سه نفر از طلاب جوان که قبلاً با آنها مذاکره شده بود، دمِ در حاضر بودند. نامه را مهر کرده، به دست آن سه نفر دادند و آنها روانه شدند. سفارش زیادی به آنها کردند که هر چه زودتر نامه را به مَلِک معظم برسانند.

ـ پیاده رفتند یا سواره؟

ـ نمی‌دانم و حتی از چه راهی رفتند نمی‌دانم!

امیر جوان لحظه‌ای سکوت کرد. ناراحت و متفکر به نظر می‌رسید. پس از زمان کوتاهی گفت:

ـ ادامه دهید.

ـ نسخه دیگر را قرار شد شریف افتخارالدین، فردا یا پس فردا، شخصاً با پیامی شفاهی از طرف علما به حضور عالی تقدیم دارند.

ـ دیگر چه؟

ـ در این محضر تأکید شده است که هرگونه ارفاق و تخفیف که فرصتی تازه در اختیار سهروردی بگذارد، برخلاف مصلحت شرع انور است. هر چه زودتر باید این حکم اجرا شود. هم‌چنین قرار شده است که امام و مؤمنان هر مسجدی هم جداگانه نامه‌ای بنویسند و پس از امضاء به حضور حضرت مَلِک معظم صلاح‌الدین بفرستند و از او درخواست کنند که فرصت را از دست ندهد!

مَلِک خشمگین و ناراحت از جایش برخاست و بدون هیچ صحبتی از تالار بیرون رفت. ابوحفص به ابومجد گفت:

ـ اینان امیر مَلِک‌ظاهر را عملاً نادیده گرفته‌اند و مستقیماً با مَلِک معظم صلاح‌الدین طرف شده‌اند. فکر نمی‌کنم که صلاح‌الدین به حرف پسرش توجه نکند!

مرگ زلال

مستم از شربت و شرابی ناب
صمغ خورشید و شیره مهتاب
تا بمیرم زلال و دل‌بیدار
مرگ من را به دست من بسپار!

سهروردی را به قلعه برگرداندند. او شادمان‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. عصر که در مراقبه بود، سیندخت را دید که با شکوه تمام بالای سرش بود و لحظه به لحظه به او نزدیک می‌شد. سرانجام چنان به او نزدیک شد، که فضای حجره از عطر خیال‌انگیز وی پر شد. در حالی که سهروردی مبهوت و بی‌حرکت بر جای خویش مانده بود، سر فراگوش او آورد و گفت:

ـ منتظرم باش! کار تمام است، یک چله دیگر!

این را گفت و آرام آرام دور شد. سپس خضر بلخی را دید که دست بر پیشانی او نهاد و گفت:

ـ تنها یک چله! شهاب‌الدین! امشب غذا می‌خوری و از فردا روزه

خواهی بود. روزه از دنیا! این‌بار افطارت نه بـا غـروب، بـلکه بـا طـلوع خورشید حقیقت، درکنار سیندخت و از بوسه او خواهد بود.

از شادی این مکاشفه، بی‌اختیار فریادی زد و از هوش رفت.

یکی از پیشکاران امیر که مدام میان او و سهروردی در رفت و آمد بود و از حال سهروردی برای او خبر می‌برد، به فرمان مَلِک به نزد سهروردی آمد و از او خواست که نامه‌ای به مَلِک‌ظاهر نوشته و طی آن همه نسبت‌ها و تهمت‌ها را انکار کند. مطلبی بنویسد که بتوان با آن رضایت فقها را بـه دست آورد. قول داد که اگر او این کار را بکند، خودش شخصاً به دمشق می‌رود و پدرش را وادار می‌کند تـا فـقهای شـهر را بـه سکـوت وا دارد. سهروردی در پاسخ گفت:

ـ سلام مرا به امیر برسان! بگو که سپاسگزار مهربانی‌هایش هستم. اما از او می‌خواهم که به خاطر مصالح خودش از من فاصله بگـیرد و نگـرانـم نباشد که من بحمداللّه از این جهان بی‌نیازم. اگر به اندازه تمام کوه‌ها طلا در پایم بریزند یا همه شمشیرهای جهان را بر گردن من فرود آورنـد و هـمه تیراندازان به قلب من نشانه روند، از راهی که در پیش گرفته‌ام برنمی‌گردم.

هرگز هدایت را با گمراهی، روشنایی را با تاریکی، یار را با اغیار در ترازو نخواهم گذاشت. چندی است که ناف مرا از جهان خاکی بریده‌اند. من با تولدی دیگر وارد دنیای دیگری شده‌ام که غذایم، غذایـی دیگـر و حیاتم، حیاتی دیگر است. دیشب با لقمه‌ای که خوردم از غذای این دنیا دست شستم. جای نگرانی نیست! امیر شـادمان بـاشد کـه مـرا فـرصت گوشه چشمی به دنیا داشتن نیست. به عنوان آخرین پیام به امیر بگو که: می‌دانم جوانمردی امیر او را از کشتن من باز می‌دارد. برای ایـن‌که امـیر راحت باشد این یادداشت محرمانه را بخواند و به آن عـمل کـند. دیگـر خدای را سپاسگزارم که هر چه هست از فضل و احسان اوست.

فرستاده امیر وقتی که گزارش دیدارش را با سهروردی نقل می‌کرد، اشک در چشمان امیر حلقه زد. یادداشت را باز کرد و خواند. سهروردی چنین نوشته بود:

«به نام خدا! آن مهربانترین یار و یاور کائنات و برترین معشوق و مطلوب ما. با سلام و تشکر از محبت شما. من سی‌ونُه روز دیگر خواهم مُرد. چون قتل مرا از تو بخواهند به آنان بگو، من او را در سیاهچال قلعه زندانی کرده‌ام تا از گرسنگی بمیرد. برای این‌که مشکلی پیش نیاید، در فرصتی مناسب فرمان ده تا مرا به زندان قلعه انتقال دهند. راجع به مرگ من در روز معین چیزی بر زبان نیاور که مرگ مرا روز بعد خواهند فهمید!»

مَلِک نوشته را تا کرد و زیر نهالی گذاشت و به فکر فرو رفت.

فقهای حلب هر روز طوماری از شکایت علما و مؤمنان را همراه یکی دو نفر از علما روانه دمشق می‌کردند و هر روز عده‌ای از آنان به دیدار مَلِک رفته و به اجرای حکم فقها اصرار می‌کردند. اما مَلِک‌ظاهر به امید آن‌که پدرش با او همراهی کند، عذر می‌آورد که این کار بی‌صواب دید پدرم درست نیست. ممکن است مورد اعتراض فقهای سرزمین‌ها و شهرهای دیگر که سهروردی را دیده و می‌شناسند، قرار گیرد و خاندان ما را بدنام کند.

سرانجام اصرار فقها به نتیجه رسید و صلاح‌الدین دستور اجرای فتوای فقها را در مورد قتل سهروردی صادر کرد. اما مَلِک‌ظاهر باز هم با مسامحه و بهانه‌تراشی کار را به تأخیر می‌انداخت. او در نامه‌ای به پدرش نوشت که من از بدنامی خاندان خوشنام شما نگرانم. اجازه فرمایید تا سهروردی را به دمشق بفرستم تا در حضور شما با علما روبه‌رو شود و بعداً تصمیم بگیرید. این نامه وقتی به دست صلاح‌الدین رسید که چندین طومار هم از علمای حلب رسیده بود. آنان از مَلِک‌ظاهر شکایت کرده و به

صلاح‌الدین صریحاً هشدار داده بودند که اگر غفلت کنی، فرصت از دست می‌رود و فرزند شما هم مانند صدها انسان بی‌گناه دیگر به وسیله این شیطان فتنه‌گر فریب خواهد خورد. آنگاه همه آبروی شما برباد خواهد رفت و جامعه مسلمانان در آتش فتنه خواهد سوخت.

بی‌درنگ قاضی فاضل را طلبید و نامه‌ای به خط او به فرزندش نوشت که:

«پسرم! من که فقیه نیستم که یکی را در حضور من محاکمه کنند و من داوری کنم. او محاکمه شده است. پس تو بی‌درنگ حکم فقها را درباره او اجرا کن! اگر این کار را نکنی، من ناچارم تو را از حکومت حلب بر کنار کنم. درنگ نکن! این فقها تسلیم نمی‌شوند و رحم نمی‌کنند و به آسانی می‌توانند، ما را بدنام کرده و مردم را دلسرد کنند. من نمی‌خواهم بدانم که آیا علمای دمشق و حلب راست می‌گویند یا تهمت می‌زنند. آنچه می‌خواهم، نرنجیدن آنهاست. آنان نباید از ما برنجند. خودشان مسؤول فتوای خودشان هستند و به من مربوط نیست. اما این‌که امکان دارد خون بی‌گناه ریخته شود، در اینجا هم گناهکار اصلی خود سهروردی است. او که اهل این دیار نیست، اگر ماجراجویی نمی‌کرد و وارد سرزمین ما نمی‌شد و سربه‌سر علمای ما نمی‌گذاشت، بی‌تردید دچار این سرنوشت نمی‌شد. بالاخره چنان هم نیست که همه علمای حلب و دمشق خطا کنند. حتماً چیزهایی گفته که مغایر بادین اسلام‌اند.»

نامه امیر روزی به دست مَلِک‌ظاهر رسید که مردم شهر به تحریک علما، دست از کار کشیده بودند و در کنار قلعه اجتماع کرده بودند و اجرای حکم فقها را می‌خواستند. شیخ زین‌الدین با خشم سخن می‌گفت و از این‌که سهروردی نه در زندان قلعه، بلکه در اتاقی در نزدیکی مسجد قلعه است، ابراز تأسف می‌کرد. مَلِک‌ظاهر ناچار شد که شریف افتخارالدین را

به میان مردم بفرستد و به آنها اطلاع دهد که سهروردی را بـه سـیاهچال انداخته است و او سخت بیمار است و جان بـه‌در نـخواهـد بـرد. فـقها نماینده‌ای به قلعه فرستادند و شیخ در سیاهچال بود. در نهایت ضعف و ناتوانی. آنچنان که نای تکان خوردن و حرف زدن نداشت.

تا به خلوتگه خورشید

کمتراز ذرّه‌ای نه‌ای،

پست مشو، مهر بورزا

تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

روز دوشنبه سهروردی را به سیاهچال انداختند. وعده چهل روزه‌اش، جمعه تمام می‌شد. یعنی سه روز دیگر موعد پروازش بود. صبح پنج شنبه، شمس‌الدین شاگرد پرشور و وفادارش، خوشحال به سراغ دوستانش رفت و به آنان گفت که:

ـ شب خواب دیدم سهروردی آزاد شده است و عروسی می‌کند. به نظرم امروز آزاد شود و ما باز هم بتوانیم با او باشیم. من به طرف قلعه می‌روم تا ببینم چه خبر است. انشاءاللّه که سهروردی آزاد می‌شود.!

شاگردان و یاران دیگر سهروردی، شادمان گفتند:

ـ ما هم با تو نزدیک قلعه می‌آییم.

این شیفتگان و علاقه‌مندان در اطراف قلعه، مخصوصاً در برابر درب آن پرسه می‌زدند و منتظر خبری بودند. نماز مغرب را همانجا خواندند و

بازگشتند. خبری نبود! با نومیدی متفرق شدند. اما شمس‌الدین باز نگشت. رو به صحرا نهاد و در فاصله دوری به تماشای قلعه نشست. شب تاریک بود. ماه پیش از نماز عشاء غروب کرده بود. شب که از نیمه گذشت، با نخستین بانگ خروس‌ها، فضا نورانی شد و شمس‌الدین را خلسه‌ای از خود بی‌خود کرد. فردا صبح که باز هم شاگردان به اطراف قلعه آمدند، شمس‌الدین نزدیک قلعه بود و در حالی که اشک می‌ریخت به یارانش گفت:

ـ مطمئنم که سهروردی عروج کرده است!

آنچه از خلسه‌اش در یاد داشت، چنین نقل کرد:

ـ شما که بازگشتید، من برنگشتم. شب را در صحرا ماندم. چنان تاریک بود که چیزی در پیش پای خود نمی‌دیدم. چون دور شدم در جایی نشستم و چشم به قلعه دوختم. ناگهان فضا نورانی شد، اما این نور، نور ماه و خورشید نبود، نور دیگری بود! هر ستاره‌ای با موکبی از نور رو به سوی زمین داشت. پیشاپیش همه، موکب خورشید بود و زیباتر و با شکوهتر از همه، موکب «اردوی سور آناهید»، و موکب حکما و اولیاء هرمسی، افلاطون، فلوطین، کیومرث، جاماسب، کیخسرو، بایزید، حلاج، عین‌القضاة، بوسعید، خرقانی و دیگران. فوج فوج فرشتگان در دایره دواری از نور، همه بر بالای زندان در طواف بودند. سماع عالم ارواح بود. بهجت و شادمانی فرشتگان. خنیاگران عالم غیب در نغمه‌خوانی و رقص. جشن عروج و رهایی انسان. جشن زایش آدمی دیگر، در عالمی دیگر! و موسم سجده کائنات بر این آدم و مسجود تازه‌ای که هدیه خاک بود بر عالم افلاک! در عالم خاک، گریه و عزای آب و آتش و خاک و باد و لرزش و بی‌قراری جماد و نبات و حیوان بود در جدایی یک انسان. نمایشی از بی‌قراری ستون حنانه در فراق پیامبر!

آری عزیزان! در آن تاریکی شب، با نور باطن آشکارا می‌دیدم که قطعه قطعه سنگ‌های قلعه حلب مانند ذره ذره این جهان خاکی گریان و بی‌قرار بودند. جهان هستی در موجی از نور، گرداگرد قلعه حلب و زندان سهروردی در طواف بود. ترکیب عجیبی بود از کثرت و وحدت، گاه همه یکی می‌شدند و گاه از هم جدا می‌گشتند. عین امواج دریا در تپش و جنبش بودند که ناگهان همه در جای خود ایستادند. ارابه‌ای که سواری نداشت، از موکب ناهید جدا شد و به طرف زندان فرود آمد. همانجا که سهروردی افتاده بود، رو به قبله!. سرش در آغوش پیری در لباس خضر بلخی که سهروردی را فرزند خطاب می‌کرد. دختری نورانی گلاب بر چهره سهروردی زد و نوازشش کرد و سپس در روبه‌رویش ایستاد و در حالی که هر دو دست را به سوی او دراز کرده بود، گفت:

«یحییٰ! دیده باز کن، منم، سیندخت! بیا! وقت پرواز است!»

بدن سهروردی تکان خورد و در آن میان، چیزی از او جدا شد که عین او بود، اما بسی با شکوه و زیباتر! در برابر دختر ایستاد و او در حالی که بدن سهروردی را نشان می‌داد گفت:

«یحییٰ! آن‌که می‌بینی از خاک است و در جهان خاکی می‌ماند، اما تو اکنون آماده پروازی. با این تن «هور قلیا»یی! شانه‌هایت را ببین!»

سهروردی نگاه کرد و دو بال را دید روییده بر شانه‌هایش! غرق در سرور و شادمانی دست در دست آن دختر نهاد و بر ارابه‌ای که او آورده بود، سوار شد. پرواز آغاز گردید و دوباره موج و جنبش سراسر عالم را فرا گرفت. رفتند تا مرحله‌ای که قالب‌ها همه فرو ریختند. جان‌ها به هم آمیختند. همه یکی شدند و راه بالا را در پیش گرفتند، تا بی‌نهایت و من به خود آمدم که وقت فریضه صبح بود.»

همه با هم بی‌اختیار می‌گریستند. شمس نعره زد که:

ـ یا شیخ یا نبی‌اللّه و یا خالق‌البرایا!

ولی ابو ماهر دست بر دهان شمس نهاد و گفت:

ـ خاموش! همین دیشب او را در خواب دیدم که گفت این القاب را به من ندهید!

در این میان ابوالوفای زاهد نعره‌زنان در رسید. به سراغش رفتند و ماجرا پرسیدند:

ـ ابوالوفا چه شده است؟ چه خبر؟

ـ نمی‌دانم! اما می‌خواهم بدانم که امشب در این قلعه چه گذشته است؟ من در خواب دیدم که پیغمبر خدا(ص) با چشم گریان در زندان این قلعه، مشتی استخوان از زمین جمع می‌کرد.

در این میان شیخ مجدالدین با عده زیادی، شتابان خود را به در قلعه رساندند. نامه‌ای را که در دست داشتند به نگهبان قلعه نشان دادند و گفتند:

ـ دیشب در اجتماعی هم‌قسم شدیم که روز جمعه تا سهروردی را بر دار نکشیم، نماز جمعه نخوانیم. با امیر تماس گرفتیم و شب را تا صبح نخوابیدیم این هم فرمان امیر است. اکنون باید سهروردی را بیرون آورید و فتوای علما را با دار زدن او اجرا کنید. باید به شایعات گوناگونی که اذهان عمومی را مشوش و مؤمنان را نسبت به فرار یا نجات او نگران کرده است، پایان بخشیم!

فوراً نامه امیر را به فرمانده قلعه رسانیدند. در را به روی علما و مردم باز کردند. همگی به طرف زندان هجوم بردند. چون راهروی که به داخل زندان می‌رفت تنگ و تاریک بود و امکان عبور همه را نمی‌داد، فقط فرمانده قلعه با شیخ مجدالدین و پنج نظامی آشنا به محوّطهٔ زندان وارد شدند. یکی از سربازان نردبانی گذاشت و به داخل سیاهچال که اتاقکی تاریک و نمناک بود، فرود آمد. همانجا که می‌گویند هنوز هم خون مظلومان از جمله

سهروردی، در آن خشک نشده و زمینش خیس و لغزنده است! شیخ را خفته یافتند. با خشم خواستند بیدارش کنند، اما دیدند که او مُرده است و جز مشتی استخوان بر جای نیست.

بنا به درخواست علما و مؤمنانی که شب گذشته، در پنج مسجد شهر بعد از مغرب اجتماع نموده و دار زدن او را پیش از نماز جمعه خواسته بودند، جسم بی‌جان او را به بیرون قلعه آوردند و به قضای تکلیف واجب فوت شده، دارش زدند!

□ □ □

و شمس‌الدین در این معرکه شور و حال دیگری داشت. چرخ زنان نعره می‌کشید و رقص‌کنان بر سر و صورت می‌کوفت:

میان ما چو شمعی نور می‌داد
کجا شد؟ ای عجب بی‌ما کجا شد؟
چو دیوانه همی گردم به صحرا
که آن آهو در این صحرا کجا شد؟
زماه و زهره می‌پرسم، همه شب
که آن مه رو، برآن بالا کجا شد؟



نشر قو/ ۷۹

قلندر و قلعه، داستان زندگی شیخ‌اشراق، شهاب‌الدین یحیی بن حبش سهروردی
از حکما و عرفای بزرگ قرن ششم هجری ایران است.
او در سال ۵۸۷ هجری در سن ۳۶یا ۳۷ سالگی به فتوای علما در حلب کشته شد .
اگر چه بسیاری از دیدگاه‌های فلسفی او به زبان ساده در این داستان آمده است
اما اساس این نوشته راه و رسم سلوکی اوست که میراث حکما، عرفا
و به ویژه فرزانگان ایران باستان است.

شابک ۸-۶۸-۶۴۱۲-۹۶۴
ISBN 964-6412-68-8
۳۵۰۰ تومان

ISBN:964-6412-68-8
9789644612688